

چهره‌هایی در یک آینه



خاطرات اشرف پهلوی

ترجمه هرمز عبدالهی

اشرف پهلوی، خواهر محمدرضا پهلوی آخرین شاه ایران، در طول زندگی پر ماجرای خود در بسیاری از حوادث سیاسی و اجتماعی ایران، از شهریور ۱۳۲۰ تا انقلاب اسلامی ایران در ۱۳۵۷، نقش مؤثری بازی کرد. در این کتاب، اشرف پهلوی از خاطرات خود و روابطش با شاه سابق و بسیاری دیگر از دست اندرکاران امور سیاسی و اجتماعی کشور سخن می‌گوید و گوشه‌های مهمی از تاریخ چندین دهه پراهمیت از حیات سیاسی کشور را باز می‌شکافد.

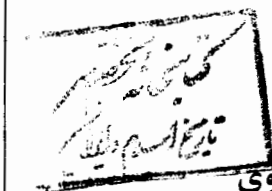


قیمت: ۱۵ تومان

چهره‌هایی در یک آینه

(خاطرات اشرف پهلوی)

چهره‌هایی در یک آینه



خاطرات اشرف پهلوی

ترجمه هرمز عبدالمی



تهران ۱۳۷۷



چهره‌هایی در یک آینه
خاطرات اشرف پهلوی

ترجمه هرمز عبدالهی

چاپ اول: ۱۳۷۷؛ تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

ناظر فنی: محسن ازدری

لیتوگرافی: کیمیا

چاپ: شمشاد؛ صحافی: فاروس

حق چاپ و نشر محفوظ است.

خیابان سهروردی شمالی، کوچه شهرتاش، پلاک ۷۳، تهران ۱۵۵۹۷

تلفن: ۸۷۶۸۵۲۴؛ فاکس: ۸۷۶۶۳۲۵

صندوق پستی: ۱۹۶۱۵/۵۷۶

E-mail: farzan@www.dci.co.ir

نشانی مادر اینترنت:

<http://www.apadana.com/farzan>

شابک ۹۶۴-۶۱۳۸-۶۱-۶ ISBN 964-6138-61-6

فهرست مطالب

۱	سخنی با خواننده از ناشر
۱۳	مقدمه
۲۱	۱ رضاخان
۳۸	۲ چهره‌هایی در یک آینه
۵۵	۳ عروسیها
۶۵	۴ سالهای جنگ
۱۱۱	۵ پلنگ سیاه
۱۶۷	۶ محمد مصدق
۲۰۴	۷ سفیر ستار
۲۴۷	۸ آغاز یک پایان
۲۷۸	۹ تبعید
۲۹۴	پیوست
۳۰۵	تصاویر

سخنی با خواننده از ناشر

ایران به‌عنوان مهمترین کانون تمدن اسلامی، در حالی که از جنگهای صلیبی کمترین تأثیر و آسیبی یافته بود، از حمله ویرانگر مغول بیشترین خسارت را دید. این حمله، ولو آنکه تنها علت انحطاط علم و تمدن در ایران هم نبود، مهمترین و مخربترین ضربه‌ای بود که در طول تاریخ بر پیکر ایران وارد شد. به‌رحال، انحطاطی که با حمله مغول گریبان ایران را گرفت، با پیامدهای ویرانگر دیگر این حمله، همچون تصوف خانقاهی و غیر آن، و نیز عوامل دیگر، تشدید شد و تا عصر جدید ادامه یافت. ابتدای «عصر جدید» جهان اسلام را معمولاً سال ۱۷۹۸ میلادی، یعنی زمانی می‌دانند که ناپلئون به مصر حمله کرد، و جهان اسلام، به تعبیر برنارد لوئیس، برای دومین بار، و این بار از موضع ضعف، اروپا را کشف کرد: حمله ناپلئون به مصر در عین حال که سرآغاز یک بیداری جدید، بویژه در بخش عربی جهان اسلام بود، ابتدای یک عصر استعماری جدید نیز بود که دامنه آن تا سالهای بعد از جنگ دوم جهانی کشید. بیداری جدید ایران در حالی که تماماً و مستقیماً ناشی از حمله ناپلئون به مصر نبود، اما به‌رحال ناشی از اولین تماسهایی بود که بین کشور ما با اروپا برقرار شد؛ مشکل اصلی بواقع از اینجا آغاز می‌شود که کل بیداری جدید جهان

اسلام، اعم از ایران یا جهان عرب یا غیر آن، امر خودجوشی نبود، و تنها تحت تأثیر برخورد با غرب و به قصد تدارک سراسیمهٔ عقب‌ماندگیهای عمیق و مزمن ناشی از یک غفلت تاریخی، که در این برخورد هویدا شده بود، شکل گرفت اگر چه کسانی همچون بارتولد سعی داشته‌اند اثبات کنند که این عقب‌ماندگی ناشی از غفلت جهان اسلام نبوده بلکه ناشی از نفس اقتضای اسلام بوده است، اما شاهد نیرومندی همچون عصر طلایی اسلام در قرون سوم و چهارم هجری قمری نشان می‌دهد که اقتضای نفس‌الامری اسلام عقب‌ماندگی نبوده است. به هر حال، در عصر جدید، قطع نظر از اینکه علت این عقب‌ماندگی مسلمین چه بوده، چاره‌ای جز تلاش برای تدارک و جبران این عقب‌ماندگی نبود؛ اما در عین حال، مادام که معلوم نمی‌شد چه عوامل مخربی باعث عقب‌ماندن جهان اسلام شده‌اند، نمی‌شد راه مطمئنی برای جبران این عقب‌ماندگی عرضه کرد. با توجه به سراسیمگی جهان اسلام در آن مواجههٔ نابرابری که بویژه از قرن هجدهم با اروپا یافته بود، و بخصوص با توجه به رعبی که پیشرفتگی تکنولوژیک اروپا در دل مسلمین افکنده بود، راحت‌ترین راه ریشه‌یابی علت یا علل آن عقب‌ماندگی، تحویل کردن یکجای آن به تقیّد به اسلام بود: راهی که پیش از مسلمین مرعوب شده، بسیاری از خاورشناسان اروپایی آن را هموار کرده بودند. یکی از انگشت‌نماترین خاندانهای حکومتگری که بعد از آتاتورک، و به تأسی از او، از این راه رفتند، خاندان پهلوی در ایران بود. مانیفست اظهار شده یا نشدهٔ رضا شاه و بعداً محمدرضا پهلوی در ایران، همچون آتاتورک در ترکیه یا بورقبیه در تونس و یا امان‌الله خان در افغانستان، این بود که برای پیشرفت باید از غرب تقلید کرد، و برای این تقلید هم باید از ظواهر شروع کرد تا استعداد و قابلیت رسیدن به بواطن آن پیشرفتگی فراهم آید. این رویکرد، که خیل لاقیدان مذهبی و شیفتگان غرب آن را حمایت می‌کردند، آنچنان جاذبه‌های نیرومندی داشت که بزودی، دست کم در ایران، فراموش شد که تقلید از ظواهر زندگی غرب، حتی شاید نزد رضا شاه نیز، هدف غایی نبوده، و مقصود از آن بویژه نزد مصلحین معتدل‌تر، فراهم آوردن قالبهایی بوده که با ماده و محتوای پیشرفت و زندگی جدید تناسب داشته باشد و آن را به دنبال بیاورد. این مغالطهٔ کُند و وجه «پیشرفت» در صورت غربی آن، خطرناک‌ترین اشتباهی بود که در ایران و نیز کشورهای دیگر مسلمان،

در طریق نوسازی رخ داد؛ برخی آنچنان در کُنه این مغالطه غرق شده بودند که گمان کردند چون شاه ایران را تُندتر از قابلیت و توانایی آن «پیش‌می‌برد» واژگون شد. البته این سخن به معنای آن نیست که در طول پنجاه و چند سال حکومت پهلوی در ایران هیچ پیشرفتی صورت نداشت، بلکه منظور این است که پیشرفتهایی که به ضرب و زور ضرورت حاصل می‌شد حتی به گرد پای تقلید ویرانگری از غرب که به این سرزمین تزریق می‌شد، هم نمی‌رسید، و البته خودباختگی خیل کسانی که به قول مرحوم میرزاده عشقی فضله اروپاییان را به جای تریاک می‌کشیدند، کار حکومت پهلوی را در تزریق خودخواسته یا تحمیلی تقلید از غرب به مردم این سرزمین بسیار تسهیل می‌کرد. یکی از مهمترین عوامل عمیق شدن این خواب خطرناک، وجود ثروت سرشار نفت بود که با فراهم آوردن سریع یک طبقه متوسط کمابیش گسترده در جامعه ایران، توهم «پیشرفت شتابان» را دست کم در دل بسیاری از افراد این طبقه، و نیز در ذهن حکومت، راسخ می‌کرد. یکی از بدترین عوارض روانی وجود نفت سرشار در ایران این بود که بتدریج به حکومت و افراد بسیاری در سطح عامه مردم باورانده بود که صرفاً با پرسه زدن می‌توان پول درآورد و پیشرفت کرد، و اصلاً می‌شود «پیشرفت را خرید!» توهمی که هنوز از ذهن بسیاری از افراد در نیامده است.

یکی از مهمترین مبلغان و مروجان پیدا و پنهان این تلقی، اشرف پهلوی، خواهر همزاد محمدرضا پهلوی، بود.

این کتاب اولین، و هم شاید آخرین اثر اشرف پهلوی است، کسی که به زعم بسیاری از صاحب‌نظران تحولات سیاسی ایران در دوران محمدرضا پهلوی، برادر همزاد او، عقل منفصل وی بوده، و به اقرار خودش، در ایران به عنوان «شیطان مجسم» و در غرب به «پلنگ سیاه» مشهور بوده است. حتی با همین چند اطلاع، که از حداقل اطلاعات درباره او هم بسیار کمتر است، می‌توان حدس زد که نیت او از نوشتن این تنها کتاب زندگیش، آنهم در آخرین ماههای زندگی شاه، چه بوده، و او می‌خواسته با این کتاب چه چیز را ثابت یا رد کند. می‌توان گفت که او متضررت‌ترین فرد رژیم پهلوی از وقوع انقلاب اسلامی ایران بوده است، زیرا در حالی که عملاً بیشتر از برادر همزادش، شاه، «حکومت

می‌کرده»، حتی به اندازهٔ او نیز «مسئول» نبوده است. پس می‌توان این حق را برای او قایل شد که تا بن استخوان و جوهر جانش با همهٔ آن حوادث و رویدادها و عوامل و افرادی که او را از این بهشت زمینی رانده است، دشمن باشد. بویژه که به عنوان یک مادر، که البته بنابه اشارات خودش چیزی فراتر از صورت مکانیکی و بیولوژیکی آن را احساس نمی‌کرده است، فرزند خود را نیز در کشاکش با این مجموعهٔ تحولات و افراد یعنی «انقلاب اسلامی ایران»، از دست داده است. پس بدیهی و مسلم است که او، همچنانکه خود در اواخر کتابش اعلام کرده است، با هر وسیلهٔ ممکن با این انقلاب بجنگد. و این کتاب یکی از این «وسایل ممکن» است. ولی تراژدی او آنگاه ترحم‌انگیز می‌شود که این جنگیدن به یک دفاعیه پردازی ضعیف و پرتناقض تبدیل می‌گردد. او، در حالی که از یک سو، بیش از همه کس «عقل خود را به کمال می‌داند»، و از سوی دیگر، آنچه را هم که خود به چشم دیده است نمی‌تواند منکر شود، در توضیح دلایل وقوع انقلاب اسلامی ایران برای خود و دیگران در مانده، و از آنجا که همچون بسیاری دیگر از «نواقص العقول»، خود را کانون هستی و متر و معیار حق و حقانیت می‌دانسته، بناچار همهٔ این پدیدهٔ پیچیده‌ای را که مایهٔ حیرت همگان بوده، یک قلم به عنوان «خیانت» رفقا، اعم از رفقای چپ یا راست، به رژیم پهلوی، ساده کرده است. وقتی ساده‌دلانه مویه می‌کند که بالاخره حرف خروشچف راست درآمد و ایران مثل یک سیب رسیده در دامان آنها افتاد، و می‌نالد که چرا از آغاز متوجه نبوده و نبوده‌اند که دست رفقای شمالی پشت سر این جریانات (یعنی انقلاب اسلامی) است، اصلاً در بند آن نیست که در جای دیگری از حرفهایش به نحوی وقوع این انقلاب را به برخورداری از حمایت یا مماشات برخی قدرتهای غربی که پیشتر حامی شاه بوده‌اند - و اینک به او خیانت کرده‌اند - متهم کرده است. دریغ که این کتاب بعد از فروپاشی امپراتوری رفقای شمال نوشته نشده بوده است تا چنین اتهام مضحک و متناقضی در آن صورت نبنده، و دست کم ایکاش اینک معلوم می‌شد که این «سیب رسیده» در دست کدام یک از جمهوریهای شانزده‌گانهٔ مرده ریگ آن امپراتوری خواهد افتاد!

یک نکته قابل توجه دیگر در مورد این کتاب آن است که بوضوح نشان می‌دهد که اشرف پهلوی خود نیز به صائب نبودن داوریهایش در مورد انقلاب

اسلامی ایران، و نیز بر باد رفتن امید باز گشتش به این بهشت گمشده، یعنی ایران، توجه دارد، و از این رو، در کنار یا در دلِ حمله‌های تراژیکش به این انقلاب، در هفتاد و چند سالگی، در صدد اعادهٔ حیثیت برای خود برمی‌آید. ولی چون تصور دیگری از زیستن و زن زیستن جز آنچنانکه خود زیسته است، ندارد و اصلاً فرصت نکرده است که بداند چگونه می‌توان زن بود و زن زیست و آزاده و شریف بود اما «اشرف» نبود، حتی این تلاشش برای اعادهٔ حیثیت، به نوعی «اعترافات» تبدیل شده است: این تراژدی دوم، به آن مثل قدیمی می‌ماند که گفته‌اند معلمی که مجرای بینی‌اش «انحراف» داشته و نمی‌توانسته حرف «الف» را درست تلفظ کند، به نوآموزی می‌توپیده است که «وقتی من می‌گویم «انف» تو نگو «انف»، بگو «انفا!». حالا اشرف پهلوی اصرار دارد که وقتی او می‌گوید «انف»، خلقان همه «الف» بشنوند. اما دریغ که مشکلی در این میانه هست که نمی‌گذارد این «تفاهم» برقرار شود! با این حال، او که علناً از کلِ شعار «آزادی زن»، همچون بسیاری از غریزدگان، فقط «آزادی جنسی زن» را مراد می‌کند، نمایندهٔ زنان ایران در کمیسیون حقوق زن سازمان ملل متحد نیز بوده و در آن مقام، برای حصول قطعی به این تنها معنای مرادش از آزادی زن، سینه چاک می‌داده است؛ ولی در همان حال که برای حقنه کردن آزادی نوع سوئدی زنان در ایران کمترین تردید و تأملی نمی‌کرده، بارها «مشروطه» بودن حتی صوری سلطنت برادرش را در کشور «عقب مانده‌ای مثل ایران» به عنوان تقلید بی‌معنا از غرب، قید و بند دست و پاگیری برای او دانسته است. با فمینیسم معیوب و پرعقده‌ای که دارد (و خود روانشناسانه عوامل اصلی آن را سرخوردگیهای گوناگون، مثل تنهایی در کودکی، محرومیت از تحصیل در جوانی، و نازیبایی در بزرگی می‌دانسته)، با دیدن اولین دسته از زنان چادر به سری که در میدان آزادی تظاهرات می‌کرده‌اند، برای از دست رفتن همهٔ تلاشهایش سوگواری کرده و گفته است که اگر زنان ایران اینطور زود به دست کشیدن از «آزادی» شان رضایت دادند، برای آن بود که آن را آسان به دست آورده بودند و برای آن حبس و زندان نکشیده بودند. آخر کسی نیست که به او بگوید آن آزادی که برایش حبس و زندان می‌کشند این نیست. اما اگر قرار بود او که به اعتراف خودش بیشتر شبهایش را تا نزدیک صبح در کازینوهای پاریس و جاهای دیگر می‌گذرانده و قمار می‌کرده، این نفهمیدن خود

را بفهمد، همان یک جواب خانم ایندیرا گاندی فقید برای او کافی بوده که خودش آن را نقل کرده است: او از ایندیرا گاندی می‌پرسد آیا شما که زن هستید و اقتدار زیادی هم به عنوان نخست‌وزیر هند داشته‌اید، فمینیست [یعنی طرفدار برابری حقوق زن و مرد و خواهان مبارزه برای رسیدن به این حقوق] هم هستید؟ و ایندیرا در نهایت سلامت زنانگی می‌گوید من فمینیست نیستم، انسانم. خنده‌دار است که او حتی در دوره تبعید سیاسی‌اش از سوی مرحوم دکتر مصدق، به تصریح ساده‌لوحانه خودش، علی‌رغم بی‌پولی راهی کازینوها شده بوده و همه شبهای خود را «نه برای لذت و تفریح، بلکه برای فرار از واقعیت!!» در آنها سپری می‌کرده است! خدا را شکر که او آنقدر صریح و بی‌پروا بوده است که علی‌رغم تلاشش برای اعاده حیثیت، گوشه‌های زیادی از واقعتهای پس‌پرده را نشان می‌دهد. خیلی صمیمانه می‌گوید که در اوج بحران حکومت پهلوی در آستانه انقلاب اسلامی ایران، محمدرضا پهلوی، یعنی برادرش، به او گفته بوده است که از ایران برو، زیرا حضور تو در این احوال برای ما مایه بدنامی بیشتر است و دستاویزی به دست مخالفان ما می‌دهد که بیشتر به ما حمله کنند. یعنی عملاً یک بار مصدق او را به لحاظ مداخله‌های بی‌معنا و تبانیها و تباهیهای شخصی‌اش، از ایران تبعید کرده، و یک بار هم برادر همزادش؛ و هنوز عیب از دیگران بوده است!

این کتاب در حالی که گوشه‌هایی از تاریخ ایران دوران پهلوی را روشن می‌کند، در عین حال سندی است که می‌شود از روی آن خاندان پهلوی و بویژه اشرف پهلوی را روانکاو کرد، و بسیاری از زوایای تراژدی گنجی و خوابگردیهای کسی را که از اوج تنعم و تباهی به هاویه تباهی فرو افتاده است، به چشم دید. حتی همین اندازه که از قلم یکی از اصلی‌ترین معرکه‌گردانهای رویدادهای عصر پهلوی تراویده، خود به آن سندیتی می‌دهد که قابل اعتناست. درحالی که به سرسپردگی شاه در مقابل امریکا بویژه بعد از ساقط کردن مصدق، تصریح کرده است (و از همین روست که بی‌عملی امریکا در قبال انقلاب اسلامی ایران را تبانی با انقلاب ایران و خیانت به دودمان پهلوی می‌داند) روحانیت شیعه را براساس برخی اقوال مبتذل افواهی، که بر انگلیسی بودن و همکاری گروهی از آنها با نمایندگان قدرتهای بزرگ متهم می‌کند. ملی کردن نفت

ایران را توسط مصدق اقدامی احمقانه و بی‌فایده می‌داند، و بویژه در این مخالفتش نشان می‌دهد که یک پراگماتیست کاملاً بی‌اخلاق یا بی‌آرمان است. خیانت‌های سیاسی را در این بخش از جهان جزئی از واقعیت‌های روزمره زندگی می‌داند و معترف و مدعی است که در عملیات آژاکس («برای ساقط کردن مصدق و رهاندن کشور از چنگ کمونیستها») نقش واسطه داشته است. در حالی که خود در مقام سیاست‌ورزی یک پراگماتیست تمام عیار است، سازمان ملل را (که پذیرفته بوده کمیسیون برای رسیدگی به جرایم شاه تشکیل شود) به دروغ‌گویی و ریاکاری متهم می‌کند. مدعی است که برای مملکتش به شیوه‌ای که نزد زنان نسل او ناشناخته بوده، تلاش کرده است. خیلی صریح و صمیمانه به تمایل رضاخان به رعایت شیوه‌های غربی اشاره می‌کند، و در عین حال می‌گوید که او در خانه مثل بقیه مردان ایرانی بوده و مثلاً اجازه نمی‌داده است همسر یا دخترانش لباس آستین کوتاه بپوشند؛ با این ترتیب، معتقد است که اگر او کشف حجاب را برای «پیشرفت» ایران ضروری دانسته بوده، در واقع احساسات نیرومند شخصی خود را نیز فدای آن کرده بوده است. صریحاً می‌گوید که مصاحبت با مردها را بر مصاحبت با زنها ترجیح می‌داده و اگر چه از تصور زن بودن راضی بوده، از زندگی کردن در جهان مردان خیلی بیشتر لذت می‌برده، و کل زندگی خانگی را اتلاف وقت می‌دانسته است؛ و آن وقت می‌گوید که خیلی حرفها دربارهٔ من زده‌اند! در حالی که نمی‌تواند از انقلاب اسلامی ایران به عنوان «انقلاب» یاد نکند، و در جای جای کتاب، خود را مسلمان و شیعه می‌داند، کل نفرتش از انقلاب اسلامی ایران در نفرتش از «حجاب» زنان تبلور یافته است، و برای توجیه این نفرت، که با آن مقدمات معلوم است برای چیست، سعی می‌کند از آن یک «ایدئولوژی!» بسازد، و مدعی است که عملاً «کشف حجاب» را تهدیدی برای اقتدار دیرینهٔ خود، و در نتیجه «حجاب» را تضمین این اقتدار می‌دانسته‌اند. تکلیف اخلاقی اطاعت از پدر را امری مختص خاورمیانه می‌دانسته، و از همان اولین سفرش به اروپا در سال ۱۳۱۲/۱۹۳۳، علی‌رغم آنکه پدرش با تحصیل او در خارج موافق نبوده، مصمم شده بوده است که در زندگی‌اش برای تماس با اروپا و جهان غرب (که از همان آغاز کعبهٔ آمال او شده بوده)، راهی پیدا کند. هنگامی که در اروپا بوده، از فکر بازگشت به ایران و زندگی

منضبط و منزوی (طبعاً از مردان) سخت نگران بوده است. از سر همین دل‌تنگی‌ها، گاهی پا در کفش اسلام‌شناسان کرده و همصدا با پدرش مدعی شده است که برخی آداب و سنن دست و پاگیر (مثل حجاب) ریشه‌ای در دین اسلام ندارند و مسأله اصلاً ناشی از فرقی است که بین نص قرآنی و تفاسیر برخی از روحانیون از آن وجود دارد! و به همین دلیل، معتقد است که رسیدگی به افراط‌کارهایی که «به نام اسلام» می‌شده، در گرو درک تمایز این نصوص با تفاسیر آنهاست در حالی که بر مسأله سهم‌الارث زنان و حق شهادت دو زن به اندازه یک مرد، گوشه زده، و در روایت اوضاع اجتماعی زنان ایران قبل از کشف حجاب (به قصد توجیه این اقدام) زیاده مبالغه کرده، گاهی هم حرفهای معقول زده است، مثل اینکه: «حجاب اکنون در کشورهای اسلامی بیشتر به عنوان نماد و مظهر سیاسی ضد غربی احیا شده است تا به عنوان بازگشت به حکم و فریضه دینی»؛ یا اینکه «هیچ حکومتی نمی‌تواند انقلاب اجتماعی را جنبه قانونی بدهد... تغییر اجتماعی باید تدریجی و مداوم تحقق بیابد.» و بر این اساس، با کمال اکراه و بسیار گذرا، مدارای برادرش در مقابل قائلان به حجاب را، در مقابل تندروهای پدرش در کشف حجاب، درست‌تر دانسته است. با این حال تحمل این انتقاد از پدرش را هم ندارد، و می‌گوید تندروهای پدرش به آن خاطر بوده که در زمان او دادن امتیازاتی که پسرش به زنان داد، ممکن نبود. در حالی که خودش تصریح می‌کند که پدرش بیسواد بوده، آن وقت با حرارت می‌گوید که برای رضاخان محرز بود که نفوذ روحانیون در مردم تا حد زیادی بر پایه جهل توده‌های مردم استوار است. به خاطر مخالفت برخی از روحانیون با برقراری نظام جمهوری در آستانه اقتدار رضاخان، مدعی است که روحانیون حامیان سنتی شاه بوده‌اند، ولی هر وقت که از آنها خلع‌ید می‌شده، به تاج و تخت پشت می‌کرده‌اند؛ قیام سال ۱۳۴۲ را هم با همین فرض برای خود توجیه کرده است. چون درک علل سقوط سلطنت پهلوی، خوابزده است و از سر ناچاری به یک نوع توطئه جهانی قایل است که بدبیارهای مکرر نیز آن را تشدید می‌کرده، همه تحولات و رویدادها را طوری تفسیر می‌کند، یا با قیدهایی مثل «از بد حادثه» یا «از قضای اتفاق» و نظایر آن همراه می‌کند، که با آن دیدگاه کلی توطئه‌اندیشانه‌اش جور در بیاید: می‌گوید «از قضای روزگار طرح اعزام دانشجویان ممتاز به خارج نیز یکی

از کانونهای اساسی بروز احساسات ضد پهلوی در سالهای آینده شد.» از همین روست که نمی‌تواند بفهمد چرا حتی کسانی که به زعم او «اصلاحات و نوسازیهای» رضاخان «به نفعشان بود» نیز با این «اصلاحات» مخالفت می‌کردند. از مخالفت‌های روستائیان با رضاخان اظهار شگفتی می‌کند، و بدون آنکه لحظه‌ای بر ذهنش خطور کند که مبادا نقش آن به اصطلاح اصلاحات اشکال داشته است، همان حرفهای کلیشه شده را تکرار می‌کند که در مورد این «اصلاحات» یا می‌گفتند که رضا شاه دیر شروع کرد یا می‌گفتند زود شروع کرد. از قضیه ازدواج ولیعهد رضاخان با فوزیه، خواهر ملک فاروق، در زمانی که دست انگلیسیها در ایران و مصر به یکسان باز بود، خیلی ساده و سریع می‌گذرد، در حالی که در جای دیگر، در مورد ازدواج خودش با احمد شفیق مصری، می‌گوید که پدرم با ازدواج ما با غیرایرانیها مخالف بود. می‌گوید که رضا شاه که از هیتلر خوشش نمی‌آمد، از مبارزه طلبی آلمانها با روسیه و انگلیس که دشمنان دیرینه ایران بودند، احساس رضایت می‌کرد؛ خودش هم برای نشان دادن مزاج سیاسی امریکایی‌ترش، تلویحاً مدعی می‌شود که تمکین نکردنش در مقابل شوهر اولش، علی قوام، بیشتر به خاطر تمایلات انگلیسی او بوده است. شاید از دلش و زبانش در رفته است که در بحران اشغال ایران توسط متفقین، رضا شاه علاوه بر وضع خودش و ایران، نگران تاج و تخت نیز بود، و «بالاخره... اعلام کرد که برای نجات تاج و تخت از سلطنت کناره می‌گیرد.» سالهای نخست حکومت برادر ۲۲ ساله‌اش را به لحاظ فقدان یک حکومت مرکزی نیرومند، همانند روزگار حکومت قاجار می‌داند. باز از حرفهای معقولش که ریشه‌های پراگماتیسم او را توضیح می‌دهد این است که خیلی صریح و صمیمانه می‌گوید ادعای «حق تعیین سرنوشت» در مقابل این واقعیت عریان که ملت‌های قدرتمند اراده خود را بر ملت‌های ضعیف تحمیل می‌کرده‌اند، حرف موهومی بیش نبوده است. در ادامه همین سخنان از وهنی که بعد از اشغال متفقین بر ایران رفته بوده، حرف زده و گفته است که در اوایل حکومت محمدرضا پهلوی، مردم ایران به شهروندان درجه دو کشورشان تبدیل شده بودند. می‌گوید که برادرم از همان هنگام فهمیده بود که قدرتهای اشغالگر، سلطنتی ضعیف و ناکارآمد می‌خواهند و او باید بتواند «دست کم نماد و صورت ظاهری از وحدت ملی» دست و پا

کند؛ و ظاهراً تا پایان کار هم تمام تلاش محمدرضا پهلوی مقصور به تدارک همین «دست کم» باقی ماند. از «بیخبری» دربار پهلوی از تدارک برگزاری «کنفرانس تهران» (بین استالین و روزولت و چرچیل) حرف زده، و مدعی شده است که «با تشویق و ترغیب انگلیس که روحانیون را نیروی هم‌آورد و مؤثری در برابر کمونیستها می‌دید، عناصر مذهبی و افراطی دست راستی، پس از سالها سرکوب شدن، بار دیگر پا به صحنه گذاشتند.» مدعی است که کنفرانس تهران، برخلاف آنچه بسیاری فکر می‌کرده‌اند، صرفاً برای هماهنگی استراتژیهای آخرین مراحل جنگ نبوده است، و حتی امروزه هم عده بسیار معدودی از دلایل واقعی برگزاری آن خبر دارند؛ عین همین ادعا را چند جای دیگر نیز کرده و در چندین مورد مدعی شده است که دلایل واقعی فلان رویداد یا فلان توافق را می‌داند ولی هنوز لازم نمی‌بیند که آن را فاش کند. کمابیش تصریح دارد که از کنفرانس تهران به بعد بتدریج امریکاییها به عنوان حامیان اصلی ایران مطرح شدند. می‌گوید هنگامی که به دیدن پدرش به موریس رفته بوده، پدرش به او اصرار کرده است که برادرت را تنها مگذار، و او در بازگشت به ایران «به خاطر اصرار پدرش» وارد صحنه سیاست شده بوده، و چون قانون اساسی افراد خانواده سلطنتی را از داشتن شغل و مقام سیاسی ممنوع می‌کرده او به صورت غیر رسمی وارد کار و بار سیاست شده است: معرکه گردانی فارغ از هر مسئولیتی. همه شایعاتی را که درباره او بر سر زبانها بوده، صرفاً ناشی از ورودش در کار و بار سیاست می‌داند که امری کاملاً مردانه تلقی می‌شده؛ در مورد بدنامیهایی که به او آورده بوده خودش اعتراف می‌کند که حتی برادرش را واداشته بوده که به او پیشنهاد کند برای جلوگیری از این بدنامیها یا شایعات، (ظاهراً برای سومین بار) ازدواج کند: اما عجیب است که حتی پس از شوهر کردن او نیز شایعات متوقف نشد! گفته است که پس از مرگ پدرش ۳۰۰۰۰۰ دلار، با حدود یک میلیون متر مربع اراضی ساحل خزر و مستغلات گرگان و کرمانشاه و... به او ارث رسیده بوده، و برخلاف آنچه به او نسبت می‌داده‌اند، او نیز همچون بقیه زمینداران به‌طور اتفاقی و شانسی، از افزایش «صد برابر» قیمت زمین سود برده و ثروتمند شده بوده است. و چون از دیدن زندگی بسیار محقر و دردآور بیغوله‌نشینهای حاشیه شهر یا روستاها (که برای توضیح علت بروز و ظهور این نحوه زندگی

اصلاً خود را به زحمت نمی‌اندازد) چنان متأثر شده بوده که «بواقع مریض شده»، در صدد کمک به آنها برآمده و ۱۵۰۰۰ دلار از ثروت شخصی خود را خرج تأسیس سازمان خدمات اجتماعی کرده بوده است. نگرانی برادرش را از قدرت گرفتن قوام باز گفته است، و وانمود کرده است که قوام در مدارا با دموکراتها و مذاکره با استالین قصد سازش و از دست دادن آذربایجان را داشته و این شاه بوده که رأساً آذربایجان را پس گرفته بوده است. گاهی حتی در زمینه تحولات خارجی و رویدادهای مهم سیاسی کشورهای دیگر نیز اظهار نظر کرده، مثلاً کودتای نجیب و ناصر در مصر بر ضد ملک فاروق را «با حمایت امریکا» دانسته است. یکی از افتخاراتش این بوده است که تحت پوشش صلیب سرخ جهانی به مسکو رفته و شاید کمابیش مخفیانه با استالین دیدار و مذاکره کرده، و استالین به جای ده دقیقه وقتی که برای مذاکره با او مقرر کرده بوده، حدود دو ساعت با او حرف زده است، و دست آخر گت پوستی به او هدیه داده که بعدها در پاریس توجه مارلون براندو را به خود جلب کرده بوده است: و مدعی است که این او بوده است که از استالین خواسته بوده از حمایت فرقه دمکرات در آذربایجان دست بردارد. او مدعی است استالین به مترجمش گفته بوده «اگر شاه ده نفر آدم مثل اشرف داشت هیچ جای نگرانی نداشت»، اما با خواندن همه آنچه اشرف در این کتاب از خود و نحوه زندگی خود نمونه‌وار بازگفته است، بخوبی می‌شود فهمید که رژیم پهلوی چرا سقوط کرد، و شخص اشرف در این سقوط چقدر سهم داشت. در جامعه‌ای که به قول معروف حتی کمونیستهایش مذهبی‌اند (یعنی مذهبی بوده‌اند)، این حد از لاقیدی و بی‌اعتنایی به اخلاق دینی و حتی اخلاق عرفی جامعه، مهمترین مایه گسستگی حکومت از مردم را فراهم می‌آورده است. ولو آنکه همه افراد دودمان پهلوی نیز، همچون بسیاری دیگر از خاندانهای حکومتگر، در این لاقیدی با اشرف سهیم بوده باشند، جرم اشرف از آن رو بیشتر از بقیه است که بدون کمترین محابا و پروایی، این لاقیدیها را جار می‌زده و تبلیغ می‌کرده و اشاعه می‌داده است.

اگر اشرف پهلوی خواهر همزاد شاه یک مملکت، با همه نفوذهایی که بر برادرش اعمال می‌کرده است، نبود، در آن صورت زندگی هوسبازانه و پرماجرایی مشحون از خوشباشیها و شب‌زنده‌داریها و عاشق شدنهای تو در تویش، این

اندازه مورد نفرت عامه مردم ایران قرار نمی‌گرفت، چرا که در آن صورت فقط عیوض خود می‌برد و زحمت خود می‌داشت و ضررش به دیگران نمی‌رسید، ولی با آن مشاهره کلان، به خرج ملت، آنچنان بی‌محابا فساد کردن (به نحوی که بدون آنکه بظاهر محلی از اعراب داشته باشد، مصدق را احضار می‌کند و از او می‌خواهد که استعفا دهد، و مصدق به عنوان یکی از اولین اقدامات زمان نخست‌وزیری اش از شاه می‌خواهد اشرف را از ایران تبعید کند) و تازه خود را نماینده کل زنان ملتی جا زدن که کمترین حس مشابهت با اشرف پهلوی را توهینی به خود تلقی می‌کنند، امر دیگری است. باید از اشرف پهلوی سپاسگزار بود که گرچه اهل کتاب و قلم نبوده، اما همتی کرده و دست کم یک بار برای همیشه گوشه‌هایی از آنچه را که گمان می‌شده شایعه بوده‌اند، برای ثبت به تاریخ به قلم آورده است. شاهد آنچه گفته شد، همه حرفهایی است که در این کتاب آمده است، و بهتر از هر استدلال دیگری، اینک این کتاب.

مقدمه

من این خاطرات را در تبعید می‌نویسم - در نیویورک، جایی که پس از «انقلاب» فوریه ۱۳۵۸/۱۹۷۹ شمسی ایران عملاً در آن منزوی شده‌ام. پنجره‌های جایی که من مشغول نوشتن هشتم مشرف به ایست‌ریور^(۱) است، ساختمان سازمان ملل متحد از آن به‌خوبی پیداست. من مدت شانزده سال در آنجا کار کرده‌ام: به‌عنوان نماینده ایران، به‌عنوان عضو کمیسیون حقوق بشر، و بعدها، به‌عنوان رئیس این کمیسیون، و، مدت هفت سال هم به‌عنوان سرپرست نمایندگان ایران. از اینرو، البته، سازمان ملل را به‌عنوان «خانه دوم» خودم خوب می‌شناسم و اوقات بسیار زیادی را که در آنجا سپری کرده‌ام گرامی می‌دارم، و به این عقیده رسیده‌ام که این مجمع را، به‌لحاظ بحث و مذاکره درباره مسائل که در آن مطرح می‌شود بیشتر از هر جای دیگر، می‌توان قابل احترام دانست. پس، برای من چقدر دشوار - و صریح و بی‌پرده بگویم، چقدر تلخ و ناگوار - است که اکنون مجبورم از بیرون شاهد باشم کسانی که روی کاغذ در زمره دوستان من به‌شمار

می‌آمدند اینک بر تشکیل کمیسیون سازمان ملل برای شنیدن غریب‌ها علیه ایران عصر پهلوی مهر تأیید می‌نهند.

باید تا حالا در برابر چنین حملاتی که در این سال پرحادثه و سرعت متغیر بسیار زیاد هم بوده است، مقاوم و پرتاقت شده بودم، اما واقعیت این است که مقاوم نشده‌ام، و سعی کرده‌ام به‌عنوان آدمی که در ایام وقوع سختی و غم و اندوه همیشه استواری از خود نشان داده است، بفهمم که برآستی چه بر سر ایران و برادر همزاد شاه آمده است. دربارهٔ دلایل این آشوب با او که از دورهٔ کودکی در مواقع سختی یکی از مایه‌های تسلی من بوده است به تفصیل صحبت کرده‌ام. ما دربارهٔ شیوه‌هایی که او - به پیروی از سرمشق پدرم - رضا شاه - کوشید ایران را از فرهنگی عقب افتاده و قرون وسطایی به‌ملتی مدرن و نیرومند و متحد تبدیل کند بحث می‌کردیم. من دربارهٔ طرق - و سرعتی - که برای این هدف و منظور به کار گرفته شد تأمل کرده‌ام، و واضح است که این چشم انداز توأم با موفقیتها و اشتباهات بوده است. اما اینک این مطلب نیز برای من روشن است که در این داستان باید نقش غرب را هم در نظر گرفت و اینکه غرب نیز اشتباهات و موفقیت‌های خود را در ایران کاملاً درک نکرد.

همین عدم درک، بسیاری از ملت‌های غرب، بخصوص امریکا، را به پذیرفتن این فرض سوق داد که اگر شاه را کنار بگذارند راه برای دموکراسی «فوری» هموار خواهد شد (با این همه هر آدمی که در روانشناسی ایران مطالعه می‌کند می‌توانست پیش‌بینی کند که کنار گذاشتن شاه به‌ظهور پدر سالار قدرتمند دیگری - مانند آیت‌الله روح‌الله خمینی - منجر می‌شود.) و برپایهٔ این فرض، که به نظر من چیزی جز توهم محض نبود، حکومت کارتر - در جریان خیانت خود به شاه - یکی از جدّیترین بحرانهای سیاسی پس از پایان جنگ جهانی دوم را بر ایران، برخود، و بر بر بقیه جهان هموار کرد. (زیرا امریکا حتماً تا حالا می‌داند که سقوط شاه پیامدهای شومی داشته و خواهد داشت و موازنه قدرت را در جهان به طرز خطرناکی برهم زده است.)

به نظر من، این توهم هراندازه هم دور و نامحتمل بود، به‌گونهٔ مؤثری به وسیله استبداد آشکار رژیم خمینی جامهٔ عمل پوشید: به‌وسیلهٔ تصفیه‌های خونین، سرکوب زنان، به‌وسیله فرار یک و نیم میلیون ایرانی، از جمله اغلب

روشنفکران و صاحبان حرفه‌ها و صنایع کشور، به وسیله تسخیر سفارت امریکا و به‌گروگان گرفتن پنبه‌های امریکایی. فکر می‌کنم تمامی این رویدادها باید سردرگمی و سرگشتگی عظیمی را علاوه بر نوعی بهت و حیرت در محافل رسمی امریکا پدید آورده باشد که دست کمی از گیجی و حیرت عامه مردم امریکا ندارد، و بیشتر از هر چیزی از خود می‌پرسم که حکومت امریکا در برابر تظاهرات و محکوم کردنهای ضد امریکایی (و ضد کارتری) که [امام] خمینی به عنوان پادشاه حمایت آنها از خود نشان می‌دهد چه واکنشی دارد.

آخرین باری که ایران را دیدم اوت ۱۹۷۸ بود. از کنفرانس سازمان بهداشت جهانی در روسیه برگشته بودم و کشور را در اوج بی‌نظمی فزاینده دیدم. برادرم اصرار کرد که کشور را ترک کنم و من چنین کردم، و از دور مراقب اوضاع ایران که هر لحظه به شورش عمومی نزدیکتر و نزدیکتر می‌شد بودم. سپس در ژانویه ۱۹۷۹، وقتی برادرم نیز تهران را ترک گفت در نومییدی او که در تبعید او را فرا گرفته بود شریک شدم، در نومییدی مردی که زندگی‌اش ناگزیر با زندگی من در هم آمیخته بود و به ناچار در جستجوی خانه و کاشانه جدیدی بود. جستجویی که از اسوان آغاز شد، بعد از آن او را به مراکش برد، سپس به باهاما، به کوورنه‌واکا^(۱)، به اتاق بیمارستان نیویورک، به پایگاه نیروی هوایی امریکا در تگزاس، و سرانجام به پاناما. سعی کرده‌ام که بار سنگین این ایام سخت را برای او سبکتر کنم، هر وقت که می‌توانستم در آنجا باشم، و در دشواریهای تبعید و بیماری‌اش با او شریک باشم.

به یاد می‌آورم چگونه در انزوای سرد اتاق بیمارستان، شصتمین سالگرد تولد او (یا بهتر بگویم شصتمین سالگرد تولدمان) را سپری کردیم، در داخل هزاران نامه حمایت به ما دلگرمی می‌داد در حالی که، در بیرون این بحث و جدل اوج می‌گرفت که آیا حکومت امریکا به کسی که سی و هفت سال آزرگار متحدش بوده دست کم آنقدر احساس دین می‌کند که امکان معالجه و مداوای درست و

1. Cuernavaca

حسابی او را فراهم کند. این بحث و جدلها با گروگانگیری سفیر امریکا همراه با پنجاه نفر دیگر در تهران و درخواست باجی برای آزادی آنها که چیزی جز حق دیکته کردن سیاست امریکا نبود، به بالاترین حد خود رسید.

و اکنون من شاهدم که این باج در چند بخش پرداخت شده است، نخست وقتی که سیاستمداران امریکا با شتاب حساب خود را با فرمانروایی که چند دهه او را ستوده و حمایت کرده بودند جدا کردند، و سپس وقتی که در کنسرت «اعتراف به اشتباه» بودن حمایت از او همصدا شدند، سرانجام، سکوتی پرتشویش و ناآرام برقرار شد، که بی تردید از همه روشها آسانتر به نظر می‌آمد روش کنار آمدن با واقعیت‌های ناگوار، که امریکا با متحدان سابق خود چگونه رفتار می‌کند و نقش خود او در فراهم آوردن هرج و مرج کنونی در ایران چه بوده است.

بزرگترین نگرانی‌های من در این ایام از دغدغه سلامت برادرم، از انزوا، از تهدیدهای خطرناکی که او و خانواده‌اش ناگزیر با آن مواجه بوده‌اند مایه می‌گرفته است. آخرین باری که او را دیدم فوریه ۱۹۸۰ وقتی بود که با هواپیمای کوچکی به جزیره دنج پانامایی کونتادورا^(۱) پرواز کردم. وقتی که در فرودگاه کوچک و بلندی فرود آمدیم، از میان درختان نارگیل می‌توانستم اقیانوس را ببینم، و خوشحال بودم که برادرم که امسال را تحت نوعی محاصره زندگی کرده است حداقل این چشم‌انداز را و توهمی از آزادی را که این چشم‌انداز پدید می‌آورد در اختیار دارد. جزیره یک مجموعه هتل و تعدادی ویلای خصوصی دارد. برادر من حالا در یکی از همین ویلاها زندگی می‌کند - یک خانه چهار اتاق خوابه دو طبقه با بامی نوک تیز که دارای کاشیهای زردرنگ است. جزیره چهار ماه بارانی است، اما وقتی که من به آنجا سرزدم، هوا خشک بود، طوری که من و برادرم، همچون سالهای بچگی مدتها پیاده‌روی کردیم و حرف زدیم، هر چند اکنون حرفهایمان درباره اوضاع و احوال بسیار سخت دنیای بزرگسالیمان بود. در همان آغاز این پیاده‌رویها چیزی که مرا تکان داد این بود که چطور برادرم از رفتار و برخورد کشوری که با رهبرانش نزدیکترین علائق و پیوندها را داشته است

چندان ناراحت و آشفته خاطر نیست. با این همه او نیز همچون من، می‌بیند که شکاف میان امریکا و ایران تا چه اندازه عمیق شده است. ناآرامی فزاینده ایران در اواخر دهه ۱۹۷۰ پدیده تاریخی، اجتماعی، اقتصادی پیچیده‌ای بود. با وجود این، امریکا این مخالفت با تاج و تخت را به‌عنوان تکاپویی برای دست یافته به یک شکل بسیار غربی‌تر حکومت تفسیر می‌کرد. و فکر می‌کنم در این راه نتوانست تفاوت‌های عظیم میان فرهنگ‌های ما را، بویژه ریشه‌های تاریخی سلطنت را در جامعه‌ای که در آن کودکان قرن‌ها یاد گرفته بودند کلمات «خدا - میهن - شاه» را جدایی ناپذیر بدانند، درک کند.

در یکی دیگر از این قدم زدن‌ها، من و برادرم درباره این صحبت کردیم که توضیح واکنش امریکا در قبال رژیم خمینی تا چه اندازه گیج‌کننده است - واکنش در برابر اعمال دزدی و غارت و تروریسم با روش و سیاستی که به‌نظر می‌آید عمدتاً در جهت تسکین و تسلی باشد. اینکه حل مسئله گروگانگیری نیاز به خویشتنداری و متانت داشت امر قابل فهمی بود. اما، حکومت امریکا، با این نحوه برخورد و عمل، سرمشقی را برای دیگر کشورهای غیر دوست فراهم کرده بود که از یاد آنها نخواهد رفت: یعنی اعمال دزدی و غارت و تروریسم می‌تواند بخوبی ابزار و وسایلی برای مذاکرات آینده باشد، ابزار و وسایلی که ملت‌های ضعیف‌تر از طریق آنها بتوانند شکاف میان قدرت خودشان و قدرت ایالات متحده امریکا را «تعديل» کنند.

این روش دلجویی و استمالت، البته خاندان پهلوی را شخصاً متأثر کرد چرا که ایالات متحده اکنون به داشتن سیاستی ویژه خود درباره ایران تن می‌دهد که با اتهاماتی علیه شاه که کمیسیون سازمان ملل به آن رسیدگی می‌کند، همراه است - و این آخرین بخش از باجی است که به «پیرمرد قم» پرداخت می‌شود. تشکیل چنین کمیسیونی بیشترین سرخوردگی را برای من به بار آورده است، زیرا این کار زیر سر کورت والدهایم دبیرکل سازمان ملل بوده است، مردی که در طی هفت سال آخر حضور من در سازمان ملل دوست و همکار من بود. هر چه سعی کردم نتوانستم از این نوع تغییر جهت سر در بیاورم، زیرا اگر چه خیانت‌های سیاسی کمابیش جزو واقعیت‌های زندگی روزمره در آن بخش از جهان است که ما در آن زندگی می‌کنیم، شاید من ساده دل بودم که انتظار چیزی دیگر و چیزی بیشتر از

سازمان ملل و ایالات متحد آمریکا را داشتم. از آنها انتظار نداشتم که چنین روش و مسیر بیسابقه و قابل تردیدی را در پیش بگیرند - یعنی کسانی که خود را برای نشستن در مسند قضاوت درباره تاریخ سیاسی یک ملت شایسته جلوه می‌دهند، انتخاب کنند. و در شگفتم که پس چه کسی درباره این داورها داوری خواهد کرد؟

این تنها یکی از پرسشهایی است که در این آخرین سال تبعید به ذهن من خطور کرده است. از تابستان ۱۹۷۹ اندیشه‌ها و تأملات خود را بر روی کاغذ آورده‌ام، و برای این کار روزی پنج یا شش ساعت وقت گذاشته‌ام و کوشیده‌ام که از روی حافظه (پس از انقلاب، اکثر اسناد و مدارک شخصی من در تهران سوزانده شده است) داستان و تاریخ ایران در عصر پهلوی را بازسازی کنم. این کار را تا اندازه‌ای به این دلیل انجام داده‌ام که من زنی هستم که نمی‌توانم بی‌کار باشم، و احساس می‌کنم ناگزیرم راهی برای پر کردن این ساعتها پیدا کنم. همچنین احساس می‌کنم نیاز دارم رویدادها را آن‌طور که دیده‌ام - و از درون آنها، آنچنان که فقط من می‌توانستم از آنها خبر داشته باشم - شرح دهم. برای بازسازی جزئیات ایران دوران کودکی‌ام، ایران زنان چادری و بازارهای قدیمی، به کندوکاو خاطره و حافظه‌ام می‌پردازم. از یادآوری صحنه‌های ایران جنگزده آغاز می‌کنم - از ابرهایی از گرد و غبار که به هنگام اشغال جاده‌های ما توسط کامیونهای متفقین به آسمان بلند شده بود. کنفرانس تهران را به یاد می‌آورم. نخستین دیدارم را با استالین در آغاز جنگ سرد به یاد می‌آورم که ایران با خطرات جدی از جانب اتحاد شوروی و تهدید کمونیسم روبرو بود. به بازسازی مبارزه شخصی سفت و سخت خود با یکی از نیرومندترین و مناقشه‌انگیزترین نخست‌وزیران ایران، یعنی محمد مصدق می‌پردازم. همچنین نقش واسطه خود را در «عملیات آژاکس» - یعنی عملیات سازمان سیا که به سقوط مصدق انجامید و ایران را از چنگ کمونیستها رها کرد - به یاد می‌آورم، که اینک تصمیم گرفته‌ام آن را برملا کنم.

اما وقتی شروع به کار کردم و وقتی ماهها گذشت، با خواندن تحریفهای بیشماری که از همه سو درباره رویدادهای ایران زمان حکومت برادرم روا می‌شد، کشش خاص دیگری نیز به ادامه کار احساس می‌کردم. می‌دیدم که

اظهارات واهی و بی‌اساسی دربارهٔ شکنجه‌ها و کشتارهای گسترده ساواک، اتهامات بی‌سند و مدرک از سوء مدیریت مالی و دزدی، تهمتهای بی‌پایه و دلیل دربارهٔ سرکوب فراگیر، به‌نمایش و نگارش در آمده است. متوجه شدم که تمام این اظهارات و ادعاهای بی‌اساس دارند جای واقعیت را می‌گیرند، و صفحات چهره‌ها در یک آینه شاید بواقع تنها جایی باشد که عامهٔ مردم خواهند توانست داستان خاندان پهلوی را بدانسان که من دیده‌ام و آن‌طور که من زیسته‌ام بخوانند. برخی از دوستانم مرا هشدار داده‌اند، و گفته‌اند که سکوت و خاموشی از جانب من می‌تواند سیاسی‌ترین نگرش و روش باشد - زیرا رژیم کنونی در ایران اینک خود گویای خود است. ماههای طولانی سکوت اختیار کردم زیرا جستجوی برادرم برای یافتن جایگاه و پناهی و گروگانگیری موقعیتی جهانی پدید آورده بود که هر گونه سخن گفتن را تلاشی برای فرار از مسئولیت جلوه می‌داد. اما، اکنون که علاوه بر تراژدیهای ایران شاهد دروغ و ریای کمیسیون سازمان ملل نیز هستم، احساس می‌کنم باید حرف بزنم - که با شخصیت من هم بیشتر سازگار است.

بیست سال پیش روزنامه‌نگاران فرانسوی به من «پلنگ سیاه» لقب دادند، و باید اعتراف کنم که تا اندازه‌ای از آن لقب خوشم می‌آید، و از بعضی جهات اسم با مسمایی است. طبیعت من هم مانند پلنگ سرکش و یاغی و آکنده از اعتماد به نفس است. اغلب، بسختی می‌توانم خودداری و متانتم را در میان جمع حفظ کنم. اما راستش را بگویم گاهی آرزو می‌کنم که به‌چنگ و دندان پلنگ مجهز بودم تا می‌توانستم به‌دشمنان سرزمینم یورش آورم. می‌دانم که این دشمنان - بخصوص در پرتو رویدادهای اخیر - مرا بیرحم و بی‌گذشت و تقریباً یک شیطان مجسم توصیف کرده‌اند. بدگویان مرا متهم کرده‌اند که قاچاقچی و جاسوس و همدست مافیا (زمانی حتی دلال هرویین) بوده‌ام، و عامل تمامی دستگاههای جاسوسی و ضد جاسوسی در دنیا.

تا اندازه‌ای همین اظهارات بی‌اساس است که مرا به‌نوشتن این کتاب برانگیخت - نه به‌عنوان وسیله‌ای برای دفاع از خودم، بلکه به‌عنوان راهی برای بررسی بی‌پرده و راستین این اتهامات، و شرح حوادث زندگی شخصی خودم به‌عنوان راهی برای شرح و بیان رویدادهای سیاسی کشورم. اما فراتر از این، بیشتر

از همه دلم می‌خواهد به خوانندگان غربی توضیح دهم که دربارهٔ ماهیت فرهنگ و میراث ایرانی، اختلاف و جناح‌گرایی که اکنون کشور را تهدید به تجزیه می‌کند، ماهیت به اصطلاح تجدید حیات اسلام، مخالفت با خاندان پهلوی زمانی که غرب را الگوی پیشرفت و دگرگونی قرار داد، و احساسات تند و سرکش ضد غربی که اینک چنین بر سراسر خاورمیانه غلبه یافته است، چه چیزی را نتوانسته‌اند درک کنند.

همهٔ این مسائل را اکنون می‌توانم طوری مورد بحث قرار دهم که شاید قبلاً هیچ‌وقت از عهده‌اش بر نمی‌آمدم. حالا اعضای خانواده‌ام - بجز یکی از آنان - در تبعید هستند و در سراسر جهان پراکنده‌اند. یکی از روزهای سرد دسامبر ۱۹۷۹، دخترم آزاده تلفن کرد و خبر داد که پسر، شهریار، را در یکی از خیابانهای پاریس به ضرب گلوله کشته‌اند. مانند هر مادری که فرزندش را از دست داده باشد غصه‌دار شدم، اما اندوه من برای پسر که زمانی سرباز و یکی از فرماندهان نیروی دریایی ایران بود، از آن جهت بیشتر بود که هر چند او و وطنش را پس از انقلاب ترک کرد اما به من گفته بود که نمی‌تواند زندگی در تبعید را تحمل کند. و گر چه او اکنون از میان ما رفته است، نمی‌توانم خود را راضی کنم که او را در دیار غربت به خاک بسپارم. جسد او را مومیایی کرده‌ام - و قول می‌دهم که روزی در وطن خود به خاک سپرده خواهد شد.

بنابراین، اکنون که چندان چیزی برای از دست دادن ندارم می‌توانم بگویم که من کی هستم و سلسلهٔ پهلوی - یعنی پدرم، و البته برادرم - برای من و برای ایران چه معنایی داشتند.

اشرف پهلوی

نیویورک، مارس ۱۹۸۰

رضاخان

می توانم او را همان طور که در آن هنگام بوده است پیش چشم مجسم کنم، مردی قد بلند و غول پیکر - جدی، پرتحرک، سرشار از توان و نیرویی بی آرام - دور استخر حیاط آجری خانه مان قدم می زد و سیگارت ایرانی که بسیار دوست داشت دود می کرد. در حالی که افراد بریگادش در کنارش بودند در آن هوای سرد پاییزی روز ۲۶ اکتبر ۱۹۱۹ / ۱۲۹۸ شمسی انتظار می کشید. سه سال پیشتر خواهرم شمس به دنیا آمده بود، و حالا رضاخان پهلوی، فرمانده بریگاد قزاق ایران، باید صاحب پسری می شد.

وقتی یکی از سربازها به طرف حیاط دوید و گفت: «پسر است!» آن فضای سخت شکست.

اما وقتی که پدرم با عجله به سوی خانه دوید تا نوزاد را که وارث او بود ببیند قابله ای که هنگام زایمان بالای سر مادرم بود جلو او را گرفت.

«صبر کنید بچه دیگری در راه است.»

وقتی پنج ساعت بعد به دنیا آمدم، اصلاً از آن هیجان و جوش و خروشی که تولد برادرم به وجود آورده بود خبری نبود. گفتن اینکه من

ناخواسته به دنیا آمدم شاید کمی تندروی باشد، اما خیلی هم دور از واقعیت نیست. خواهرم شمس که او را می‌پرستیدند پیش از من به دنیا آمده بود، و اکنون پسری متولد شده بود که تجسم تحقق آرزوهای پدر و مادرم بود. به دنیا آمدن من در همان روزی که محمدرضا پهلوی، شاهزاده ولیعهد آینده و سپس شاه ایران، به دنیا آمده بود همیشه این احساس را در من پدید می‌آورد که نمی‌توانم مهر و علاقه خاصی را در پدر و مادرم برانگیزم.

با این همه، همین همزادی و این پیوند با برادرم بود که سراسر دوران کودکی مرا پربار و سرشار کرد و پایه و مایه نیرومندترین حس خانوادگی شد که در عمرم شناخته‌ام. قطع نظر از اینکه در سالهایی که پیش رو داشتم تا چه اندازه می‌توانستم - گهگاه حتی نومیدانه - برای خودم هویت و هدفی دست و پا کنم، همچنان به نحو جدایی ناپذیری به برادر دو قلویم وابسته بودم. بیشتر از یک بار ازدواج کردم. صاحب فرزندان شدم. برای مملکت خودم به شیوه‌ای تلاش و کار کردم که از زنی هم نسل من شنیده نشده است. حتی (سه بار) به تنهایی تبعید شدم. اما همیشه کانون هستی من محمدرضا پهلوی بوده و هست.

هنگام تولد من و برادرم، رضاخان سایه غول‌آسای خود را بر صحنه سیاسی ایران افکنده بود، سایه‌ای که دهکده کوهستانی الشت در شمال کشور که (زیاد از مرز روسیه دور نبود) و او در ۱۸۷۶/۱۲۵۵ شمسی در آن متولد شده بود، بسیار فراتر می‌رفت. پدرش که افسر ارتش بود وقتی پدرم هنوز نوزاد بود چشم از جهان بسته بود و مادر بزرگم را بی‌هیچ اسباب معیشتی از آن خود تنها گذاشته بود. در آن ایام زنی جوان با آن موقعیت وقتی شوهرش فوت می‌کرد دچار مشقت و سختی شدیدی می‌شد، زیرا بدون حمایت او عملاً از همه جهات تحت سرپرستی عروس و داماد یا خانواده شوهرش قرار می‌گرفت.

مادر بزرگم که می‌گفتند اراده‌ای نیرومند داشت، می‌خواست بچه‌هایش را مطابق میل خودش بزرگ کند، از این‌رو تصمیم گرفت الشت را ترک کند و به زادگاه خود، تهران، برگردد. در حالی که کودک نوزادش را در بغل گرفته بوده پای پیاده کوهها را پشت سر می‌گذارد و به دنبال کاروانها رهسپار تهران می‌شود. و در تهران در میان خانواده و دوستانش آرام می‌گیرد.

پدرم بندرت درباره‌ی دوران کودکی‌اش حرف می‌زد، اما از حرفهای جسته و گریخته‌اش می‌دانم که به‌خاطر مرگ پدرش و به‌خاطر اینکه مادرش از اطاعت و ابستگانش خودداری می‌کرد (و این عصیان دست او را از کمک مالی آنان کوتاه کرده بود) در محیط بسیار سخت و پر مشقتی بزرگ شد که او را سخت و آبدیده بار آورد و ارزش اتکا به خود را به‌او آموخت. در آن ایام تنها آدمهای بسیار ثروتمند می‌توانستند از عهده‌ی تحصیلات رسمی بریایند و از آنجا که پدر بزرگم پیش از فوتش مردی نظامی بود، پدرم با این فکر بزرگ شد که وارد نظام شود. انتخاب خوبی بود، زیرا او حتی در میان مردم نواحی کوهستانی شمال که به‌داشتن بلندقدترین مردان ایران معروف‌اند قد و بالای بلند و نیروی استثنایی داشت.

تا وقتی که به شانزده سالگی برسد، قدش به بیش از ۱۸۳ سانتیمتر می‌رسید و باز هم قد می‌کشید. او وارد بریگاد قزاق ایران شد که یک واحد کارآزموده‌ی نظامی و (مطابق معیارهای ایران) تنها نیروی رزمی «نوین» کشور به‌شمار می‌رفت (ایرانیها، مانند روسها، کلمه «قزاق» را به جای سرباز به کار می‌بردند).

فکر می‌کنم برای آنهایی که رضاخان را می‌شناختند، از همان شروع حرفه‌ی نظامیگری وی، برای آنها آشکار بود که او برای چیزی فراتر از زندگی یک سرباز عادی ساخته شده است. با آن کلاه پوستی و

چکمه‌های چرمی، وقتی با پاهای گشاده بر اسبی قبراق سوار می‌شد حالتی با وقار و پرهیت پیدا می‌کرد، اما فراتر از آن، در اقدام به کارهای خطیر قهرمانانه و جسارت‌آمیز شایستگی و قابلیت داشت که باعث شده بود افسانه‌هایی دربارهٔ عملیات نظامی او ساخته شود. با کسب تجربه می‌توانست به طراح طراز اولی در فنون جنگی و رزم‌آوری با انضباط در خط مقدم جبهه تبدیل شود؛ اما اگر اینها تنها مهارت‌های او بودند، حداکثر می‌توانست ژنرالی شایسته باشد و نه بیشتر.

اینکه او از این حد فراتر رفت به دلیل درک شهودی او از روانشناسی میدان نبرد و تمایل وی برای به‌مخاطره انداختن زندگی خود با حمله‌های نمایشی جسورانه بود که حالتی شکست‌ناپذیر به او بخشیده بود و وفاداری بی‌چون و چرای افرادش را نسبت به او بر می‌انگیخت. بارها افرادش را در اطراف میدان نبرد ترک گفت و یکه و تنها، بی‌هیچ سلاحی، راهی قلمرو رئیس قبیله‌ای یاغی شد، و این حرکت بیش از یکبار به پیروزی بدون خونریزی ختم شد.

می‌توان از چشم‌اندازی تاریخی گفت که مردی نظیر رضاخان خیلی دیر وارد صحنهٔ سیاسی ایران شد. برای فهم این مطلب باید شرایط و اوضاع و احوال حاکم بر ایران را در آغاز قرن بیستم درک کرد. باید فقر اقتصادی ایران، آسیب‌پذیری این کشور در مقابل مداخلهٔ بیگانگان، و موقعیتش را در مرکز جهان اسلامی درک کرد. این واقعیت‌های اساسی، که به اعتقاد من غرب هنوز هم آنها را درک نکرده است حتی امروز هم بر تاریخ ما حاکم است. برخلاف اروپا تا انتهاالیه غرب، ایران هشتاد سال پیش به یکی از جدیدترین انحطاط‌های خود در طی ۲۵۰۰ سال رسیده بود (که تنها انحطاط نیمه دوم قرن هجدهم از آن بدتر بود). ایران در این دوره از اوج تمدن‌های بسیار پیشرفتهٔ کوروش و داریوش به حضيض فقر افتاده بود، و سلسلهٔ زهوار در رفته و ورشکستهٔ قاجار بر آن حکومت می‌کرد.

گسترهٔ عظیم خاکش - ۱,۶۴۸,۰۰۰ کیلومتر مربع - به‌ده ایالت تقسیم شده بود که هیچیک جاده یا شبکهٔ ارتباطی نداشت که آن را به مقرر حکومت، یعنی تهران وصل کند. گاهی کسی برای رسیدن به یکی از ایالت‌های خودمان ناگزیر باید از طریق کشوری بیگانه سفر می‌کرد. برای رفتن به خوزستان لازم بود که از راه عراق خود را به آنجا برساند و برای رفتن به خراسان حتماً باید راه روسیه را در پیش می‌گرفت.

ایران، بجز تهران و تبریز و سایر مراکز شهری که دسته‌هایی از بازرگانان و صنعتگران در آن جمع آمده بودند، کشوری کشاورزی بود با املاک عظیم که کشاورزان اجیر در فقری نکبت‌بار در یک نظام فئودالی که سودش به کیسه صاحبان زمین و اربابان می‌رفت و اغلب به آنها هزار فامیل، می‌گفتند، کار و زندگی می‌کردند. قبایل چادرنشین گله‌های گوسفند و بز نگاه می‌داشتند و هر فصل از جایی به جایی دیگر کوچ می‌کردند، کاری که نیاکانشان صدها سال انجام داده بودند. هر چند قرن‌ها بود که وجود معادن نفت شناخته شده بود، ایران هیچ‌وقت بودجه یا تخصص و مهارت کشف این منبع حیاتی را نداشت. کشور ما کشوری بدوی و قرون وسطایی بود، نه جادهٔ شوسه، نه اصول بهداشتی، نه خدمات پستی، نه مدرسه، و نه بیمارستان، کشوری که ۹۸ درصد جمعیتش بیسواد بودند و زنان عملاً هیچ‌گونه حقوق اجتماعی نداشتند. میانگین عمر سی سال بود و میزان مرگ و میر نوزادان یکی از بالاترین میزانها در جهان بود.

قدرت سیاسی مؤثر در دست صاحبان زمین و رؤسای قبیله بود که آنها نیز (هر کدام ارتش ثابتی داشتند و) در قلمرو نظامی بدوی عمل می‌کردند، و بر اتباع خود نظارت و سیطرهٔ کامل داشتند. به یک معنی ایران کشوری بود با دولتهای ایالتی. شاه، یعنی ناصرالدین شاه، ۱۲۲۷-۷۵ شمسی / (۱۸۴۸-۹۶) به رهبری پوشالی تبدیل شده بود که سران قبیله

فقط در ظاهر و به صورت تشریفاتی به او احترام می‌گذاشتند. موقعیت و مقام واقعی او را می‌توان با روشهایی که برای جمع‌آوری مالیاتها به کار می‌بست مجسم کرد. هر چند این مالیاتها به طور نظری باید به خزانه سلطنتی پرداخت می‌شد، اما شاه در عمل هیچ قدرتی نداشت که برای جمع‌آوری آن اعمال کند فقط رؤسای قبایل بودند که با آدمها و دار و دسته مسلحشان به عنوان «عمال» جمع‌آوری مالیاتها، خدمت می‌کردند اما آن هم نه پیش از دریافت درصد قابل توجهی در برابر خدماتشان. خزانه سلطنتی اغلب خالی بود، و هیچ‌وقت پیش نمی‌آمد که حکومت از تجار بازارهای تهران پول قرض نکند.

این دولت تضعیف شده و فقدان حکومت مرکزی نیرومند و ارتشی با کفایت، ایران را به طور مداوم در برابر معارضه‌ها و مداخله‌های بیگانگان آسیب‌پذیر کرده بود. اگر امروز درباره وضع ایران به تعمق و بررسی بپردازیم، باید به خاطر داشته باشیم که ایران روبه‌مرفته هیچ‌وقت تبدیل به مستعمره نشد، بلکه نیروهایی که بسیار مجهزتر و قویتر از نیروهای آن بود به طور منظم به این کشور هجوم آوردند و در آن نفوذ کردند.

برای روسیه، در بخش شمالی، ایران نمایانگر ۱۸۰۰ کیلومتر مرز مشترک و دسترسی حیاتی به بنادر آبهای گرم بود، چنانکه حالا نیز هست. برای انگلستان، ایران منابع طبیعی دست نخورده - بویژه نفت، که می‌توانست مایه حیات غرب صنعتی باشد - و توسعه و بسط منطقی امپراتوری وسیع استعماری‌اش را در آسیا و آفریقا فراهم آورد. هر یک از این قدرتها با رهبران منفرد قبایل دست اتحاد و پیوند داده بود، و روسیه و انگلستان از طریق آنها حوزه‌های نفوذ خود را گسترش می‌دادند و برای این کار هر وقت که لازم می‌شد از آنها با نیروهای مسلح پشتیبانی می‌کردند.

همه اینها - یعنی درماندگی اقتصادی ایران و آسیب‌پذیری‌اش در برابر

دخالت خارجی - را باید در زمینه سنت اسلامی و در عین حال در متن قرون ظلمت بررسی کرد. هر چند اسلام تقسیم میان مسائل دنیوی و معنوی را به رسمیت می شناسد، روحانیت شیعه (ملاها)، که نماینده مذهب رسمی ایران هستند، به طور کلی از نظر سیاسی بیشتر از همتایان سنتی خود، که اکثریت غالب را در کشورهای چون مصر و عمان و قطر و کویت دارند، از خود فعالیت نشان می دهند. بسیاری از روحانیون با نفوذ با نمایندگیهای قدرتهای خارج دست اتحاد و همکاری دادند در واقع شوخی رایجی در ایران بر سر زبانهاست که اگر...

ملاهای شیعه قدرت بسیاری زیادی بر اذهان توده ها اعمال می کردند. در روستاها یک ملا اغلب تنها کسی بود که می توانست بخواند و بنویسد. از نظر دهقان و روستایی، او میرزا و معلم بود، کسی که می توانست صدای خدا را تفسیر کند و وعده هایی درباره بهشت بدهد. و اگر گهگاه به نظر می آمد که صدای خدا به لهجه انگلیسی یا روسی حرف می زند، برای روستایی دشوار بود که کشف کند کجا دین مرخص شده و سیاست آغاز می شود.

ناصرالدین شاه که با این اوضاع و شرایط روبرو بود و در تلاش برای رهبری کشور رو به فقر نهاده ای که حدود ۱۰ میلیون جمعیت داشت دچار سرخوردگی و نومیدی شده بود، بهتر آن می دید که وقت خود را در پایتختهای بسیار پیشرفته اروپا سپری کند. وقتی که کیسه اش تهی می شد، چشم امید به روسها و انگلیسیها می دوخت، که در عوض یک رشته امتیازاتی که عملاً منابع ایران را در گرو آنها می گذاشت، در کمال خوشحالی به خواسته هایش پاسخ می دادند. ناصرالدین شاه تا هنگامی که در ۱۸۹۶/۱۲۷۵ شمسی به قتل برسد شیلات (خاویار) کشور را به روسها واگذار کرده - و یک رشته امتیازات دیگر نیز به بریتانیا داده بود.

این ترتیبات در زمان حکومت پسرش، مظفرالدین شاه، نیز ادامه

یافت. او در ۱۹۰۱/۱۲۸۰ شمسی تمام امتیاز نفت جنوب را در برابر ۲۰۰۰۰ پاوند به مقاطعه‌کار انگلیسی، ویلیام ناکس داری داد. این قرارداد و قراردادهای دیگری که به دنبال آن آمد به کانون تلخ کشمکشهای سیاسی نه تنها با بریتانیا، بلکه در داخل خود ایران نیز بدل شد. کل تاریخ ایران تا هنگام انقلاب و بحرانهای کنونی را نمی‌توان از تاریخ نفت جدا کرد.

نقطه عطف در این جریان، یا واکنش در برابر این بهره‌کشی بیگانگان، با اوجگیری جنبش ناقص و نارس «ایرانیان جوان»، که هدفش استقرار حکومت مشروطه و نجات و رهایی کشور از سلطه و نفوذ خارجی بود، روی داد. این درونمایه - نخست اتحاد، و سپس واکنش، تغییر ناگهانی، و سرخوردگی از جهان خارج - در نقشینه سیاست خاورمیانه درونمایه‌ای آشناست که همچون امروز تقریباً با نظمی ادواری ظاهر شده است.

مشروطه‌خواهان بخصوص در تبریز، مرکز ایالت آذربایجان، که نزدیکترین ایالت به روسیه و ترکیه بود، قوی بودند؛ در کشور اخیر در اوایل قرن بیستم جنبش بسیار گسترده «ترکهای جوان» بر آن بود تا به خلافت و مداخله اجنبی خاتمه دهد و حکومت جمهوری برقرار کند.

آنچه اتفاق افتاد این بود که تزار روسیه، که نمی‌خواست گسترش هیچ جنبش مشروطه‌ای را در مرزهایش ببیند، به حمایت از شاه قاجار برخاست، او افسران روسی را برای تربیت و فرماندهی بریگاد قزاق و تضمین وفاداری آن به تاج و تخت، به ایران فرستاد. انگلیس از مشروطه‌خواهان حمایت می‌کرد، و آنها در ۱۹۰۶/۱۲۸۵ شمسی با وادار کردن شاه به پذیرش مجلس ملی، پیروز شدند. دو سال بعد، روسها به بریگاد قزاق دستور دادند از محمدعلی شاه حمایت کنند، که او نیز مجلس را منحل و «ایرانیان جوان» را دستگیر کرد. این جریان نوعی کیش و کیش‌مات بود که در آغاز جنگ جهانی اول در شطرنج سیاسی ایران بازی می‌شد. این احساس غالب و فراگیر در مردم تقویت شد که هر اتفاقی در

ایران می‌افتد نتیجه دخالت اجنبی است (احساسی که شاید امروز قویتر از هر زمان دیگری باشد).

ایران در طی سالهای جنگ اعلام بیطرفی کرد، اما مرزهای ما مورد تجاوز روسها، انگلیسیها، و ترکها قرار گرفت، که بخشی از خونین‌ترین نبردهایشان را در خاک ایران انجام دادند و اغلب میان مردم عادی و سربازان دشمن فرقی قائل نمی‌شدند. پس از پنج سال جنگ، ایران تضعیف شده و مردم روحیه‌شان را باخته بودند، و حالتی از نومیدی و سرخوردگی ملی حاکم شده بود.

در اوت ۱۹۱۹/۱۲۹۸ شمسی، دو ماه پیش از تولد من، شاه قاجار از روی ناچاری معاهده‌ای را با انگلستان امضا کرد که بر طبق آن انگلستان قبول کرده بود در عوض حضور مداومی که از طریق مشاوران فنی و نظامی‌اش در ایران داشت، به ایران کمک اقتصادی و نظامی بدهد. روسها، به‌عنوان نخستین گامهای صدور انقلاب [اکتبر]، شروع به پاشیدن بذره‌های بلشویسم در یکی از ایالت‌های شمالی در طول دریای خزر کرده بودند. در پایتخت علیه انگلیسیها و پیمان‌شان با ایران آشوب و بلوا به راه افتاد. فشار و درخواست برای خلع شاه هر لحظه گویاتر و آشکارتر می‌شد.

پدرم هیچ‌وقت در آرزو و اشتیاق این نبود که مردی سیاسی شود (حتی پس از آنکه شاه شد، خود را سربازی ساده می‌دانست). تمام قدرت و توانش را وقف بالا بردن مهارت‌های نظامی‌اش کرده، و در واقع از میان سربازان عادی بریگاد قزاق بسرعت راه ترقی و ارتقا را پیموده بود. اما کم‌کم از خود پرسیده بود که چرا واحد او دستوراتش را از افسران روسی می‌گیرد و چرا آن را برای سرکوب و طنپرسی مشروطه‌خواهان اعزام کرده بودند. او بعداً شاهد مبارزه ناسیونالیستی در ترکیه بود که مصطفی کمال (بعدها معروف به آتاتورک)، مردی نظامی مانند او، از کشوری

ویرانه که به «مرد بیمار اروپا» ملقب شده بود ملتی نو پدید می‌آورد. رضاخان، به محض آنکه به قدر کافی پایگاه قدرت شخصی خود را مستحکم کرد و وفاداری بی‌چون و چرای افرادش را به دست آورد، واحدش را از افسران روسی تصفیه کرد. در فوریه ۱۹۲۱/۱۳۰۰ شمسی، پدرم طی کودتایی که خوب طرح‌ریزی شده و بدون خونریزی و بسیار عالی پیاده شد، با ۲۰۰۰ قزاق وارد تهران شد و سلطه خود را در شهر برقرار کرد. احمدشاه که جانشین محمدعلی شاه شده بود، هنوز اسماً شاه بود؛ اما پدرم، به عنوان فرمانده کل ارتش و وزیر جنگ، در حکومت تهران قدرت حاکم بود، و در ۱۹۲۳/۱۳۰۲ شمسی نخست‌وزیر شد. زمانی قدرتش کاملاً تثبیت شد که ارتش خود را علیه قبایل نیرومند ایالت سرشار از نفت خوزستان رهبری کرد و آنها را تحت اقتدار خود درآورد. در ۱۹۲۵/۱۳۰۴ شمسی مجلس مؤسسان پایان حکومت ۱۳۱ ساله دودمان قاجار را اعلام کرد.

اکنون ایران (که تا ۱۹۳۵/۱۳۱۴ ایران نامیده نمی‌شد) ناگزیر بود تصمیم بگیرد چه شکل از حکومت را اختیار کند. پدرم با حکومت جمهوری، مانند حکومت ترکیه، موافق بود، و این نظر خود را با علمای برجسته شیعه در میان گذاشت. اما در جلسه‌ای که در شهر مقدس قم تشکیل شد، روحانیت - حامیان پر و پا قرص نظام فتووالی، سلطنت، و تمامی سنتی که بیانگر وضع موجود بود - به پدرم گفتند که مخالف هر نوع طرح و نقشه برای استقرار حکومت جمهوری هستند. بنابراین در ۱۷ دسامبر ۱۹۲۵/۱۳۰۴ شمسی، رضاخان به عنوان شاه ایران برگزیده شد. من و برادرم در آن هنگام شش سال داشتیم.

اکنون رضاشاه نیرومندترین فرد ایران بود. همان ویژگی‌هایی که او را سربازی پرابهت می‌ساخت - چشمانی نافذ که می‌توانست شخص زبردست را بر جای خشک کند، نابردباری در برابر اشتباه و عیب و نقص، پیگیری

درباره انضباط شدید نظامی - از او پدری پرهیبت و هول آور نیز ساخته بود. هر موقع که ساق شلواری را با نوار قرمز می دیدم که به سوی من نزدیک می شود، پا به فرار می گذاشتم با این خیال که بهترین راه برای اجتناب از خشم و عصبانیت پدرم این است که از سرراهش دور شوم.

وقتی به گذشته می نگرم، حتی یکبار هم یادم نمی آید که پدرم یکی از ماها را تنبیه کرده باشد، اما صرف حضورش برای ما که بچه بودیم چنان ترساننده بود، و لحن صدایش به هنگام خشم چنان هولناک اوج می گرفت، که حتی سالها بعد به عنوان زنی که سن و سالی دارد یادم نمی آید که یکبار از او ترسیده باشم.

مادرم، تاج الملوک، از نظر قد و قواره کاملاً نقطه مقابل پدرم بود. زنی ریزنقش و ظریف با موهای بلوند و چشمان آبی زیبا که قدش بسختی تا نشان و یراقهای اونیفورم نظامی پدرم می رسید. با اینهمه، او نیز به سبک و سیاق خود به اندازه پدرم قرص و محکم بود. در ایامی که زنان ایرانی در چادر و چاقچور «پنهان» بودند، و عملاً هیچ حق و حقوقی نداشتند و از آنها انتظار می رفت که تمام و کمال تسلیم اقتدار مرد شوند، مادرم از بحث و جدل با پدرم یا مخالفت با تصمیمهای او هراسی به دل راه نمی داد.

پدرم و دایی ام هر دو با هم در بریگاد قزاق سرباز بودند، و به سبک و شیوه سنتی ایران یعنی بدون هیچ گونه اُنس و آشنایی قبلی میان عروس و داماد ازدواج کرده بودند. در روزگاری که عروسها معمولاً نوجوان بودند مادرم در بیست و چهار سالگی ازدواج کرده بود. سالها بعد از ازدواج، پدرم با گفتن اینکه «می دانی خیلی شانس آوردی که توانستی در چنین سن و سالی شوهر گیر بیاوری» او را آزار می داد.

مادرم همیشه پاسخ می داد: «نه، نه، کاملاً اشتباه می کنی، من فقط هیجده سالم بود.»

وقتی که من و برادرم هنوز خیلی جوان بودیم و مادرم، علیرضا، برادر

دیگرمان را حامله بود، پدرم زن دیگری گرفت زنی بسیار جوانتر. (در واقع پدرم در هفده سالگی با دختر عمه‌اش، مریم خانم، ازدواج کرده بود که هنگام وضع حمل دختری به نام همدم السلطنه، در گذشته بود.) با اینکه چند همسری امری متداول بود (شرع اسلام ازدواج با چهار زن را مجاز می‌دانست)، و با اینکه از زنها انتظار می‌رفت این وضع را بپذیرند، مادرم بسیار خشمگین شد. مدتها از دیدن پدرم سر باز زد. شاه، به‌رغم اینکه دیده نشده بود که کسی در برابر سلطه او عرض اندام کند، وقتی می‌دید مادرم می‌آید عملاً خود را پنهان می‌کرد. وقتی این صحنه‌ها را به‌یاد می‌آورم، فکر می‌کنم من حتماً باید تحت تأثیر راه و روش قدرتمندان‌ای قرار گرفته باشم که او در جامعه‌ای اعمال می‌کرد که زنها قرار نبود حرف بزنند یا در انظار ظاهر شوند.

سرانجام، پدر و مادرم به‌تفاهم رسیدند. پدرم، از زن دومش پسری داشت، و باز هم از زنی دیگر پنج بچه. هر چند ما رویهم‌رفته یازده بچه بودیم، مطابق خواست مادرم، بچه‌های حاصل از این سه ازدواج کمتر با هم قاطی می‌شدند و می‌جوشیدند (به‌هر حال، سالهای بعد بسیاری از ما با هم دوست شدیم). مقام ملکه از آن مادرم بود و برادرم وارث تاج و تخت. سایر اعضای خانواده جدا زندگی می‌کردند و در بخشهای دیگر اندرونی کاخ سکونت داشتند.

هر چند خانواده من پر جمعیت بود، دوران کودکی‌ام اغلب در تنهایی می‌گذشت. شمس، به‌عنوان بچه اول، دختر محبوب و عزیز کرده بود. برادرم البته، به‌عنوان پسر اول و ولیعهد مورد محبت و احترام همه بود. خیلی زود متوجه شدم که من غریبه‌ای هستم که باید جایی برای خودم دست و پا کنم. در سالهای بعد خرده‌گیران و منتقدان من می‌توانستند بگویند که من در این راه افراط کرده‌ام، و حضور من در همه جا آشکار بوده است. اما به‌هر حال، در بچگی کمتر مورد توجه قرار گرفتم.

همنشین و همدم من یکی ننهام بود، زنی روستایی اهل شهرستانک، و دیگری زنی نایبنا که هنگام خواب بالای سرم می نشست و قصه می گفت (و دختر خواهرش هنوز هم با ما زندگی می کند). او داستانهایی از پادشاهانی سرهم می کرد که پسرانشان به طور اسرارآمیزی مریض می شدند، یا پادشاهانی با سه دختر زیبا - داستانهای سنتی جن و پری که فضای سنگین زندگی یکنواخت روزمره ما را سرشار از رنگ و شور می کرد.

آنقدر احساس تنهایی و انزوا می کردم که باور نمی کنم اغلب خودم را شاهزاده دانسته باشم؛ واقعیت این است که در روز تاجگذاری پدرم مختصر شور و حالی پیدا کردم و جان گرفتم. من و دایه ام وسط جمعیت شلوغ و پرهممه ایستاده بودیم. وقتی کالسکه شکوهمند که اسبهای سفید آن را می کشیدند عبور کرد، پدرم را، تاج جواهرنشان بر سر، داخل کالسکه دیدم. غریبهای «زنده باد شاه» خیابانها را پر کرده بود و من با هیجانی که دلیلش را کاملاً نمی فهمیدم همراه آن می رفتم.

اندکی بعد ما به ساختمان فرعی کاخ گلستان نقل مکان کردیم. این کاخ را فتحعلی شاه قاجار در ۱۸۰۶ / ۱۱۸۱ شمسی برای جا دادن دو هزار فرزند و نوه اش که پس انداخته بود تکمیل کرده بود. پدرم عملاً از زندگی در آنجا خودداری کرد، هر چند که تمام روز را برای رتق و فتق امور مملکتی در آنجا می گذراند. از نظر او این کاخ به تاریخی ننگین، و نه به گذشته ای بسیار افتخارآمیز، آلوده شده بود. او می خواست کاخ خود، کاخ مرمر، را - در فاصله سه کیلومتری از کاخ گلستان، و در جایی که امروزه مرکز شهر تهران است - بسازد که بنایش به موقع برای جشن ازدواج برادرم در ۱۹۳۸ / ۱۳۲۷ شمسی به پایان رسید. در این میان او در خانه ای کوچک و بسیار ساده که چندان دور از کاخ نبود، می خوابید. او می توانست شاه باشد و اکنون مسلماً اسباب زندگی پرتجمل برایش فراهم بود، اما هنوز

سبک زندگی سربازی را که کمابیش به اندازه شیوه زندگی اسپارتیها ساده بود، ترجیح می‌داد. اغلب کف اتاق می‌خوابید. فقط تجمل کوچکی را که عبارت از یک جعبه نقره‌ای سیگار بود بر خود مجاز می‌دانست.

برای ما بچه‌ها، آن چند روز اول شکوه و جبروت، به کشف باغهای سرو و صنوبر، تالارهای عظیم با نقاشیهای بزرگ دیواریشان، سقفهای آینه‌کاری که مثل الماس می‌درخشیدند سپری شد.

در بخش رسمی کاخ تخت مرمر قرار داشت که پدرم روی آن تاجگذاری کرده بود و همچنین تخت طاووس با آن شهرت جهانی‌اش، صندلی طلایی دسته‌دار بسیار شکوهمندی که با الماسها و یاقوتها و سایر جواهرات گرانبها تزیین شده بود؛ نادرشاه، طلیعه ایرانی ناپلئون بوناپارت، این تخت را همراه با بسیاری از اشیای قیمتی دیگر، ۲۴۰ سال پیش از هندبه‌غنیمت آورده بود.

به محض آنکه در اقامتگاههای جدیدمان مستقر شدیم، رضا شاه به ما گوشزد کرد که دیگر از شیطنت و بازیگوشی خبری نیست. من بایستی برادرم را «والاحضرت» صدا می‌کردم و او هم باید خودش را برای مسئولیتهایی که در پیش رو داشت آماده می‌کرد. مطمئن نیستم که اصلاً می‌دانستم معنی دقیق «والاحضرت» چیست، اما می‌دانستم که این هم شیوه دیگری بود که برادرم را از بقیه ما جدا می‌کرد.

من با مادرم، خواهرم، و دایه‌ام در اندرونی کاخ، که ویژه اقامت زنان بود، و پیشتر زنان سوگلی شاه قاجار آن را در اختیار خود داشتند، زندگی می‌کردیم. اتاقهای ما اصلاً مجلل نبود، اما با معیارهای اروپایی، راحت و دلپذیر بود، مزین به هدیه‌های دیدارکنندگان اروپایی شاهان قاجار - چلچراغهای ونیزی، گلدانهای فرانسوی، و اسباب و اثاثیه و مبلمان فرانسوی. برادرم در مجموعه دیگری از اتاقها زندگی می‌کرد که معلم، محافظ، و دیگر ملازمان رکابش نیز در آن اتاقها جا گرفته بودند.

من، برخلاف شمس که دلش خوش بود روزش را با بازی با عروسکها یا به دنبال مادرم به این‌ور و آن‌ور رفتن سپری کند، دلم می‌خواست پیش برادرم باشم (گاهی هم در حالی که اصلاً انتظارش از من نمی‌رفت، حتی در می‌رفتم تا یکی دو ساعتی با او بازی کنم). اما اغلب اوقات ما را از هم جدا می‌کردند. او هر روز صبح همراه دوستانش تعلیم می‌دید، در حالی که من و شمس با هم درس می‌خواندیم. گرچه، وقتی بزرگتر شدیم اغلب درست سر ساعت یازده و نیم به او ملحق می‌شدم - تا ناهار را با پدرمان صرف کنیم. (وقتی که، برادرم، علیرضا، نیز به قدر کافی بزرگ شد، او نیز عضوی در این آیین ناهارخوری شد.) این کار اجباری بود و اگر هر کدام از ما از بخت بد دیر می‌کرد، باید بیرون اتاق ناهارخوری می‌ایستاد و تا پدرم اجازه نمی‌داد جرئت نمی‌کرد داخل اتاق شود. از بازی روزگار، علیرضا، که هر چه بزرگتر می‌شد شباهتش نیز به پدرم بیشتر می‌شد، کسی بود که با شکستن قانون وقت‌شناسی خشم شدید رضا شاه را برمی‌انگیخت.

غذاها ساده بود و تا اندازه‌ای تکراری. آشپزها می‌دانستند پدرم از چه خوراکی‌هایی خوشش می‌آید و مرتب آنها را تهیه می‌کردند. برنج، قوت غالب ایرانی‌ها رکن اصلی هر غذایی بود. گاهی کمی آبگوشت و کمی گوشت کوبیده نیز به ما می‌دادند. دسر دلخواه پدر گلابی بود. من هیچ وقت گلابی دوست نداشتم، اما سر میز ما، بچه‌ها اجازه نداشتند بگویند: «این را دوست ندارم یا آن را دوست ندارم.» تا به امروز هنوز هم از گلابی بدم می‌آید.

ایرانی‌ها با دست غذا می‌خوردند، و از یک تکه نان به عنوان ابزار استفاده می‌کردند. به هر حال، پدرم که بیشتر به رعایت شیوه‌های غربی تمایل داشت و این شیوه‌ها را با پیشرفت مربوط می‌دانست، از ما می‌خواست که راه و رسم غذا خوردن غربی‌ها را یاد بگیریم. ما سعی می‌کردیم از تمام اوامر او پیروی کنیم اما از آنجا که بچه بودیم گاهی مثل

بچه‌ها رفتار می‌کردیم. گاهی اوقات که فکر می‌کردیم نگاهمان نمی‌کند، از دو سوی میز به طرف هم گل پرت می‌کردیم. سالها بعد فهمیدم که او فقط تظاهر می‌کرد که متوجه این کار ما نیست.

یکبار وقتی من و شمس به دم اتاق ناهارخوری رسیدیم خدمتکارها به ما گفتند: «شما امروز نمی‌توانید وارد ناهارخوری بشوید. پادشاه و ملکه سوئد و دخترشان میهمان اعلیحضرت‌اند.» به جای آنکه راهمان را بکشیم و برویم، همانجا ایستادیم و شروع به هرز و کز کردیم. ناگهان در باز شد و مهمانان وارد شدند. جایی گیر نیاوردیم که برویم لذا توی راهرو پشت پرده‌هایی که تا اندازه‌ای کشیده شده بود قایم شدیم. در همین حال پدر درست از کنار ما رد شد، نفس‌هایمان را در سینه حبس کرده و مثل مجسمه بی حرکت ایستاده بودیم. او باز هم وانمود کرد که متوجه ما نشده است. گاهی اوقات، پدرم نه تنها از لغزشهای ما در رعایت آداب و انضباط نظامی وار چشمپوشی می‌کرد بلکه خودش هم به ما ملحق می‌شد. او و برادرم زبان رمز ویژه‌ای به کار می‌بردند تا بتوانند جوکها و اسراری که نمی‌خواستند کس دیگری بفهمد به همدیگر بگویند.

اگر پی می‌بردیم که پشت آن ظاهر خشن و بی‌انعطاف نظامی، پدرم احساسات بسیار نرم و ملایمی نسبت به ما دارد، بچه‌های شادتر و خوشبخت‌تری بار می‌آمدیم. اما برای من، آن قیافه ظاهری همیشه مانع برقراری یک رابطه راحت و آسان پدر و دختری بود. حتی وقتی بزرگ شدم پیش از آنکه موضوعی را مطرح کنم که ممکن بود او را بر سر خشم آورد یا ناراحت کند مجبور بودم حرفهایم را بدقت سبک و سنگین کنم.

با اینکه از پدرم هراس داشتیم در برخی از خصوصیات، یعنی در کله‌شقی، غرور شدید، و اراده آهنینش با او شریک بودم. اگر توجه بیشتری به من نمی‌شد، بیگمان به دنبال آن نمی‌رفتم. به یاد دارم که برخی شبها، که خوابم نمی‌برد یا دچار کابوس می‌شدم پاورچین پاورچین به اتاق

مادرم می‌رفتم و می‌دیدم که مادر و خواهرم پیچیده در آغوش هم به خواب عمیقی فرو رفته‌اند. کمی بیرون در گریه می‌کردم، سپس به طرف دایه‌ام برمی‌گشتم، با این اعتقاد که هیچ «جای خاصی» برای من وجود ندارد. خیلی زود دریافتم که ناگزیر باید یاد بگیرم مسائل و مشکلاتم را خودم حل کنم، مستقلاً فکر و عمل کنم، و طبعاً بهای آن را نیز بپردازم.

من و خواهرم شمس (اگر چه در بزرگسالی براستی دوستان خوبی برای هم شدیم) در دوران کودکی هیچ‌وقت آلمان با هم به یک جوی نمی‌رفت، شاید برای اینکه وجه مشترک زیادی با هم نداشتیم. شمس، مانند مادرم، ریز نقش و ظریف و زیبا بود، و با نقش سنتی زن که به‌طور کلی در ازدواج و خانه‌داری متمرکز می‌شد بسیار زنانه و راحت کنار می‌آمد. عاشق این بود که با صدها عروسکش بازی کند و همیشه چشم به راه روزی بود که چه موقع برای خود صاحب شوهر و بچه خواهد شد.

برای من، تنها همبازی و همراهی که براستی اهمیت داشت برادرم بود، و من حقیقتاً فقط روزهایی را که با او می‌گذراندم زندگی می‌کردم. به او اطمینان داشتم و تنها به او اعتماد می‌کردم، رازهایم را به او می‌گفتم و نظرش را می‌خواستم و مدتها پیش از آنکه به سن رشد برسیم، صدای او صدای مسلط زندگی من بود. از رضا شاه به این دلیل اطاعت می‌کردم که احساس می‌کردم ناگزیر به اطاعت هستم، اما برای این به حرفهای برادرم گوش می‌کردم که انجام کار دیگری در تصورم نمی‌گنجید.

چهره‌هایی در یک آینه

از آنجا که بشدت به برادرم وابسته بودم و خود را با او یکی می‌دانستم، تصور می‌کنم بتدریج به چیزی تبدیل شدم که امریکاییها آن را دختر پسر نما می‌نامند، هر وقت که می‌توانستم، در اسب سواری یا بازی تنیس و دیگر بازیهای ورزشی، به او و دوستانش ملحق می‌شدم. در جامعه‌ای که اختلاط آزاد دختر و پسر بسیار محدود بود، آن سالهای مصاحبت با مردها برای من احساسی غیر عادی از راحتی و آسودگی به همراه داشت. حتی حالا هم مصاحبت مردها را به مصاحبت زنها ترجیح می‌دهم.

من و برادرم، که از نظر عواطف اینهمه به هم نزدیک بودیم، در خلق و خو و شخصیت بسیار با هم فرق داشتیم. او نرم، خوددار و تودار بود و تقریباً از شرم‌رویی دردناکی رنج می‌برد، در حالی که من پرتحرک و تندخو و جوشی و گهگاه سرکش و یاغی بودم. او در برابر انواع بیماریهای کودکان کمابیش شکننده و آسیب‌پذیر بود، اما من، به‌رغم ریزنقشی (که همه ما از

نظر جسمی از مادرم به ارث برده بودیم) نیرومند و سالم بودم. پدرم به شوخی می‌گفت: «فکر می‌کنم تمام تندرستی را تو سهم خودت کرده‌ای».

با این ترتیب، می‌شود فهمید که وقتی برادرم در هفت سالگی دچار تب‌حصه‌شد چه اوضاع رقت‌بار و دردناکی یافت. در ۱۳۰۵/۱۹۲۶ شمسی هیچ داروی معجزه‌گر و شفابخشی نبود، و مسلماً در تهران هیچ یک از تسهیلات پزشکی که در اروپا بود، وجود نداشت. یک پزشک محلی را بالای سر برادرم آوردند تا هر مراقبت و مداوایی که ممکن بود انجام دهد. اما برآستی تنها کاری که از دستمان بر می‌آمد این بود که صبر و دعا کنیم. پدرم همیشه در مورد کارهایش بسیار دقیق و وظیفه‌شناس بود، اما هر چند ساعت یکبار دفتر کارش را ترک می‌گفت تا در بالین برادرم بنشیند.

مادرم، در حالی که قرآن را به‌دستم می‌داد گفت: «اشرف برای سلامت برادرت دعا کن». نمی‌توانستم کلمات قرآن را بخوانم اما آن را روی سرم گذاشتم و تا کله سحر نشستم، دعا می‌کردم و امیدوار بودم و جرئت نداشتم به‌زندگی بدون برادرم فکر کنم. در خلال هفته‌هایی که در بستر بیماری بود، من نیز تقریباً همان تب او را داشتم و عوارض بیماری او را در خودم احساس می‌کردم. پیوند میان ما حتی در سالهای بعد نیز در مواقع سختی بشدت در من تأثیر می‌گذاشت. وقتی که او مریض می‌شد انگار خودم مریض می‌شدم، وقتی به او آسیب می‌رسید من در درد ورنجی که می‌برد شریک و سهیم بودم. برادرم بالاخره بهبود یافت، اگر چه، همان‌طور که گاهی بر اثر این بیماری پیش می‌آید، طحالش گنده‌تر شد. همین که به اندازه کافی جان گرفت و سر پا ایستاد دوباره طبق معمول کار شروع شد.

پدرم دقیقاً از اینکه در مدرسه سواد نیاموخته آگاه بود و مصمم بود که ما حتماً درس بخوانیم و از جمله دست کم یک زبان خارجی یاد بگیریم.

او مادام ارفع^(۱) را که زن فرانسوی یکی از افسران ایرانی بود، استخدام کرد تا به ما زبان فرانسه یاد بدهد، اما زمانی را که ما با او می‌گذرانیدیم اصلاً شبیه زمان کار کردن نبود، زیرا او دنیای نو و ناشناخته‌ای را به روی ما گشود، جهانی بیگانه و جادویی که برگرد شهری موسوم به پاریس می‌گشت.

او می‌گفت: «پاریس را "شهر روشنایی" می‌نامند زیرا خیابانها هرگز به هنگام شب نیز تاریک نمی‌شوند. خیابانها سنگفرش هستند و چنان امنیتی برقرار است که مردم می‌توانند در هر ساعت از روز از آن بهره‌مند شوند. پاریس پر از مغازه‌های زیباست، با تئاترها و عمارت‌های اپرا، و رستورانها و سینماهای خوب و دلپذیر.»

نمی‌توانستم در ذهنم پاریس و تهران را مقایسه نکنم. پایتخت ایران در آن ایام منظرهٔ چندان دلپذیر و زنده‌ای نداشت. ما بازارهای شرقی و سنتی خودمان را داشتیم که از قرن‌ها پیش بدون کمترین تغییری پا برجا مانده بودند، چند مغازه که کالاهای وارداتی را فراهم می‌آورد، چند سینما با بخشهای زنانه و مردانه، که زنها در یک بخش می‌نشستند و مردها در بخشی دیگر، و فیلمهای کهنهٔ امریکایی تماشا می‌کردند و در این حال دیلماج هر چه اتفاق می‌افتاد برای حضار توضیح می‌داد؛ و تکیه‌هایی برای شبیه‌خوانی - یا تئاتر اسلامی - نیز بود که به نمایش صحنه‌هایی از زندگی و وفات شهیدان دین ما اختصاص داشت. همینها مجموع حیات فرهنگی ما، و نیز «جاذبه‌های توریستی» کشور ما بود.

بسیاری از خانه‌ها کلبه‌هایی گلی یا آجری بودند. خیابانها، که سنگفرش نشده بود و حتی به‌هنگام روز نیز جاذبه‌ای نداشت، وقتی هوا تاریک می‌شد به‌دست گروه‌های ولگرد دزدان مسلح و آدمکشها می‌افتاد.

مشکل می‌شد تصور کرد که مردمی که در تهران پرسه می‌زنند بواقع خوش می‌گذرانند. بیشتر محتمل بود که آنها را در قهوه‌خانه‌ها یا شیره‌کش‌خانه‌ها پیدا کرد، که در آنجا می‌کوشیدند برای مدتی کوتاه شرایط نکبت‌بار زندگیشان را به دست فراموشی بسپارند.

جای تعجب نبود که هیچ وقت نتوانستم به قدر کافی داستانهای مادام ارفع را درک کنم، و او مرا شاگردی دقیق و نکته‌سنج یافت، شاگردی که با میل و رغبت پس از پایان ساعت درس در مدرسه می‌ماند و می‌خواهد بیشتر یاد بگیرد.

او در ادامه حرفهایش می‌گفت: «شاهزاده خانم عزیز من، مطمئنم که روزی به پاریس رفته و آنجا را به چشم خود خواهی دید - ساختمانهای چند طبقه با دستگاههایی موسوم به آسانسور که تو را تا طبقه بالای ساختمان می‌برند. تمام خانه‌ها آب تصفیه شده دارند، و اغلب مردم خواندن و نوشتن بلد هستند. زن و مرد در اداره‌ها و کارخانه‌ها در کنار هم کار می‌کنند، و موقع شب بیرون می‌روند تا با هم شام بخورند و برق‌صند. و هیچکس چادر و روبند ندارد.»

این توصیفها را نیز مانند داستانهای جن و پری که موقع خواب می‌شنیدم باور نکردنی می‌دانستم. آب تصفیه شده چیزی نبود که کسی در تهران، حتی در میان خانواده سلطنتی، برخورداری از آن را امر تحقق‌پذیری بینگارد. زن و مرد زندگی جداگانه داشتند، و تنها در قالب خانواده و فقط در خلوت خانه‌های خود کنار هم قرار می‌گرفتند. بندرت زن بزرگسالی را بدون چادر و روبند دیده بودم؛ مادر خود من در حضور مردها رو می‌گرفت.

می‌دانستم، و داستانهای مادام ارفع آن را روشتر ساخت، که دلم نمی‌خواهد زندگی ام مثل زندگی زن خانه‌دار ایرانی، حتی از نوع کاملاً آسوده و راحت آن باشد. به نظرم این نوع زندگی، که به‌تر و خشک کردن

بچه و شوهر و دیوارهای آشپزخانه ختم می‌شد، با روزهایی که با مصاحبت زنهای دیگر، چای خوردن و وراجی و حرفهای خاله‌زنکی پر می‌شوند، خیلی محدود بود. افکار من متوجه مسیر و سمت و سوی دیگری بود، و با پشتکار و سختکوشی خودم را وقف درس و مشق و بویژه زبان فرانسه می‌کردم.

هفته‌ای یک روز مدرسه نمی‌رفتم تا با دایه‌ام به حمام بروم، حمام عمومی که بخش سنتی همه ویلاها و کاخهای قدیمی ساز بود. به‌نظم حمام شکل و صورت ایرانی چشمه‌های آب معدنی بهداشتی بود، زیرا دختران و زنان دور وانهای مرمری می‌نشستند و با بخاری که از آب داغ بلند می‌شد خیس می‌خوردند و همراه با صحبت و خنده سرشان را می‌شستند و تنش‌ها را لیف می‌کشیدند. از آنجا که این کار علاوه بر بهداشت و نظافت، میان‌پرده‌ای اجتماعی نیز بود، خوردن ناهار و شاید حتی چرتی داخل حمام نیز جزو برنامه به‌شمار می‌رفت. پدرم به‌من ماهی صد تومان (۱۵ دلار) پول توجیبی می‌داد، از این‌رو می‌توانستم با فرستادن پسرکی به شهر برای خرید مقداری شیرینی به‌عنوان دسر، این گردش و تفریح هفتگی خود را کامل کنم.

با این حال، از تعطیلات آخر هفته - پنجشنبه و جمعه در کشورهای اسلامی - که به‌برادرم و دوستانش ملحق می‌شدم خیلی بیشتر خوشم می‌آمد. همه ما عاشق سوارکاری بودیم، و بعضی روزها می‌توانستم پنج یا شش ساعت یکسره بر پشت اسب بنشینم. هر وقت که اسبهایمان را به مسابقه می‌گذاشتیم، اغلب من برنده می‌شدم، و این باعث می‌شد دربارهٔ افسانه پایدار برتری مرد تردید کنم.

ماشین‌سواری، مخصوصاً با ماشینهای امریکایی، شور و هیجان دیگری بود که ما از آن بهره‌مند می‌شدیم. وقتی هنوز خیلی جوان بودم، اولین ماشین خود را از پدرم هدیه گرفتم، یک فورد زردرنگ کروکی، که تا

آنجا که یادم هست ساخت و مدل ۱۹۳۰ بود. به محض آنکه چم و خم آن را یاد گرفتم و توانستم پشت فرمان بنشینم اجازه پیدا کردم که در اطراف خیابانهای کاخ رانندگی کنم. من عاشق آن ماشین و احساس آزادی و قدرتی بودم که به من می‌داد.

علی‌رغم تمام این فعالیت‌های «مردانه» هیچ‌وقت از ته دل آرزو نمی‌کردم که پسر باشم، از تصور زن بودن خوشم می‌آمد، هر چند هرگز زیر بار نقش‌های قالبی و پیش ساخته‌ای که بر زنان تحمیل شده بود نمی‌رفتم. نقش مرد، با آن همه فرصتها و اختیارات و امتیازات ویژه‌اش، بی‌نهایت جالبتر به نظر می‌آمد، و شاید به همین دلیل باشد که من بیشتر ایام زندگی‌ام را به کار کردن در جهان مردان گذرانده‌ام.

از آنجا که هیچ دوست دختری هم سن و سال خودم نداشتم، لذا دوستان برادرم را به دوستی خود می‌پذیرفتم. از قضا من و پسری مهربان و ملایم به اسم مهرپور با هم می‌افتادیم. پدرش، تیمورتاش، وزیر دربار پدرم بود، و از این رو فرصتهای زیادی داشتیم که با هم باشیم. ما اسب سواری می‌کردیم و به بازی تنیس می‌پرداختیم و حرف می‌زدیم، و بزودی واسطه‌های ازدواج، ازدواج محتمل ما را در آینده پیش‌بینی کردند. من هنوز بچه بودم و هیچ تصویری هم از عشق و ازدواج نداشتم، اما آن روزها نامزد کردن بچه‌ها در همان خردسالی، حتی در رحم مادر، به شرط آنکه جنس مخالف هم از کار در بیایند، امری غیر عادی نبود.

این ازدواج احتمالی هرگز پا از احتمال فراتر نگذاشت، برای اینکه پدر مهرپور به مشارکت و همدستی در توطئه‌ای سیاسی علیه پدرم متهم شد. به زندان افتاد، و بقیه اعضای خانواده را (بجز مهرپور، که مدت یک سال در مدرسه‌ای در سوئیس درس خواند) به همان دهی که از آنجا آمده بودند فرستادند. من و مهرپور پیش از عزیمتش دیداری مختصر کردیم. درباره دیدارمان در آینده حرف زدیم، هر چند می‌دانستیم که برای این تجدید

پیوند راه درازی در پیش است. از آنجا که نمی‌توانستم به راحتی دوستی برقرار کنم، با اینکه برادرم می‌کوشید مرا دلداری دهد، جای خالی مهرپور را حس می‌کردم.

باری، وقتی پدرم در همان زمان خبر داد که قرار است ولیعهد برای ادامه تحصیل به لوروزه^(۱)، مدرسه اختصاصی و اعیانی سویس، اعزام شود چنان غم و اندوهی به من دست داد که فقدان دوستم در مقایسه با آن چیزی نبود. قرار بود برادرم علیرضا، مهرپور، دوست ولیعهد، حسین فردوست (مردی که از بازی روزگار در سالهای اخیر نقش تراژیکی در زندگی ماها بازی کرد) و برادران ناتنی من نیز همراه او باشند. اما می‌بایست من تنها می‌ماندم.

اکنون برآستی مزه تنهایی را می‌چشیدم. پس از آنکه برادرم رفت، احساس کردم که از پاره‌ای از وجودم جدا شده‌ام، و چند ماهی هیچ هدف و مقصدی از زندگی نداشتم و فقط ظاهراً زنده بودم و واقعاً توجه نداشتم که چه کار می‌کنم.

عاقبت، این جدایی به من فهماند که اگر چه من و برادرم همچون چهره‌هایی در یک آینه هستیم - اگر قرار است زنده باشم به یک زندگی خاص خودم به هویتی سوای هویت همزادم - نیاز دارم. فکر کردم شاید تحصیل، دست زدن به کاری، بتواند پاسخگو باشد، برای همین با شوق و جدیتی حتی شدیدتر از پیش به سوی درس و مشق رو آوردم.

وقتی با شور و شغف به درسهایم پرداختم، عشق جدیدی یافتم - ریاضیات. دقت و درستی این رشته درسی با طبع من جور در می‌آمد و با تشویق و دلگرمی آموزگارم خیلی سریع به سطوح بالاتر و بالاتر رسیدم. تمام وقت و توان خود را که زمانی با برادرم بر سر ورزش گذاشته بودم

صرف مطالعاتم کردم، و الگویی را پی‌ریزی کردم که تمام عمر با من همراه و همگام شد: تا امروز من هیچ سرگرمی و تفریحی ندارم. نفع من در کارم نهفته است. پدرم نیز این الگو را تقویت کرد؛ هر چند تحصیل در بیرون خانه اصلاً در مخیلهٔ هیچ زنی نمی‌گنجید، هر وقت که من به سطح بالاتری می‌رسیدم او خوشحال می‌شد و با ستایش و تعریف، که بندرت در مورد کسی اظهار می‌کرد، مرا تشویق می‌کرد و گاهی هم به‌عنوان هدیه طلا و جواهری به من می‌داد.

شاید پدرم می‌دانست که چقدر کلافه و درمانده‌ام، زیرا دو سال پس از سفر برادرم، گفت که من و مادر و خواهرم قرار است برای دیدار از ولیعهد به سویس برویم. از لحظه‌ای که این خبر را شنیدم تا لحظه‌ای که تهران را ترک گفتیم، رفتارم نقص نداشت، مبادا پدرم عیب و دلیلی پیدا کند و نظرش را عوض کند. واقعاً نمی‌توانستم باور کنم که به دیدار برادرم و در عین حال دیدار اروپای شگفت مادام ارفع می‌روم.

آن روزها سفر کردن از ایران و رفتن به اروپا کار ساده‌ای نبود. با ماشین از تهران به بندر پهلوی، واقع در ساحل جنوبی دریای خزر، رفتیم. آنجا سوار یک کشتی روسی شدیم، که ما را به باکو، بخش جنوبی شوروی در ساحل خزر، رساند. در خلال سفر دریایی اصلاً خواب به چشمانم راه نیافت. همچنان در تب و تاب انتظار بیدار ماندن و سعی کردم ماجراهایی را که در پیش رو بود پیش خود مجسم کنم. بقیهٔ سفر را، از اتحاد شوروی تا لهستان، و آلمان، با قطار رفتیم.

هر بار که در ایستگاهی می‌ایستادیم، از شمار مردمی که به این سو و آن سو می‌رفتند در شگفت می‌شدم. زندگی قالبی و برنامه‌ریزی شده در حفاظ کاخ مرا برای چیزهایی که اکنون می‌دیدم آماده نکرده بود: چشم‌اندازهایی که تند تند عوض می‌شد، حالت ناآشنای مردم، زندگی شتابان شهرهای اروپایی که ما از توی آنها را می‌گذشتیم. همه را بررسی

می‌کردم، می‌خواستم جزء جزء آنها را در خاطره و ذهنم جا بدهم. با اینکه قرار نبود که قطار را هنگام توقف ترک کنم، هر وقت فرصتی دست می‌داد دزدکی در می‌رفتم. هر چیزی مرا به هیجان می‌آورد، حتی منظره ساده مردمی که به مسافران تازه از راه رسیده سلام می‌کردند، یا دوستان خود را راه می‌انداختند. اینجا تجسم واقعی داستانهای مادام ارفع بود، زنها براستی، بی هیچ حجاب و روبندی، با مردها قدم می‌زدند. همواره فروشنده‌گانی را می‌دیدم که انواع کالاهای هوش ربا می‌فروشنند: لباس و تخمه آفتابگردان و خیارشور در شوید خوابانده. سعی کردم برخی از چیزهایی را که می‌دیدم بخرم، اما نمی‌توانستم به زبانهایی که می‌شنیدم حرف بزنم.

هر بار که از قطار بیرون می‌رفتم، نفسم را در سینه حبس می‌کردم، حتی هنگامی که جزئیات کشفیات پنهانی‌ام را مزه‌مزه می‌کردم، معمولاً هر کاری را که می‌گفتند انجام می‌دادم، حتی اگر از آن کار خوشم نمی‌آمد، بنابراین، وقتی که بدون برملا شدن رازم به قطار برمی‌گشتم همیشه نفسی براحتی می‌کشیدم و خیالم آسوده می‌شد.

اگر آن دو روز توقمان را در برلین، نخستین شهر بزرگ اروپایی که می‌دیدم، به حساب نیاورم سفر ما با قطار هشت روز طول کشید. سال ۱۳۱۲/۱۹۳۳ شمسی بود، و رئیس تشریفات دولت آلمان به استقبال من و مادرم آمد و ما را تا سفارت ایران اسکورت کرد، وقتی به سفارت رسیدیم دیدیم که هیتلر، صدراعظم آلمان، دسته گل بزرگی برای ما فرستاده است. هیچ‌یک از ما در آن هنگام به فکرمان هم نمی‌رسید که او چه نیروهایی را به جان مردم جهان خواهد انداخت، و برای ایران چه چیزی به ارمغان دارد - آن شب نخستین بار به تماشای اپرا رفتم - به نظر می‌یوه خوشحال بود - و با اینکه موسیقی در گوش من غریب و بیگانه بود، شکوه تالار اپرا و زرق و برق تماشاگران کافی بود که سراسر آن شب توجه

مرا به خود معطوف دارد.

پس از آنکه بار دیگر سوار قطار شدیم، بی‌قراری‌ام برای رسیدن به سویس، و دوباره دیدن برادرم، چنان مرا هیجانزده کرده بود که بسختی می‌توانستم سرجایم بند شوم. وقتی که رسیدیم، پیش از آنکه قطار کاملاً توقف کند من عملاً از آن بیرون پریدم.

در همان نظر اول واله و شیدای سویس شدم، با آن چشم‌انداز زیبای نفسگیرش، که به نظر می‌رسید در ظاهر سالم و شاد و خندان و سعادت‌بار مردم منعکس شده است.

برادرم سالم و خوشحال می‌نمود، بسیار قویتر و سرحالت‌تر و قیصرتر از زمانی که در تهران بود. ناگهان متوجه شدم که تا چه اندازه تحت تأثیر اروپا و آداب و رسوم غربی قرار گرفته است. پیش از آنکه تهران را ترک کند، علی‌رغم طبیعت آرامش، کمی تند و عصبی بود. در لحظاتی که برانگیخته می‌شد ممکن بود از درختی تاب بخورد یا با اسب خود داخل خانه شود، اما اکنون حرکات و رفتارش ظریف و اروپایی شده بود.

دو سال با ارزشی را که از دست داده بودیم باید جبران می‌کردیم، لذا ساعت‌های طولانی با هم به‌گپ زدن نشستیم؛ در فاصله‌ای بسیار کوتاه چنین به نظر آمد که انگار از هم جدا نبوده‌ایم. این تجربه را از آن به بعد بارها با برادرم داشته‌ام. مهم نبود چندین فرسخ از هم جدا بودیم، یا چند ماه و چند سال، لحظه‌ای که دوباره همدیگر را می‌دیدیم، انگار ابداً فاصله‌ای میان ما نبوده است.

برادرم به‌من گفت که چقدر تحت تأثیر رفتار و روش و طرز برخوردی قرار گرفته که در با آن مواجه شده است، تحت تأثیر این واقعیت که تمام پسرها خواه فرزند بازرگان باشند خواه فرزند اشراف یا شاه، در اجتماع کوچک مدرسه با هم برابر بودند. می‌گفت که برای اولین بار متوجه شده است که اختلاف و تفاوت اقتصادی و اجتماعی میان مردم ایران تا چه

اندازه زیاد است.

در عرض دو سالی که برادرم را ندیده بودم ورزشکار قابل و ماهری نیز شده بود، و از قرار معلوم در سالهایی که پیش رو بود ورزشکاری همه فن حریف از کار در می‌آمد. مخصوصاً از اینکه به عنوان کاپیتان تیم فوتبال انتخاب شده بود برخورد می‌باید. همچنین درباره دو دوست جدیدی که پیدا کرده بود، با همه تفاوتهایی که با هم داشتند، با من حرف زد. یکی از آنها ریچارد هلمز^(۱) بود، که بعدها رئیس سازمان سیا و سفیر کبیر امریکا در ایران شد. آن دیگری ارنست پرون^(۲) پسر باغبان مدرسه، بود. مردی جوان که به ایران آمد و در ایران زندگی کرد و تا دم مرگش، در ۱۹۶۱، همچنان دوست نزدیک برادرم باقی ماند.

تازه کردن دیدار با برادرم و مشاهده زندگی در سویس شوق فراوانی برای ماندن در من برانگیخت. می‌دانستم که پدرم مشکل اجازه ماندن می‌دهد، و وقتی که از ترکیه به مدرسه لوروزه تلفن کرد بیشتر از آن ترس برم داشت که بتوانم چنین خواهشی از او بکنم. (به دیدار مصطفی کمال رفته بود، مردی که الهامبخش بسیاری از طرحها و نقشه‌های او برای ایران بوده است، و او برای تلفن کردن به ما از سیستم مخابرات بین‌المللی استفاده می‌کرد که ما هنوز در ایران چنین سیستمی نداشتیم.) من تلگرامی فرستادم و خواهش کردم اگر اجازه می‌دهد بمانم و در مدرسه‌ای اروپایی تحصیل کنم.

پاسخ تلگرافی او تند و کوتاه بود «دست از این مزخرفات بردار و بلافاصله به ایران برگرد.» هیچ توضیح دیگری نبود ولی همین نیز خاص رضا شاه بود. مهم نبود که پدرم تا چه اندازه اجازه تحصیل در ایران به من می‌دهد، وقتی که پی‌بردم برای همیشه از فرصتهایی که به برادرهایم

1. Richard Helms

2. Ernest Perron

می‌دهد محروم هستم عصبانی و سرخورده و آزرده شدم. با اینکه نومید و خشمگین بودم، فکر نافرمانی را هم نمی‌توانستم بکنم. در خاورمیانه اطاعت از پدر امری حتمی و الزامی بود حتی اگر شاه نباشد.

پاسخ پدرم چشم‌انداز رؤیایی را که برای مدتی کوتاه واقعیت و استوارتر از چارچوب زندگی‌ای می‌نمود که برایم طرح‌ریزی و ترسیم شده بود، برای همیشه به‌روی من بست. برای لحظه‌ای گذرا و هوس‌انگیز واقعیت دنیایی را به‌چشم خود دیده بودم که یک زن می‌تواند ظرفیتها و توانمندیهای خود را پیروراند، می‌تواند به‌زندگی خود شکل و سامانی بدهد. در اروپا آن را دیده بودم، لمس و تجربه کرده بودم. اما اینک آن لحظه برای من به‌پایان رسیده بود. با خودم عهد بستم در سالهای پیش رو برای تماس با اروپا و جهان غرب راهی پیدا کنم.

نومیدیه‌ها و سرخوردگیهای دیگری در انتظارم بود، درهایی که گوشه‌ای از آنها گشوده می‌شود، برای یک لحظه چیزی هیجان‌آمیز، چیزی واقعی و ارزشمند و گرانقدر در دم قرار می‌گیرد، و آنگاه آن درها بسته می‌شود. اما آن نخستین سرخوردگی، یعنی محروم شدنم از تحصیلات دانشگاهی، همچنان در من جا خوش کرده است. چه بسیار چیزها که از زندگی، از سفر، از کتابها، و گهگاه از تجربه، بویژه از مصاحبت مردم هوشمند و خوش بیان، آموخته‌ام، اما احساس می‌کنم چیزی کم دارم، حس می‌کنم چیزی در من پروبال نگرفته و آزموده نشده است.

فکر اینکه باید اروپا را ترک کنم و دوباره زندگی سخت و منضبط و تنها و منزوی در تهران را از سر بگیرم برایم بسیار دردناک بود. وقتی که برگشتم همان حس فقدان و کمبودی را احساس کردم که هنگام رفتن برادرم به سوئیس تجربه کرده بودم. مقدر بود که دو سال دیگر نیز تنهایی بکشم، و در این مدت بذرهای حرفه بین‌المللی من در آینده کاشته

می‌شد، حرفه‌ای که بی‌تردید انگیزه‌اش تا اندازه‌ای نیازی بود که به جبران آن نخستین سرخوردگی داشتم.

از طنز روزگار، در سالهای پس از دیدارم از مدرسه لوروزه، سالهایی که بسیار ناخرسند و ناراضی بودم، پدرم گامی بزرگ و اساسی در دگرگونی زندگی زنان ایرانی برداشت.

رضا شاه تصمیم گرفته بود ایران را «غربی» کند، آن را وارد قرن بیستم سازد، زیرا او پرتحرکترین تجلیات رفاه و قدرت را در غرب می‌دید. برای انجام این کار، برای مرفه و نیرومند کردن ما، نمی‌توانست زنان، نیمی از جمعیت ناچیز ایران، را غیرفعال و پشت پرده به حال خود رها کند. او تصمیم گرفت که چادر، یعنی حجاب سنتی زنان را از میان بردارد. در اینجا نیز تناقضی وجود داشت که مختص پدرم بود. با اینکه هیچ وقت احساس نکردم که او می‌خواهد کنترل سفت و سختی را که در خانه بر ما اعمال می‌کرد اندکی سست کند، تصمیمی تاریخی گرفت که به ملکه، خواهرم شمس، و من و مردم تهران بی‌حجابی را هدیه کند. از نظر رضاشاه، همچنانکه از نظر هر مرد ایرانی، هر چیزی که به زن و خانواده‌اش مربوط می‌شد مسئله‌ای خصوصی بود. خیلی زودتر و راحت‌تر می‌شد از او درباره مقدار پولی که دریافت می‌کند یا ارزش خانه‌اش پرسید تا اینکه درباره زن و دخترانش سؤالهای خصوصی مطرح کرد. پدرم در خانه بیشتر مردی از نسل گذشته بود (یادم می‌آید که به من دستور داد «فوراً» لباسهایم را عوض کنم برای اینکه سرناهار با لباس بی‌آستین حاضر شده بودم). اما به عنوان شاه، به خاطر علاقه و تمایلی که به رساندن ایران به مرحله ترقی و پیشرفت داشت، آماده بود احساسات شخصی نیرومند خود را کنار بگذارد.

وقتی که عزم جزم کرده بود، پیش ما آمد و گفت: «این سخت‌ترین کاری است که تاکنون مجبور بوده‌ام انجام دهم، اما باید از شما خواهش

کنم که برای سایر زنهای ایرانی سرمشق و نمونه باشید.» مادرم، خواهرم شمس، و من قرار بود در مراسمی در دارالمعلمین جدید تهران شرکت کنیم و باید بدون حجاب به آنجا می‌رفتیم. در زمستان ۱۹۳۴ / ۱۳۲۳ شمسی، مردم برای نخستین بار به چشم خود ملکه و دخترانش را دیدند.

پس از این مراسم، تمام زنان ملزم بودند که چادرهایشان را بردارند، و کسانی که زیر بار نمی‌رفتند به زور مجبور به این کار می‌شدند. پدرم می‌دانست که می‌تواند برای زنهای مدرسه درست کند و فرصتهای شغلی برایشان فراهم آورد، اما همچنین آگاه بود که مادام که زنهای را از حصار و محیط بسته‌شان بیرون نیاورد این کارها سودی در بر ندارد. زنهای، خواه و ناخواه باید وارد جریان اصلی جامعه می‌شدند.

پس از آنکه در ملاءعام ظاهر شدیم، پدرم عکسهایی را که در روزنامه‌ها چاپ شده بود برایمان آورد. وقتی که یکی از علمای شیعه شاه را به خاطر اینکه اجازه داده بود زنان خانواده‌اش بدون حجاب در انتظار ظاهر شوند علناً تخطئه کرد، یکی از امرای ارتش پدرم با اقدامی به همان اندازه علنی به تخطئه او پاسخ گفت: عمامه را (که مظهر مقام و قدرت مذهبی بود) از سر آن روحانی کشید و پس از آن دستور داد ریشش را بتراشند. پدرم همواره از نظر دینی آدم عمیقاً معتقدی بود، اما به این نتیجه رسیده بود که بسیاری از اعمال و مناسک و آداب و رسوم که به عقب ماندگی شرایط و اوضاع ایران کمک می‌کرده‌اند بقایای سنتهای اجتماعی‌اند و پایه و اساسی در دین اسلام ندارند.

طبیعتاً، مقاومت در برابر فرمان شاه برای کشف حجاب و به‌طور کلی آزادی زنان، ادامه یافت. علما، کاملاً بدرستی، این اقدام را تهدیدی علیه اقتدار خود و علیه پیکره سنت دیرینه‌ای که از آن برای خود سپر و حفاظی ساخته بودند، تلقی کردند. در اینجا تمایز بارز و مهمی میان آنچه در قرآن

مجید آمده و تفسیر آن به وسیله برخی از روحانیون وجود دارد. اگر قرار است که به افراط کاریهایی که در این لحظه به نام «اسلام» مرتکب می‌شوند انگشت گذاشته شود این فرق و تمایز باید مشخص باشد. در عمل هم مقصود و هدف دین ما محافظت زنان از خشونت و بیرحمی آداب و سنن اعراب بدوی پیش از اسلام بود؛ هدف این نبود که آنها را قرن‌ها سرکوب کنند. اسلام به رسم کشتن نوزادان ناخواسته دختر خاتمه داد. همچنین در جامعه‌ای که مردها هر چند تا زن که دلشان می‌خواست می‌گرفتند، تعداد زنانی را که یک مرد می‌توانست بگیرد به چهار زن محدود کرد. قانون ارث، که به موجب آن یک زن فقط نصف برادران خود ارث می‌برد، از نظر تاریخی به آن اندازه که اکنون به نظر می‌آید تبعیض‌آمیز نبود، بلکه به عکس به معنای قبول این واقعیت بود که پس از مرگ پدر، برادران زن از نظر مالی و اجتماعی در برابر او مسئولیت دارند.

حتی حجاب در قرآن الزامی نیست. قرآن به زنان تعلیم می‌دهد که در طرز لباس پوشیدن و رفتار و کردارشان متین و معتدل باشند؛ اما این پند و اندرز به حجاب ختم شد، که بازمانده قرون و اعصار در جهان نو است و اکنون در کشورهای اسلامی بیشتر به عنوان نماد و مظهر سیاسی ضد غربی احیا شده است تا به عنوان بازگشت به حکم و فریضه دینی.

در ایران آن روزگار درباره زنان گفته می‌شد که «مویش بیشتر است تا مغزش» و با او بر این اساس رفتار می‌کردند. او از نظر شرعی و اجتماعی تحت قیمومیت پدر، برادر و یا شوهرش بود. طبق قانون مدنی نمی‌توانست در بیرون و در اداره کار کند یا حتی به تحصیلات عالی ادامه دهد. در دادگاه، شهادت او به اندازه نصف شهادت یک مرد به حساب می‌آمد. شوهر رئیس بلامنازع خانواده بود. می‌توانست سفر را برزنش ممنوع کند، جلو کارکردنش را بگیرد، یا حتی نگذارد که برای خودش حساب بانکی داشته باشد. حق داشت چهار زن داشته باشد و هر اندازه

زن صیغه‌ای که می‌خواست (در حالی که برای زن، طلاق گرفتن فوق‌العاده مشکل بود) او می‌توانست هر زنی را که اراده کند طلاق بدهد و بچه‌ها را به محض از شیر گرفتن در اختیار خود در آورد.

معلوم بود که مردان ایران، یعنی تصمیم‌گیران، نمی‌خواستند بدون مقاومت جدی و سرسختانه از چنین قدرت تمام و کمالی دست بکشند. حتی زنها نیز، تا آنجا که مربوط به این امر است، حاضر نبودند که حمایتی را که از روی سنت از آن بهره‌مند می‌شدند با دنیای ناشناخته و مبهم موقعیت جدید عوض کنند.

همچنین پر واضح است، و بی‌شک در سالهایی که به دنبال حکومت پدرم پیش آمد نیز به گونه‌ی دردناکی آشکار شد، که هیچ حکومتی نمی‌تواند انقلاب اجتماعی را جنبه‌ی قانونی بدهد. می‌تواند شکل بیرونی تغییر اجتماعی را تحقق ببخشد، اما نمی‌تواند تغییر در افکار مردم را قانونی کند. تغییر اجتماعی ثابت و مداوم باید آهسته و تدریجی، در طی نسلهای متوالی، به وجود بیاید. وقتی که برادرم به سلطنت نشست، از این واقعیت آگاه شد، حتی استفاده از حجاب و چادر را در مورد کسانی که به آن وابستگی داشتند آزاد گذاشت (کمونیستها نیز، بویژه در کشورهای اقمارشان، مشابه همین امتیازها را به مسیحیت دادند). اما در دوره‌ای که رضاشاه سلطنت می‌کرد، دادن چنین امتیازاتی میسر نبود، زیرا اگر قرار بود ایران در دنیای تکنولوژی و تغییرات سریع پا برجا بماند، نمی‌توانست از عهده‌ی پیامدهای زیستن در گذشته برآید.

برادرم در سال ۱۹۳۶ تحصیلاتش را در سویس به پایان رساند و پیغام فرستاد که سرانجام به وطن برمی‌گردد. آن روز یکی از شادترین روزهای زندگی من بود. همه‌ی اعضای خانواده برای استقبال از او به بندر پهلوی رفتند، بندری که چهار سال پیش از آنجا رهسپار شده بود. از دیدن تغییراتی که از آن هنگام به بعد در این شهر رخ داده بود دچار شگفتی

شدم. حالا یک بولوار وسیع مدرن داشت، با آن چراغهای برقی که در امتداد خط ساحلی کشیده شده بود. مثل یک بندر اروپایی بزرگ نبود، اما نشانه محسوسی از برنامه نوسازی پدرم را با خود داشت.

برادرم دیگر یک پسر مدرسه‌ای نبود، حتی موقرتر و پخته‌تر از موقعی شده بود که آخرین بار او را در مدرسه لوروزه دیده بودم. وقتی که وزرا، نمایندگان مجلس، و سایر مقامات بلندپایه به او خوشامد می‌گفتند من سرگرم تماشا بودم. برای من او هنوز برادر دوران کودکی‌ام بود، اما معلوم بود که ایران به چشم شاه آینده به او می‌نگرد.

برادرم پس از بازگشت، برای تکمیل آموزش و تربیت خود برای تکیه زدن بر اریکه سلطنت، در دانشکده افسری تهران نامنویسی کرد. نقشه‌ها و طرحهایی نیز برای من ریخته می‌شد که خودم از آنها خبر نداشتم، نقشه‌هایی که بر دوران کودکی‌ام، همچون دوران کودکی او، نقطه پایانی گذاشت و مرا بسرعت به ورطه همان نوع زندگی بزرگسالانه‌ای پرت کرد که نومیدانه کوشیده بودم از آن فرار کنم.

عروسیها

در کاخ، شایعاتی بر سرزبانها بود که پدرم برای من و شمس، شوهر پیدا کرده است. دایه‌ام، پیشخدمتهایم، و حتی مادرم یکی یکی به من تبریک گفتند، اما برای ذهن هفده ساله من این خبر هول‌انگیز بود. خود فکر ازدواج حالم را بد می‌کرد، چه برسد به ازدواج با مردی که اصلاً ندیده بودم. می‌ترسیدم احساسم را به پدرم بگویم. بنابراین از برادرم خواهش کردم پادرمیانی کند و از رضا شاه تقاضا کند که تصمیمش را عوض کند. برادرم با همدردی به حرفهایم گوش داد، اما وقتی حرفم را تمام کردم با پاسخش آب پاکی روی دستم ریخت. او گفت: «تلاش برای عوض کردن تصمیم پدرمان در این باره وقت تلف کردن است، او معتقد است که دختر باید در سن و سال معینی ازدواج کند، و مخالفت کردن با وی بیهوده است. به نظر من تو باید هر چه او می‌گوید انجام بدهی.»

نخستین باری که نگاهی گذرا به دو داماد آینده انداختم زمانی بود که با

برادرم مشغول بازی تنیس بودند. شوهر آینده من قرار بود فریدون جم باشد، افسری جوان و پسر نخست‌وزیر، و شوهر خواهرم قرار بود مردی به نام علی قوام باشد که از خانواده‌ای سرشناس در شیراز بود. طبیعی بود که نظرم فقط به مردی جلب شود که برای من انتخاب شده بود. باید اعتراف کنم که او را مردی قد بلند، خوش قیافه، و تا اندازه‌ای برازنده دیدم، هر چند هنوز شوقی به ازدواج نداشتم. از بخت بد، شمس دوبایش را توی یک کفش کرد که نامزد من بیشتر از مردی که پدرم برای او در نظر گرفته بود چشمش را گرفته است. و چون به‌عنوان خواهر بزرگتر از امتیازات ویژه‌ای برخوردار بود، بنابراین نامزدها رسماً عوض شدند.

در یک آن از علی قوام بدم آمد. خواه برای اینکه او به‌اندازه فریدون جم نظرم را جلب نکرده بود، یا به این دلیل که او را به‌من تحمیل کرده بودند، دیگر نمی‌دانم. توی اتاقم نشستم و یک هفته یکریز‌گریه کردم.

مادرم که می‌کوشید مرا دلداری دهد گفت: «تو نباید چنین رفتاری در پیش بگیری، نامزدت مرد خوبی است، تحصیل‌کرده انگلستان است، و از خانواده بسیار معتبر.» اما من که می‌دانستم تنها حق انتخاب من این است که یا ازدواج کنم یا عاق و طرد شوم، زیر بار دلداری مادر نمی‌رفتم. می‌دانستم که پدرم هرگز سرپیچی و نافرمانی از سوی هیچ‌یک از بچه‌ها را تحمل نخواهد کرد.

بنابراین، تن به ازدواج دادم. جشن و مراسم سنتی عروسی برای من و شمس ترتیب داده شد، هر دو سرپا لباس سفید عروسی از جنس لانون پوشیده بودیم. هر چند لباس سیاه با حال و روز من تناسب بیشتری داشت. تنها چیزی که در این ازدواج مرا خوشحال کرد این بود که همراه آن وارد دنیای بزرگسالان و منزلت و موقعیت آنها شدم. به‌عنوان زنی شوهردار اجازه داشتم که هر روز با ماشینم به‌خانه خواهرهای شوهرم بروم که حدود بیست کیلومتر با کاخ فاصله داشت. آنجا

می توانستم هر چه دلم می خواست در زمین تنیس تمرین کنم، و پس از آن چای و کیک بخورم و به دیدار خویشان جدیدم بروم که برایم سرگرم کننده بود. برای زنی که با خوشحالی ازدواج کرده باشد این دیدارها می توانست ملال آور و یکنواخت باشد، اما برای من وقتی را که در ماشینم، یا در بازی تنیس، یا صحبت با خویشاوندانم می گذراندم، راهی برای گریز از واقعتهای ازدواجم بود.

در تمامی دوران ازدواجم تا آنجا که در حد یک انسان مقدور بود از علی قوام دوری کردم. شاید در برابر هر کس دیگری هم که به من تحمیل شده بود به همین طریق، واکنش نشان می دادم، اما در او چیزی بجز مردی سرد، حسابگر، و بسیار پیش پا افتاده نیافتم، مردی که اصلاً نمی شد دوستش داشت و مسلماً سزاوار عشق نبود.

شوهرم به گونه غربی به بی علاقه منی یا به اینکه میان ما عشقی نبود که از دست رفته باشد، بی اعتنا می نمود. راضی و دلخوش بود که شوهر اسمی یک شاهزاده باشد و از اینکه اصلاً زندگی ما با هم معنی و هدفی دارد یا ندارد نگرانی خاصی به دل راه نمی داد. هیچ وقت پیش نیامد که درباره احساسهایمان با هم حرف بزنیم، بلکه از همان اول ازدواج اتاق خوابمان جدا بود و زندگی جداگانه ای داشتیم.

با اینکه در خیابان کاخ برای خودم خانه داشتم، ویلایی جادار مدرن، به سبک غربی، هر روز صبح دیر وقت آنجا را ترک می کردم، و با ماشین به کاخ می رفتم، و با برادرم ناهار می خوردم. بعد از ناهار، چند ساعت دیگر هم آنجا می ماندم و تا می توانستم دیر به خانه برمی گشتم. در کاخ می توانستم به دلخوشکنکهای بسیار مانوس پناه بیاورم و بعضی از بعد از ظهرها که برادرم سرش از وظایف رسمی اش فارغ می شد، ماشین سواری می کردیم، به بازی تنیس می پرداختیم، یا بریج بازی می کردیم که یکی از بازیهای دلخواه او بود. تا وقتی که با او بودم، مجبور نبودم به

از دواج بد و ضم‌انگیز خود فکر کنم. بارها فکر طلاق از ذهنم می‌گذشت اما کسی نبود که جرئت کنم و آن را با او در میان بگذارم. حتی اگر به نظرم می‌آمد که پدرم ممکن است با من همدردی کند (که لحظه‌ای هم این امید را به دل راه نمی‌دادم)، می‌دانستم که شدیداً درگیر مسائل کشور است.

وظیفه‌ای که او برای خود در نظر گرفته بود، لااقل باید گفت که، عظیم بود، زیرا او در نظر داشت فقط با نیروی اراده و تصمیم خود ایران را از قرون وسطی به عصر جدید هدایت کند - مرحله‌ای تکاملی که طی کردن آن در اروپای غربی قرن‌ها طول کشیده بود. استقرار حکومت مرکزی قوی در رأس برنامه‌های رضاشاه برای دگرگونی قرار داشت، و در راه انجام این هدف برای آرام کردن عشایر بزرگ - بختیاری، قشقایی، کردها، لرها - و تحت اقتدار در آوردن آنها ده سال تمام وقت صرف کرد. بدون زیربنای درست و حسابی جاده‌ها و ارتباطات (که این نیز در حکومت او اولویت عظیمی داشت)، برقراری این آرامش تنها پس از لشکرکشی‌های فراوان نیروهای نظامی شاه به برخی از مناطق سخت و صعب‌العبور ایران امکان‌پذیر شد.

گرچه این عملیات با اسب و پیاده انجام گرفت و از قاطر برای حمل سلاح استفاده شد، پدرم می‌دانست که دیگر دورهٔ سرباز پیاده و سوارهٔ ساده به سرآمده است. می‌دید که به وجود ارتشی مدرن، متحد، و با حقوق مکفی نیاز هست (در دورهٔ نظامیگری خود او، سرباز باید برای گذران زندگی خانواده‌اش یک کار جنبی برای خود دست و پا می‌کرد). او نخستین تشکیلات رسمی ارتش ایران را با آموزشی هماهنگ و سنجیده و دم و دستگاهی برای سربازگیری بازسازی - یا به بیان دقیقتر، ایجاد - کرد. کارخانه‌هایی برای تولید تفنگهای جدید و دیگر سلاحهای کوچک احداث کرد (برخی از سلاحهای ارتش او در واقع به درد موزه می‌خورد)، و در افراد ارتش چنان احساس غرور و منزلتی دمید که سپاهیان ایران از قرن هجدهم به این سو از آن بی‌بهره بودند.

در برابر نفوذ روحانیون، به نبردی دست زد که با نبردش در برابر عشایر تفاوت داشت. پیش از زمامداری پدرم، مناصب قضاوت در دست روحانیون بود. او، به عنوان بخشی از نقشه خود برای تبدیل کشور به ایرانی نو، نظام قضایی به سبک غربی (عمدتاً فرانسوی) را در ایران معمول داشت که علاوه بر قوانین و آیین نامه های مدنی، تجاری، و جنایی، سلسله مراتب دادگاهها را نیز شامل می شد. این اقدامات جدید برای جدا کردن مسجد و دولت که بعدها برادرم گسترش داد، به واکنش نیروهای پرتوانی علیه سلطنت انجامید؛ و این مخالفت در دهه های بعد به اوج خود رسید. زیرا هر چند روحانیون حامیان سنتی شاه بودند، هر وقت از آنها خلع می شد و از منابع قدرتشان (و بعدها، در خلال اصلاحات ارضی، از ثروتشان) محروم می شدند، به تاج و تخت و سلطنت پشت می کردند و متحدان دیگری می جستند.

رضا شاه که برایش محرز بود نفوذ و تأثیر روحانیون تا حد زیادی بر پایه جهل توده های مردم استوار است، و با علم به اینکه با ملتی بیسواد نمی توان اساس ملتی نو و متجدد را پی ریزی کرد، طرح آموزش اجباری دوره ابتدایی را بنیاد نهاد و صدها مدرسه ساخت، از جمله در ۱۹۳۴ / ۱۳۱۳ شمسی ساختمان دانشگاه تهران را تکمیل کرد. کم کم طرحی را پیاده کرد که در دوره زمامداری برادرم نیز ادامه یافت، و بر پایه آن به دانشجویان ممتاز ایرانی که مایل بودند در خارج تحصیل کنند بورس دولتی تعلق می گرفت. از قضای روزگار، این طرح نیز به تکرین یکی از کانونهای اساسی بروز احساسات ضد پهلوی در سالهای آینده انجامید. ارائه شرح و گزارش کامل از تغییرات فراگیر و گسترده ای که پدرم در ایران به وجود آورد در این مختصر نمی گنجد. شاید فقط بررسی و دقت در عکسهای مربوط به «پیش» و «بعد» از این تغییرات نشان دهد که چه تحولات و دگرگونیهای شگفت انگیزی در این دوره کوتاه پدید آمده

است. رضا شاه جاده‌ها، بیمارستانها، و بنادری ساخت که بیشتر هیچ‌یک وجود خارجی نداشت. نظام کهنه واحدهای پولی، اوزان و مقادیر را سروسامان داد، و نظام بانکی نسبتاً نوینی برقرار کرد. یکی از غرورآمیزترین دستاوردهای وی ایجاد راه آهن سراسری ایران بود که تکمیل آن دوازده سال به طول انجامید و امروز نیز همچنان شاهکار مهندسی جدید به شمار می‌رود. اما حتی همین راه آهن نیز در سالهای آینده مفاهیم و کاربردهای سیاسی منفی پیدا کرد.

مختصر آنکه، رضاشاه توانست از احساس موفقیتی برخوردار شود که نظیر آن برای معدودی از رهبران دنیای جدید دست داده بود. او در کشوری به دنیا آمده بود که مردمش با اسب و قاطر سفر می‌کردند، اما او خود در زمان حیاتش ارتباطات هوایی با چند کشور خارجی را به چشم دید. وی در میان ملتی از کشاورزان و گله‌داران بزرگ شده بود، ولی در زمان حیاتش شاهد به راه افتادن صنعت ایران شد: کارخانه‌هایی که منسوجات، فرآورده‌های غذایی، کفش، مصالح ساختمانی، مواد شیمیایی و مهمات تولید می‌کردند.

البته، او می‌دانست که این اقدامات فقط شروع کار است، اما در آن روزهای نخستین مطمئن بود که می‌تواند، علی‌رغم همه مخالفتها، به تمام نقشه‌ها و برنامه‌هایش تحقق ببخشد. این مخالفتها نه تنها از سوی کسانی، همچون روحانیون، بود که اصلاحات وی به ضررشان بود بلکه همچنین از جانب دسته‌ای ابراز می‌شد که از آن اصلاحات سود می‌بردند. (برادرم در سالهای آخر حکومتش مشابه این مخالفت دو جانبه را تجربه کرد: انتقاد از جانب عناصر محافظه‌کار که می‌گفتند «خیلی افراط کرد، خیلی زود شروع کرد» و انتقاد از سوی صاحب‌نظران غربی و چپهای ایرانی، که می‌گفتند: «خیلی کم کار کرد، خیلی دیر شروع کرد.») به عنوان نمونه، رضا شاه در یکی از دیدارهایش از دهی دور افتاده، دید که بسیاری از اهالی ده

در کلبه‌ها و زاغه‌های بسیار ابتدایی زندگی می‌کنند، و در این کلبه‌ها با چهارپایان خود شریک هستند. اندکی بعد برای این مردم «دهکده» نمونه‌ای ساخت که خانه‌هایی ساده اما به‌درد بخور و سالم داشتند. این روستاییان با اکراه به این خانه‌ها نقل مکان کردند، تنها به این دلیل که شاه می‌گفت آنها باید آنجا زندگی کنند. اما سالها بعد، پس از پایان زمامداری رضاشاه، این خانه را ترک گفتند و به همان کلبه‌های زاغه مانند و پیش چهارپایان خود برگشتند. اگر چه من ایرانی هستم و دربارهٔ سنت خودمان بیشتر از غریبها درک و دریافت دارم، از این نوع مقاومت خیره‌سرانه در برابر تغییر دچار حیرت و شگفتی هستم.

پدرم که اینهمه چشم به آینده داشت، نمی‌توانست مسئله حیاتی و اساسی جانشینی سلطنت را نادیده بگیرد و از آن به غفلت بگذرد. دخترانش که راحت و بی‌هیچ دردسری ازدواج کرده بودند. حالا تمام حواس و توجه خود را به یافتن زنی مناسب و شایسته برای ولیعهد داده بود. نامزد دلخواه ناگزیر باید شاهزاده خانمی باشد، و چه بهتر کسی باشد که ایران را با کشوری دیگری پیوند دهد. پدرم پرس‌وجو و تحقیقات دامنه‌داری را در سراسر خاورمیانه آغاز کرد و پس از چند بار گفتگوی مقدماتی میان دربارهای تهران و قاهره، در ۱۳۱۶ / ۱۹۳۸ شمسی خبر ازدواج محمدرضاپهلوی ولیعهد ایران با شاهزاده فوزیه خواهر ملک فاروق اعلام شد.

به محض آنکه قول و قرارها گذاشته شد، پدرم از مجلس خواست که فوزیه را به عنوان تبعهٔ ایران اعلام کند (برای اینکه فرزندان او نیز تبعهٔ ایران به‌شمار آیند). او در کار ساختن کاخ مرمر، که ساختمان آن را چند سال پیش آغاز کرده بود، پیگیری و شتاب به‌خرج می‌داد تا برای مراسم ازدواج آماده شود. رضا شاه عاشق ساختن و بنا کردن بود، و کاخ مرمر، هر چند کمتر از کاخ گلستان زرق و برق و آذین‌بندی داشت، نشانگر توجه

و علاقه او به صنایع و هنرهای دستی ایران بود. برگرداگرد کاخ مرمر باغ پارک مانندی بود پر از گل سرخ، درخت گل ابریشم، بید مجنون، درخت سرو، صنوبر (در واقع کلمه «کاخ» برای این خانه دلپذیر که فقط ۱۲ اتاق داشت اسم بی‌مسمایی بود) خانه‌ای که با دیوارهایی از مرمر سبز روشن ایران و دو اتاق بسیار زیبایش مشخص می‌شد: یکی دفتر کار پدرم که به نقشهای معرق چوب کاری شده آراسته بود، و دیگری سالن اصلی آینه‌کاری شده‌ای با گنبد خاص ایرانی آن.

قرار بود «دومین جشن» عروسی برادرم در این کاخ برگزار شود نخستین جشن در قاهره بود، و از آنجا که خانواده ما در آن شرکت نداشتند، عکسهای زن برادرم را با اشتیاق در روزنامه تماشا می‌کردم. شنیده بودم که این شاهزاده خانم سیه موی مصری با پوست شیری رنگ و چشمان پر احساس و خوش حالت آب‌اش بسیار زیباست و از خود می‌پرسیدم آیا برادرم را خوشبخت خواهد کرد یا نه.

در طی سالهایی که برادرم با فوزیه زندگی می‌کرد، و در خلال دو ازدواج بعدی او، شایعات فراوانی درباره رقابت من با این زن برادر یا آن دیگری بر سرزبانها افتاد. اما واقعیت ساده‌ای که بر روابط من با تک‌تک زنهای برادرم حاکم بوده بی‌اندازه کمرنگ نشان داده شده است: من همیشه سعی کرده‌ام هر کسی را که بخش مهمی از زندگی برادرم بوده دوست داشته باشم، زیرا از نظر من، این کار به‌نوعی دوست داشتن او بوده است.

در واقع، با فوزیه خیلی زود تفاهم و رابطه نزدیک پیدا کردم. هنوز روزی را به‌خاطر می‌آورم که مادرم، خواهرم، و من به‌بندر خرمشهر در جنوب ایران رفتیم تا به‌نوعروس و داماد که از مصر می‌آمدند خوشامد بگویم. برادرم و همسرش هر دو شاد و سرحال بودند و وقتی که به یکدیگر نگاه می‌کردند چشمانشان سرشار از عشق و محبت بود. ازدواج

آنها نیز، مانند ازدواج من، از پیش تعیین شده بود، اما برعکس ازدواج من، ازدواج آنها پیوندی بود که در آن عروس و داماد برآستی یکدیگر را دوست داشتند.

شاهزاده فوزیه نخستین دوست واقعی و صمیمی من در میان زنها شد. او، مانند دو زن بعدی برادرم، نسبتاً خوددار و تودار، حتی گهگاه کمی سرد، اما خوش قلب و با گذشت و دست و دلباز بود. می دانستم دلش برای خانواده اش و زندگی ای که در مصر از آن برخوردار بوده است تنگ می شود، برای همین هر کار از دستم برمی آمد می کردم تا او احساس راحتی و آسایش کند. با اینکه اصلاً مصر را ندیده بودم، می دانستم که زندگی درباری قاهره (که به «پاریس خاورمیانه» معروف بود) پرشور و شادتر و درخشانتر از آن بود که در تهران برایش فراهم می آوردیم. البته، ما نسبت به اوضاعی که در دوران کودکی من وجود داشت راه درازی را پیموده بودیم، دورانی که هیجان انگیزترین اتفاقات سال «در چایهای عزاداری» در ماه محرم بود که فردی روحانی به شرح زنده جزئیات ماجرای استقبال شهیدان دین ما از مرگ می پرداخت.

هنوز من و فوزیه اوقات خوشی با هم داشتیم. خاندان پهلوی زندگی خانوادگی پر جنب و جوشی داشت، و ما در خانه به تماشای فیلم می نشستیم (که یکی از تجملات درباری بود)، به موسیقی ایرانی - یا به خاطر فوزیه به موسیقی مصری - گوش می کردیم، به ورق بازی مشغول می شدیم یا فقط به دید و بازدید یکدیگر می رفتیم. گاهی هم من و فوزیه به شهر می رفتیم تا ناهار بخوریم یا شاید چند مغازه ای را دید بزنیم که پر از انواع کالاهای وارداتی بودند که نظیرشان را نمی شد در بازارهای محلی ما پیدا کرد.

از فوزیه، به عنوان زن ولیعهد، انتظار می رفت که هر چه زودتر صاحب بچه شود و چه بهتر که این بچه پسر هم باشد. یک روز با پیشنهادی که

اندکی غریب بود پیش من آمد. از من پرسید دربارهٔ این فکر چه احساسی دارم که سعی کنیم همزمان حامله بشویم، طوری که بتوانیم ماههای انتظار را با هم شریک باشیم؛ با توجه به این واقعیت که من از شوهرم تمکین نمی‌کردم، شاید به نظر عجیب بیاید که اصلاً توجهی به پیشنهاد او کرده باشم. اما به خاطر پیشنهاد او من چنین کردم. با اینکه «زنی مدتها ازدواج کرده» بودم، اما در این راه نوجوان بودم، و این تبانی و همدستی دخترانه، با چشم‌انداز داشتن بچه‌ای برای پر کردن خلأهای زندگی من، نظرم را جلب کرد. راستش از نظر جنسی چنان چشم و گوش بسته و از شوهرم چنان دلزده بودم که ناگزیر پیش از همبستری با او باید دارویی می‌خوردم که حالا به آن آرامبخش می‌گویند.

طبیعتاً، نقشهٔ ما عملی نشد: ما در زمانهای متفاوت حامله شدیم. اول من حامله شدم، و وقتی که پسر، شهرام، را به دنیا آوردم، فوزیه - که هنوز سه ماهه حامله بود - بالای سرم بود و به من تبریک گفت، دختر او، شهناز، شش ماه دیرتر متولد شد. پس از آنکه به ملاقات فوزیه رفتم، پدر و برادرم از راه رسیدند تا بهترین آرزوها و تبریکات خود را تقدیم کنند. فقط شوهر من بود که آن روز برای دیدن بچه‌اش نیامد - که دربارهٔ وضع رابطهٔ ما در آن هنگام جای چندان تردیدی باقی نمی‌گذارد.

این فاصلهٔ میان ما، وقتی که شهرام به دنیا آمد، حتی بدتر شد. چنان از هم بیگانه بودیم که حتی نمی‌توانستم تحمل کنم که با او در یک اتاق باشم. فکر طلاق را با برادرم در میان گذاشتم. او با من همدردی نشان داد اما به نظرش پدرم هرگز اجازه نمی‌داد که در خانوادهٔ سلطنتی طلاق پیش بیاید. بنابراین به من توصیه کرد که صبور باشم.

هر چند موقعی که با هم حرف می‌زدیم نمی‌دانستم که دنیا بزودی در چنان بحرانی فرو می‌رود که تمام مسائل شخصی من بسرعت بی‌ربط و کم‌اهمیت جلوه خواهد کرد.

سالهای جنگ

یک روز صبح که در اتاق خوابم موهایم را شانه می‌کردم، شنیدم که یکی مرا از توی باغ صدا می‌کند. پنجره را باز کردم و برادرم را دیدم. او گفت: «آلمان به لهستان حمله کرده است.»

سوم سپتامبر ۱۳۱۸/۱۹۳۹ شمسی بود، و جنگ جهانی که آنهمه از آن واهمه داشتیم و آنهمه درباره‌اش اندیشیده بودیم واقعیت پیدا کرده بود. می‌دانستم که کشور ما با توجه به موقعیت «گذرگاهی» خود میان اروپا و آسیای بی‌اندازه آسیب‌پذیر است. در خانه، موضوع اصلی بحث خطر جنگ بود. پدرم می‌دانست، اگر، همچون جنگ جهانی اول، پیمان به این جنگ کشیده شود تمامی نقشه‌هایش برای ترقی و توسعه ایران نقش بر آب خواهد شد و باید از آن دست بکشد. تاریخ نشان داد که، بیش از اندازه حق با او بوده است.

ایران، اندکی پس از حمله آلمان به لهستان، اعلام بیطرفی کرد. با اینکه

پدرم از هیتلر خوشش نمی‌آمد و هیچ‌وقت از او طرفداری نکرد، باید اعتراف کنم از دیدن مبارزه‌طلبی آلمان با انگلستان و روسیه، دشمنان دیرینه ایران، تا حدی احساس رضایت می‌کرد. به هر حال، امیدهای ما برای بیطرف ماندن، فقط تا تابستان ۱۹۴۱ / ۱۳۲۰ شمسی دوام آورد، سالی که آلمان به طرف روسیه پیشروی کرد. اکنون متفقین ناگزیر بودند برای رساندن مهمات و ساز و برگ به اتحاد جماهیر شوروی راهی پیدا کنند. هیچ چاره‌ای نداشتند مگر اینکه یا از ترکیه یا از ایران به عنوان «پل» زمینی استفاده کنند و آنها ایران را انتخاب کردند که از نظر استراتژیک دارای مزایای بیشمار بود.

متفقین، برای عبور از مرزهای کشوری بیطرف، نیاز به بهانه داشتند. آنها می‌توانستند از پدرم برای ایجاد راه تدارکاتی به روسیه طلب همکاری کنند اما به جای آن، به دلیل حضور مهندسان، صاحبان صنایع و دیگر کارشناسان فنی آلمان در ایران که برای کار در برنامه‌های گوناگون توسعه و سازندگی به این کشور آمده بودند، ما را به داشتن همدلی با نازیها متهم کردند. آنها «پیشنهاد کردند» که رضا شاه این اتباع آلمانی را از ایران براند، شاید برای اینکه خوب می‌دانستند که از انجام این کار اکراه خواهد داشت. چنین اقدامی نه تنها ایران را از مساعدتهای فنی ارزشمند محروم می‌کرد، بلکه از آن بدتر، ممکن بود حکومت هیتلر را تحریک کند، زیرا اخراج افراد غیرنظامی خود را به عنوان تخطی از موازین بیطرفی اعلام شده ما تلقی می‌کرد. ادامه حضور این گروه آلمانی برای آنتونی ایدن^(۱) و ویاجسلاو مولوتوف^(۲) درست همان بهانه‌ای را فراهم آورد که آنها برای ورود به ایران از مرزهای شمالی و جنوبی و ایجاد راههای تدارکاتی به روسیه به آن نیاز داشتند.

1. Anthony Eden

2. Vyacheslav Molotov

و بدینسان، در ۲۵ اوت ۱۹۴۱ / ۱۳۲۰ شمسی، روزی که از آن هراس داشتیم (و هنوز در خاطرمان مانده است) از راه رسید، و، همراه با آن سلسله حوادثی پیش آمد که به دوره زمامداری رضا شاه خاتمه داد و سالهای سختی را با خود برای ایران به ارمغان آورد. پدرم با قیافه‌ای چنان عصبی و ناراحت و عبوس بر سر میز ناهار حاضر شد که هیچیک از ما جرئت نداشت حرف بزنند. او گفت: «چیزی که می‌دانستم اجتناب‌ناپذیر است اتفاق افتاده است. متفقین به کشور ما تجاوز کرده‌اند، به نظرم این به معنی پایان کار من خواهد بود - انگلیسیها ترتیب این کار را خواهند داد.» مخصوصاً به این دلیل احساس نگرانی و دلشوره می‌کرد که نخست‌وزیر او، علی‌منصور، در اطلاع دادن به او که چنین تجاوزی قریب‌الوقوع است غفلت و مسامحه کرده بود. ظاهراً نمایندگیهای دیپلماتیک ایران در اروپا به نخست‌وزیر تلگراف زده بودند که حمله متفقین تقریباً مسلم است، اما این خبر به اطلاع پدرم نرسیده بود. رضا شاه احساس می‌کرد که چنین کوتاهی و غفلتی به معنی آن است که احتمالاً کسانی که در حکومت خود او مخالف او هستند با متفقین به توافق محرمانه‌ای رسیده‌اند.

برادرم، نه تنها نگران پیامدهای جنگ بلکه همچنین نگران تهدیدی بود که متوجه سلطنت می‌شد و جدیترین تهدید از هنگام تاجگذاری رضا شاه به شمار می‌رفت. او تردید داشت که ارتش ایران قادر به حفاظت از کاخ در صورت حمله متفقین باشد. آن روز او آخر بعد از ظهر تفنگی برای من آورد و گفت: «اشرف، این تفنگ را پیش خودت نگه دار، اگر سربازها وارد تهران شدند و سعی کردند ما را دستگیر کنند به طرفشان تیراندازی کن و آن وقت به زندگی خودت خاتمه بده. من نیز همین کار را خواهم کرد.» تفنگ را گرفتم و قول دادم هر کاری که گفته انجام دهم.

در دومین روز تهاجم، هوایمای متفقین عملیات بمباران سبکی را از

آسمان تهران اجرا کردند. من، که از صدای انفجار بمبها و ضد هواییها ترس برم داشته بود پسر کوچکم را محکم در آغوش گرفتم و می‌خواستم به طرف زیر زمین بدوم که شوهرم جلو مرا گرفت و گفت: «بچه را بده به من، می‌خواهم او را به سفارت انگلستان ببرم.» (خانواده‌اش روابط نزدیکی با انگلستان داشت.)

در پاسخ گفتم: «هرگز، این بچه من است و پیش من هم می‌ماند.» سر بچه سخت دعوا کردیم، اما من سرحرف خودم ایستادم.

همان شب، پدرم تصمیم گرفت همه ما را به اصفهان (حدود چهارصد کیلومتری جنوب تهران) منتقل کند، که احساس می‌کرد تا اندازه‌ای امن و امان است برای اینکه از تمام مرزها فاصله دارد. هر چند اصفهان، با آن بولوارها و میدانهای وسیع، کاخهای سلطنتی و مسجدهای آبی فیروزه‌ایش، یکی از دلپذیرترین شهرهای جهان است، در طی آن سفر اغلب روزها را دور رادیو گذراندیم و سعی می‌کردیم از آنچه اتفاق می‌افتاد خبرهایی کسب کنیم.

شنیدیم که پدرم علی منصور را کنار گذاشته و به جای او نخست‌وزیر جدید، محمدعلی فروغی را، منصوب کرده که او نیز بسرعت تمهیداتی برای برقراری شرایط صلح با متفقین فراهم آورده است. این کار، بیشتر از هر چیز دیگری حالت تشریفاتی داشت، زیرا ارتش ایران در این ایام فلج شده و ناوگان کوچک دریایی آن غرق شده بود. با اینهمه، هنوز متفقین به رضاشاه اعتماد نمی‌کردند، برای اینکه او رهبری نبود که با حکومت‌های کشورهای بی‌طرفانه که به ایران تجاوز کرده بودند همکاری کند. به خاطر همین در امواج رادیویی نبرد آغاز شد. بی‌بی‌سی، رادیو دهلی تحت نظارت انگلستان، و رادیو مسکو به شاه حمله کردند، و به مردم ایران گفتند که آنها به جای شاه یک خودکامه و مستبد در رأس کشورشان دارند و درخواست استعفای او را کردند. رادیو برلین به شاه اصرار می‌کرد که پایداری کند. در شانزده

دسامبر ۱۳۲۰/۱۹۴۱ - بیست و دو روز پس از تهاجم - پدرم به این نتیجه رسید که برای نجات تاج و تخت، هیچ چاره‌ای جز کناره‌گیری از سلطنت ندارد. رادیو تهران اعلام کرد که شاه جدید محمدرضا پهلوی است.

روز بعد، همچنانکه پشت پنجرهٔ خانه‌مان در اصفهان نشسته بودم و به حیاط نگاه می‌کردم، مرد بسیار پیری را دیدم که همراه دو تن دیگر وارد شد. وقتی که نزدیکتر شدند متوجه شدم که، این «مرد پیر» در لباس شخصی، پدر من است و درجا مات و مبهوت ماندم. در عرض کمتر از یک ماه انگار بیست سال پیرتر شده بود. وقتی به گذشته برمی‌گردم، فکر می‌کنم این امکان وجود دارد که بلافاصله در پی کناره‌گیری از سلطنت نوعی ضربهٔ روانی به او وارد شده باشد.

در تمام طول زندگی ام هیچ‌وقت رضاشاه را در لباسی بجز اونیفورم نظامی ندیده بودم، و هیچ‌وقت او را بجز مردی پرصلابت و مغرور نشناخته بودم. کارش همواره نیروی توان بخش زندگی او بود، و اکنون ناگهان تبدیل به مردی شده بود بدون هدف، که روانهٔ قلمروی می‌شد تا به مردان پیر دیگری بپیوندد که دورهٔ کارایی‌شان به پایان رسیده بود. او، در مراسم عروسی برادرم، آرزو کرده بود که ده سال دیگر فرصت داشته باشد تا برنامه‌هایی را که آغاز کرده است به پایان برساند، اما مقدر نبود که به آرزویش برسد.

پدرم در شب بیداری ما در کنار رادیو و در نگرانی ما سهیم بود، در این نگرانی که آیا برادرم می‌تواند در این آشفته بازار و پریشانی ناشی از اشغال بیگانه مهار امور مملکت را در دست بگیرد. نخستین وظیفهٔ شاه وظیفهٔ دردناک همکاری با ارتشهای اشغالگر بود در حالی که در عین حال باید می‌کوشید تا آنجا که می‌تواند همبستگی و یکپارچگی کشورمان را حفظ کند. اطمینان داشتم که توانایی انجام کار و وظیفه‌ای را که از او انتظار می‌رود دارد؛ فکر می‌کردم که تحصیلاتش در غرب و راحت بودنش با

غربیها بخوبی به او کمک خواهد کرد. با اینهمه، درباره فشارهای عظیمی که با آن روبرو بود دلواپس و نگران بودم. روزی که شاه جدید، محمدرضا پهلوی ۲۲ ساله، به مجلس رفت تا مراسم سوگند را بجا آورد، ما از رادیو گوش می‌کردیم، و وقتی که کالسکه سلطنتی رد می‌شد، فریادهای «جاوید شاه» را می‌شنیدیم. اما می‌دانستیم که او به چیزی بسیار بیشتر از هورا کشیدن و ابراز احساسات جمعیت نیاز دارد که او را در دوران بحرانی و سختی که در پیش دارد یار و یاور باشد. بعدها اعلام شد که مجلس احساسات بسیار پرشوری از خود نشان داده است و دیپلماتهای تمام قدرتهای خارجی، بجز دیپلماتهای انگلستان و روسیه در آنجا حضور داشته‌اند.

متفقین، با اینکه پدرم را از سلطنت کنار گذاشته بودند، اما هنوز راضی نبودند، هنوز هم از رضاشاه می‌ترسیدند، و تصمیم گرفتند او را خیلی زود به تبعید بفرستند. پدرم از آنها خواست اگر امکان دارد به او اجازه دهند که به آرژانتین برود و متفقین موافقت کردند. در یک روز درخشان و آفتابی پاییز ۱۳۲۰ / ۱۹۴۱ شمسی، پدرم و دیگر اعضای خانواده، بجز فوزیه، شهناز، پسرم شهرام، و من، با اتومبیل از اصفهان به یک کشتی در خلیج فارس منتقل شدند که با اصفهان ۶۰۰ کیلومتر فاصله داشت. شاه، که هنوز فکر می‌کرد به آرژانتین می‌رود، سوار کشتی انگلیسی شد و تا وقتی که کشتی در دریا راه نیفتاده بود متوجه نشد که انگلیسیها فکرشان را عوض کرده و تصمیم گرفته‌اند او را به جای دیگری بفرستند. دوره تبعید او در جزیره موریس آغاز شد و در ژوهانسبورگ، واقع در افریقای جنوبی، خاتمه یافت.

در خلال آخرین روزهای اقامت پدرم در اصفهان مکرر از او خواهش کردم که مرا همراه خود ببرد. اما هر دفعه او پاسخ می‌داد: «خیلی دلم می‌خواهد تو همراه باشی، اما برادرت بیشتر از من به تو نیاز دارد. از تو

می خواهم که پیش او بمانی». سپس اضافه می کرد: «آرزو می کردم که ای کاش تو پسر بودی، در آن صورت حالا می توانستی برادری برای او باشی.»

آن چند روز، برای پدرم، روزهای تنهایی و انزوا و آرامی بودند، و شبها یا حرف می زدیم یا من برایش کتاب می خواندم. حالا دیگر کمتر هراس آور به نظر می آمد، خوش برخوردتر و دست یافتنی تر از آن بود که تاکنون او را شناخته بودم. یکی از شبها دل به دریا زدم و به او گفتم که چقدر از ازدواجم ناراضی بودم و چقدر دلم می خواست طلاق بگیرم. دقیقاً نمی دانم که انتظار چه نوع عکس العملی را داشتم، اما در انتظار لبخند غمگین و دست نوازشی که بر شانهم زد نبودم. او با گفتن کلمه محبت آمیز «بیه» که به کودکان ایرانی می گویند رو به من کرد و گفت: «چرا به من نگفتی که اینقدر ناراضی بودی؟ چرا زودتر نگفتی؟»

جواب دادم: «جرئت نکردم، می ترسیدم شما را عصبانی کنم.» دوباره لبخندی زد و دست مرا گرفت. «نمی خواهم بیش از این نگران این ازدواج باشی. هر چه زودتر بتوانم به برادرت نامه می نویسم و به او می گویم که در امر طلاق به تو کمک کند.» قطعی شدن طلاق من می شود گفت که عملاً یک سالی طول کشید، برای اینکه شوهرم مایل نبود از موقعیت اجتماعی که از آن بهره می برد دست بردارد.

پس از آنکه پدرم ما را ترک گفت، من و فوزیه به تهران برگشتیم. برادرم تا شهر مذهبی شاه عبدالعظیم، ده کیلومتری جنوب تهران، به استقبال ما آمد (در ایران مرسوم است که اگر کسی منتظر مهمانان عالیقدر یا عزیزی باشد که از سفر برمی گردند، مسافتی را برای خوشامد گفتن به پیشواز می روند.) اندوه و غصه ما از تبعید پدر در نخستین لحظه دیدار محمدرضا پهلوی به عنوان شاه جدید ایران اندکی برطرف شد.

پایان دوره زمامداری پرقدرت رضاشاه، زمینه را برای تداوم مداخله

بیگانه و توطئه‌های سیاسی داخلی فراهم آورده بود. برادرم، در بیست و دو سالگی نمی‌توانست همان قدرتی را از خود نشان دهد که پدرم داشت، لذا آنچه به دنبال آمد شکل دیگر سناریویی بود که در روزگار حکومت قاجار پیش از به قدرت رسیدن پدرم به نمایش درآمده بود، نقشی که هرگاه حکومتی نیرومند و منسجم مرکزی از صحنه غایب بود تکرار می‌شد.

با اینهمه، سختی این دوره برای شهروند معمولی ایران، که در خلال سالهای جنگ با کمبود و قحطی و تا ۴۰۰ درصد تورم نیز دست و پنجه نرم می‌کرد، بسیار شدیدتر بود تا برای سلطنت. ایرانی در سرزمین خود به شهروند درجه دو تبدیل شده بود، در سایه سربازان خارجی زندگی می‌کرد، برای اینکه نیازهای نیروهای اجنبی تأمین شود، او را نادیده می‌گرفتند یا کنارش می‌زدند.

چگونه می‌توانستیم از درسی که در این سالها آموختیم غفلت کنیم وقتی که می‌دیدیم به‌رغم صحبت غریبها از «حق تعیین سرنوشت خود» همواره این واقعیت عربان وجود داشت که ملت‌های قدرتمند می‌توانند اراده خود را بر ملت‌های ضعیف تحمیل کنند؟ چگونه می‌توانستیم نسبت به ملت‌هایی که سرزمین ما را اشغال کرده بودند احساسی تلخ و ناگوار نداشته باشیم و این در حالی بود که تمامی راه‌های شوسه، و راه آهن، از خلیج فارس تا مرزهای روسیه در اختیار و کنترل متفقین بود؟ هرگونه وسیله حمل و نقل را در تمام بیست و چهار ساعت برای رساندن آذوقه، دارو، و مهمات نظامی برای روسیه مورد استفاده قرار می‌دادند. با ایرانیها، هر چند که جنگی نکرده یا مغلوب نشده بودند، مانند شهروندان کشور شکست خورده رفتار می‌کردند. مردم، اگر می‌خواستند در قلمرو کشور خودشان به جایی مسافرت کنند ناگزیر بودند ویزای مخصوص حکومت نظامی متفقین را داشته باشند. مردم حق نداشتند از جاده‌های خود استفاده کنند بلکه در عوض از آنها انتظار می‌رفت که با قاطرها یا

کامیونها یا ماشینهای خود، گاهی هر بار چندین ساعت، منتظر بمانند تا کاروانهای مهمات نظامی عبور کنند. از آنجا که بسیاری از جاده‌های ما هنوز شوسه نبود، با عبور صف وسایل نقلیه ابر عظیمی از گرد و خاک به هوا بلند می‌شد، و وقتی که انتظار مردم به پایان می‌رسید، مردم از لایه کلفتی گرد و خاک پوشیده می‌شدند انگار که از طوفان شن صحرائی عبور کرده باشند.

در بندرها و در ایستگاههای راه آهن، حق تقدم با حمل مهمات نظامی بود، در حالی که محموله‌های ایرانیها هفته‌ها یا ماهها معطل می‌شد. اگر قرار بود هنرمندی این چشم‌انداز خاص زمان جنگ را نقاشی کند این تابلو باید صف طویل خاکستری کامیونهای خارجی استودیو بیکر^(۱) را نشان می‌داد که از میان جاده‌های ناهموار این کشور، و از میان انبوه همیشگی روستاییانی که با اسبها و قاطرهایشان صبورانه انتظار می‌کشیدند، عبور می‌کردند.

در شهر نیز در جلو نانواییها و خواربارفروشیها صفهای طولانی وجود داشت. در حالی که روسها برنج و گندم استانهای شمالی را برای استفاده خود بر می‌داشتند، تهران پر از پوسترهایی بود که به مردم خاطر نشان می‌کرد که متفقین گندم را از کانادا وارد می‌کنند تا به آنها غذا بدهند و سربازان متفقین برای آزادی آنها می‌جنگند. صفوف مردم گرسنه، بدبخت و درمانده با دهها هزار تن از مردم لهستان که از کشور خود فرار کرده بودند و اکنون از مرز روسیه به ایران سرازیر می‌شدند هر لحظه افزایش پیدا می‌کرد.

در یک زمینه ما هیچ کمبودی نداشتیم: وقتی که سربازان امریکایی وارد ایران شدند، برای خرج کردن در روزهای مرخصی پول داشتند، و

1. Stodebaker

بارها و کلوپهای شبانه در سراسر پایتخت مثل قارچ سبز شدند، تا سربازان پولدار و ولگرد امریکایی را در خود جا بدهند. زنهای گرسنه نیز به خیابانها سرازیر می شدند تا پول کافی برای خوردن گیرشان بیاید. نفوذ غرب از این دست، در کشوری مسلمان خشم و نارضایتی علمای شیعه را دامن زد.

ارتشهای بیگانه‌ای که ایران را اشغال کرده بودند - روسها، انگلیسیها، و اینک امریکاییها - «متفقین» خوانده می شوند، اما حکومت هر یک از آنها فعالانه به کار آشنای خدمت به منافع خود مشغول بود، هر کدام می کوشید جای پای محکمی برای خود در ایران به دست آورد. ناظری هوشیار می توانست بذرهای جنگ سرد آینده را در ایران به چشم خود ببیند.

این متفقین جدا از هم، ایرانیها را نیز در چندین جناح یا «جبهه» از هم جدا کردند. احزابی با ایدئولوژیهای گوناگون به وجود آمد، که قابل ملاحظه‌تر و سازمان یافته‌تر از همه آنها حزب کمونیست یا حزب توده بود که روسها الهامبخش آن بودند.

اعضای حزب توده در مجلس با جناحهای متحد با کشورهای دیگر مبارزه می کردند و اغلب ماشین حکومت را از کار می انداختند. اگر چه ما از نظر مجلس دموکراتیک مراحل مقدماتی را از سرگذرانده بودیم، اما سیاستمداران ایران اصلاً آن ذهنیت غربی را نیافته بودند که خود را با آن هماهنگ کنند. آنها در هنر مصالحه سیاسی و همچنین در «کنار آمدن با مخالف» خود مهارت و آموختگی نداشتند، در حالی که مهارت اداره امور مملکت نیز در دست آنها بود. به خاطر در صحنه نبودن رهبری نیرومند و اقتدارگرا، آنها روش و رفتاری پیش می گرفتند که در خاورمیانه رفتاری آشنا و رایج بود، مدام متحدان و هواداران خود را عوض می کردند که اغلب برای صاحب نظران غربی غیر قابل درک به نظر می آید.

شاه تقریباً هر ماه یک نخست‌وزیر جدید منصوب می‌کرد، و در این اوضاع و احوال، ترور سیاسی به سرگرمی و اسباب تفریح ملی تبدیل شده بود. سیاستمداران و گروهی از روزنامه‌نگاران به دست تروریستها به قتل رسیدند، و در پی هر یک از این قتلها یک رشته اتهامات متقابل شروع می‌شد، که هر جناحی آن جناح دیگر را متهم می‌کرد.

برادرم، که دوره زمامداریش را تحت چنین شرایطی آغاز کرد، اغلب از انجام اقداماتی که به نظر غیرممکن می‌آمد دلسرد و نومید می‌شد. او می‌دانست که متفقین حکومت سلطنتی ضعیف و ناکارآمد را ترجیح می‌دهند، و این سبب همیشه قدرتهای خارجی بوده است. می‌دانست که اگر قرار باشد که ایران از این جنگ جان سالم به در ببرد و مرزهایش دست نخورده باقی بماند، او باید، دست کم، نما و صورت ظاهری از وحدت ملی برای برانگیختن حمایت چشمگیر عمومی ایجاد کند.

اما تلاشهای برادرم در این مسیر به وسیله این یا آن قدرت خارجی نقش بر آب می‌شد. مثلاً، در یک مورد، سفیر انگلستان به برادرم «پیشنهاد» کرد که مجلس را منحل کند، زیرا نخست‌وزیر ایران به انگلستان اطلاع داده بود که مجلس ایران علیه انتشار (غیر قانونی) مقدار قابل توجهی از پول ایران برای استفاده سربازان متفقین رأی خواهد داد. طبیعتاً، برادرم از انحلال مجلس خودداری کرد، اما انگلیسیها روش همیشگی خود را اعمال کردند و بر شاه و بر مجلس فشار بیشتری آوردند (از آنجا که سربازان انگلیسی در ایران نیروی چشمگیری را تشکیل می‌دادند، وارد آوردن این فشار مشکل نبود).

روسها، همچون دوره پیش، نفوذ خود را در استانهای شمالی تحکیم بخشیدند و در این راه نه تنها از حزب توده بلکه از ارتش اشغالگرشان نیز استفاده کردند. احساس نشکفته ایران از وحدت ملی، که بیشتر پرورده رضاخان بود، در تهدید پرپر شدن بود. بار دیگر فکر جدایی خواهانه و

قبیله‌ای برمی‌گشت.

با تشویق و ترغیب انگلستان، که روحانیون را نیروی هم‌اورد و مؤثری در برابر کمونیستها می‌دید، عناصر مذهبی و افراطی دست راستی پس از سالها سرکوب شدن، بار دیگر پا به صحنه گذاشتند.

سران عشایر نیز، که مدتها خلع سلاح شده و از نظر سیاسی ساکت شده بودند، دوباره فعال و مسلح شدند. متفقین برای کالاهای کمیاب مثل برنج و شکر سیستم جیره‌بندی برقرار کرده بودند، و کوپنهای جیره‌بندی را به‌همین سران عشایر می‌دادند که قرار بود آنها نیز میان مردم ایلات خود تقسیم کنند. به‌هر صورت، در عمل سران عشایر این کوپنها را می‌فروختند تا با پول آن اسلحه بخرند و برای به‌دست آوردن پاره‌ای از خودمختاری سابقشان از آن سلاحها استفاده کنند.

درست در بحبوحه این وضع بلبشوی داخلی بود که کم‌کم شایعات عجیبی در تهران بر سرزبانها افتاد. این موضوع در اواخر پاییز ۱۹۴۳/۱۳۲۲ شمسی، زمانی پیش آمد که رادیو برنامه‌اش را قطع کرد. دولت دلیل آن را «مشکلات فنی» اعلام کرد. پس از آن خط تلگراف اصلی تهران از کار افتاد، و اندکی بعد، به‌هیچ مسافری اجازه ورود و خروج از شهر داده نشد. سواریه‌ها و اتوبوسهایی که عازم تهران بودند بی‌هیچ دلیل و توضیحی دوباره به شهرهای نزدیک برگردانده شدند، و ناگهان خیابانها از سربازان روسی، انگلیسی، و امریکایی که مسلسل به‌دست داشتند پُر شد. تمام راههای عبور در اطراف سفارت‌های انگلیس و روسیه را سربازان مسلح بستند.

حدسها و گمانها بسیار حساب نشده و بی‌تأمل بود: می‌گفتند که شاه جدید را دستگیر کرده‌اند. دیگران اعتقاد داشتند که رضا شاه از تبعید برگشته است و نقشه حمله به ایران را طرح‌ریزی می‌کند. عده دیگری هم بودند که می‌گفتند آلمانیها در ایران نیرو پیاده کرده‌اند. برخی با قاطعیت

می‌گفتند که روسها سخت در تکاپو هستند که عوامل جاسوسی آلمان را ردیابی کنند. حتی یکی از روزنامه‌ها، به‌عنوان تنها منبع نسبتاً قابل اعتماد اطلاعات مردم، تسلیم شایعات شد و شماره ویژه‌ای انتشار داد و بازگشت رضاشاه به ایران را تأیید کرد.

اما واقعیت پنهان در پس این تمهیدات فوق‌العاده امنیتی - قطع وسایل ارتباطی و بسیج سربازان - در واقع پرهیجاناتر از شایعات بود: سران ابرقدرتهای جهان همه در تهران بودند تا در «کنفرانس تهران» شرکت کنند. ما اصلاً خبر نداشتیم که طرح چنین کنفرانسی ریخته شده یا تهران به عنوان محل این کنفرانس برگزیده شده است. فکر می‌کنم، حتی امروز هم، تنها معدودی از تمام دلایل پشت‌پرده این ملاقات آگاه باشند، اما در آن هنگام ما خیال می‌کردیم که کنفرانس مزبور به‌برخی از استراتژیهای هماهنگ انگلستان - آمریکا - روسیه برای اجرای آخرین مراحل جنگ مربوط می‌شود.

دلایل برقراری کنفرانس هر چه بود، برای برادرم فرصتی غیر منتظره و مغتنم بود که نخستین تماس شخصی خود را با رهبران سیاسی متفقین برقرار کند. این کنفرانس دوست جدیدی به‌نام فرانکلین دلانو روزولت برای ایران ارمغان آورد و شاه با او چندین ساعت به‌گفتگو نشست. فرانکلین روزولت با اطمینان دادن از حمایت آمریکا (صرف نظر از اینکه تا چه اندازه به‌سود خود آنها تمام شد) امکان ایستادگی ایران را در برابر روسیه در سالهای بعد از جنگ فراهم آورد. استالین، در واقع، شخصاً به ملاقات برادرم آمد (فقط چرچیل بی‌اعتنا ماند و به‌دیدار شاه نیامد). «عمو جو» دوستی بیش از حد و غلط‌اندازی از خود نشان داد و پیشنهاد کرد که به‌ارتش ایران تانکها و هواپیماهای روسی بدهد. اما وقتی برادرم فهمید که این پیشنهاد شامل اعزام افسران و سایر کارکنان روسی نیز می‌شود، با اظهار تشکر از پذیرفتن این پیشنهاد امتناع کرد.

اگر او با روزولت به آن صورت به تبادل افکار پرداخته بود، تردید دارم که می‌توانست با استالین آنهمه رک و صریح و بی‌باک باشد. فکر می‌کنم روزولت نه تنها اهمیت استراتژیک ایران، بلکه همچنین ارزش روابط استوار با رهبر ترقی‌خواه خاورمیانه را نیز درک کرده بود. (از قضا، حرف برادرم در خاطرم مانده است که می‌گفت از دیدن روزولت در یک صندلی چرخ‌دار چقدر شگفت‌زده شده بود. از قرار معلوم میان ارباب جراید «توافقی رادمردانه» وجود داشت که عکس روزولت را از کمر به‌بالا بیندازند.)

کنفرانس تهران چهار روز طول کشید، که در پایان آن، در اول دسامبر ۱۳۲۲/۱۹۴۳ شمسی، دو اطلاعیه صادر شد. در یکی از آنها، دولت‌های متفقین «کمکی را که ایران در تداوم جنگ علیه دشمن مشترک ارائه داده است» رسماً پذیرفتند و اعتراف کردند که «جنگ مشکلات اقتصادی خاصی را برای ایران به‌وجود آورده است.» با توجه به این مسئله، متعهد شدند که «هر کمک اقتصادی از آن نوع که امکان‌پذیر باشد در اختیار دولت ایران قرار دهند.» علاوه بر آن، دولت‌های متفقین اعلام کردند که «آنها با حکومت ایران در تمایلش به حفظ استقلال، حاکمیت، و تمامیت ارضی ایران همصدا هستند.»

اعلامیه تهران نیز، مانند منشور آتلانتیک، هرگز به‌طور تمام و کمال اجرا نشد، و دست کم اتحاد شوروی آن را رعایت نکرد. با اینکه در این اعلامیه از آنها خواسته شده بود که در عرض شش ماه پس از پایان جنگ ایران را ترک کنند، همچنان سربازان خود را در آذربایجان، استانی در شمال غربی ایران، نگاه داشتند؛ و زمانی هم که ایران را تخلیه کردند «فرقه دموکرات» را از خود به‌جا گذاشتند که دست‌پرورده و تحت‌الحمايه ارتش سرخ بود. ایجاد این «جمهوری» (در ۱۳۲۴/۱۹۴۵ شمسی) باعث خونریزی و مناقشات طولانی شد که اثرات آن تا به امروز در سراسر ایران

انعکاس داشته است.

سالها پس از جنگ نکات تازه و جالبی دربارهٔ کنفرانس تهران نوشته شد. بر پایهٔ برخی از این گزارشها که منتشر شد، آلمانیها طرح ترور سران متفقین را در خلال اقامتشان در تهران ریخته بودند. با وجود اینکه هیچ وقت دربارهٔ این طرح چیزی نشنیده بودیم، اما خبر داشتیم، که روزولت، که اول در سفارت امریکا سکونت اختیار کرده بود، بسرعت به سفارت روسیه نقل مکان کرد. از قرار معلوم روسها در سفارت امریکا «میکروفن مخفی» کار گذاشته بودند و برپایهٔ این استراق سمع می توانستند به روزولت مدرک و دلیل توطئهٔ ترور او را ارائه دهند. آنها رئیس جمهور امریکا را متقاعد کردند که به سفارت روسیه که بسیار خوب محافظت می شد منتقل شود. با مرور رویدادهای گذشته به نظر می آید که این دوست نمایی به تحکیم روابط میان روزولت و استالین کمک کرد و پس از کنفرانس یالتا، به روسها اجازه داد که نفوذ خود را در اروپای شرقی گسترش دهند.

در حادثهٔ دیگری که در پس پردهٔ کنفرانس اتفاق افتاد، معلوم شد که سفیر آلمان در ترکیه به طریقی به تمامی نسخه های اسناد سرّی کنفرانس تهران دسترسی پیدا کرده بود. کاشف به عمل آمد که منشی سفارت انگلیس در ترکیه از عوامل و مأموران برجستهٔ آلمانی و اسم رمز هم سیسرو بوده است؛ او به گاو صندوق رئیس خود دست یافته و از تمام محتویاتش عکسبرداری کرده بود. برخی از این اسناد نقشهٔ متفقین را برای مجبور کردن ترکیه به شرکت در جنگ برملا می کرد، و وقتی که سفیر آلمان این نقشه را برای مقامات ترکیه آشکار کرد، دولت ترکیه تصمیم گرفت که بی طرف بماند، و تا فوریه ۱۹۴۵/۱۳۲۴ شمسی، یعنی زمانی که دیگر در پیروزی متفقین هیچ جای شک و شبهه نبود، به این بی طرفی ادامه داد.

احساس من - البته پس از این رویداد - این است که یکی از مهمترین پیامدهای کنفرانس تهران برقراری دوستی میان استالین و روزولت بود، دوستی و پیوند ناگواری که به استالین چراغ سبزی را نشان داد که رخنه و نفوذ خود را در اروپای شرقی و خاورمیانه آغاز کند.

آن نخستین سالهای جنگ که تبعید پدرم را به دنبال داشت در زندگی من تغییرات اساسی به بار آورد. هر چند که در دوره‌ای آکنده از نگرانی و فشار روانی زندگی می‌کردیم، حضور آنهمه خارجی در تهران، این دوره را به دوره‌ی کشف و آموختن نیز بدل کرده بود.

چهره‌ی شهر بسرعت دگرگون می‌شد، و در تمام دور و بر ما صدای زبانهای گوناگون و موسیقی متفاوت به گوش می‌رسید، که بیانگر آداب و رسوم و اندیشه‌های خارجیها بود. با اینکه آدم خوددار و نجوشی هستم و روابط خصوصی نزدیک و صمیمی محدودی داشته‌ام، همواره کنجکاوی شدیدی درباره‌ی ملتهای دیگر از خود نشان داده‌ام، کنجکاوی درباره‌ی اینکه چگونه زندگی می‌کنند و چگونه می‌اندیشند و چه احساسی دارند. حالا که سختگیری و انضباط شدید پدرم بالای سرمان نبود، و در افراط و تفریط شرایط ایام جنگ، آزاد بودم که روزهایم را هر طور دلم می‌خواهد بگذرانم، به دیدن چشم‌اندازها و آوای گرداگرد خودم بروم، مردم جدیدی را ببینم و با آنها به تبادل افکار پردازم، درباره‌ی دنیای پیچیده و رنگارنگ دنیای خارج از ایران هر چه بیشتر بیاموزم.

تبعید پدرم، همچنین به معنای این بود که خانواده‌ی تیمورتاش - و دوست دیرینه‌ام مهرپور - می‌توانند به تهران برگردند. با مهرپور، برادر او هوشنگ، و محفل کوچکی از دوستان، برای اولین بار در زندگی‌ام، می‌توانستم بیرون از خانواده‌ی سلطنتی زندگی اجتماعی را تجربه کنم. تصور می‌کنم کارهایی که ما می‌کردیم، مثل گوش کردن به موسیقی، رقصیدن، گفتگو درباره‌ی اخبار جهان، با معیارهای غربی بسیار کسل‌کننده

بود، بخصوص از وقتی که ناخواه‌ری بزرگم نیز معمولاً ما را همراهی می‌کرد؛ صرف نظر از مسئلهٔ رسوایی و بدنامی برای خانواده سلطنتی که به بار سنگین مسئولیت برادرم افزوده می‌شد، خود معیارهای ایرانیها برای زندگی و رفتار آبرومندانانه محدودیتهایی را تحمیل می‌کرد. اما در مقایسه با زندگی قبلی‌ام، آن روزها کاملاً ماجراجویانه به نظر می‌آمد.

پیش از ورود سربازان امریکایی به ایران، تنها موسیقی‌ای که می‌شناختم موسیقی فرانسوی و ایرانی بود. اما حالا امریکاییها ایستگاه رادیویی خود را، به‌عنوان بخشی از تأسیسات نظامیشان در امیرآباد، در ناحیهٔ شمال غرب تهران، دایر کرده بودند. بدینسان ما با آهنگهای موسیقی مردم‌پسند و تنوع عجیب موسیقی دیکسی‌لند^(۱) و جاز آشنا شدیم. در محفل ما، هوشنگ در موسیقی خارجی خبره بود، و اغلب صفحه‌های تازه‌ای می‌آورد که با ضبط صوت مدل قدیمی ویکترولا^(۲) به آنها گوش می‌کردیم و به این ترتیب می‌توانستیم پیچیدگیهای رقصهای غربی مثل فاکس ترات و رقص پرشور و هیجان آن روزها، یعنی لیندی راتجره کنیم. پایگاه نظامی امریکا پای بسیاری از نمایش دهندگان را که برای سرگرم کردن سربازان می‌آمدند به طرف خود باز کرد. به‌عنوان طرفدار پر و پا قرص سینما (که سالهای بعد تقریباً هر فیلم خوب فرانسوی و امریکایی را می‌دیدم) وقتی که فردریک مارچ^(۳) به تهران آمد و دعوت ما را به یکی از پارتیهایمان پذیرفت خیلی خوشحال شدم. اما از آن جالبتر آشنایی ما با شوخ طبعی امریکاییها بود.

با آن شور و شوقی که آنهمه فرهنگ غربی در من برانگیخته بود، وقتی

۱. Dixiland، نوعی جاز با آهنگ دوضربی قوی که در نثواورلثان رواج پیدا کرده است. - م.

2. Victrola

3. Fredric March

که شنیدم دو تن از کمدینهای مشهور امریکا، باب هوب^(۱) و دنی کی^(۲)، برای سرگرمی سربازان امریکایی به تأسیسات امیرآباد می‌آیند، می‌دانستم که نمی‌توانم طاقت بیاورم و به آنجا نروم. رفتن به چنین مجامعی کارت مخصوص لازم داشت، و در عین حال که فکر می‌کردم داشتن یکی از این کارتها برای خواهر شاه کار سختی نخواهد بود، به این بسنده نکرده و می‌خواستم یک شب بدون هیاهو و مزاحمت تشریفات رسمی بیرون بروم. برای همین دنبال دوستانم که یک جوری موفق شده بودند آن کارتها را به دست بیاورند راه افتادم، و توانستیم در میان انبوه جمعیتی که آن شب جمع شده بودند خودمان را گم کنیم.

با اینکه تمام جوکهای کمدینها را نمی‌فهمیدم، خنده سربازها چنان به من سرایت کرد که آن شب، عجیب به من خوش گذشت. رفاقت و صمیمیت متقابل میان سربازان امریکایی، در مقایسه با انضباط سخت سربازان ایرانی، به نظر نسبتاً گرم و بی‌تکلف می‌آمد. در آن موقع، همچنین بارها پس از آن، این فکر به ذهنم آمد که میان مردمی که با ستهای دموکراتیک غربی به دنیا آمده و رشد کرده‌اند و مردمی که قبلاً با این نوع فرهنگ برخورد نداشته‌اند فرقی اساسی وجود دارد. تجربیات زمان جنگ من برکنجکاوای ام درباره امریکا، کشوری که به نظر می‌آمد با کشور ما عمیقاً فرق دارد، اضافه کرد.

در خلال آن شبهایی که با دوستانم می‌گذراندم کم‌کم درباره عشق فکر کردم. این دور هم جمع شدن آنها هر قدر هم بی‌پیرایه و ساده بود، باز هم این تصور وجود داشت که من روزی با مهرپور ازدواج می‌کنم. هر چند ازدواج کرده بودم، هنوز هم با عشق و شورمندی و تمام آن احساساتی که به شاعران و تصنیف‌سازان، و دختران جوان الهام می‌بخشد بیگانه بودم.

1. Bob Hope

2. Danny Kaye

فقط از یک چیز خبر داشتم و آن کشش و میزان احساسات من به مهرپور بود: این احساسات دوستانه و عاطفی بود، اما احساسات عاشقانه نبود. چیزی که باعث حیرت من می شد این بود که هر چه وقت بیشتری در مصاحبت مهرپور و برادرش می گذراندم، بیشتر به سوی هوشنگ کشیده می شدم. مجذوب هیکل بلند و برازنده هوشنگ، جذابیت دلپذیر و بیش از حد او و آگاهی و باریک بینی او شده بودم که این همه را در سالهایی که در انگلستان به مدرسه می رفت به دست آورده بود. می دانستم که در این مرد عاشق تفریح و عاشق زندگی نخستین عشقم را پیدا کرده ام. حالا با این عشق چه کار باید بکنم برایم معمایی شده بود. در فرهنگ ما، زن به مرد پیشنهادهای عاشقانه نمی دهد، مخصوصاً به مردی که انتظار می رود این زن با برادرش ازدواج کند.

یک شب، که من و دوستانم در خانه خواهرم جمع شده و منتظر بودیم که مهرپور هم به ما ملحق شود، تلفن زنگ زد. خود مهرپور بود که می گفت: «من با ماشینم تصادف کرده ام. حالا هم از بیمارستان زنگ می زنم، اما جای نگرانی نیست.»

فهمیدیم که جراحات مهرپور مختصر بوده است. چند روز بعد، وقتی که خودمان را آماده می کردیم به بیمارستان برویم و بهبودی اش را تبریک بگوییم و او را به خانه بیاوریم، یک نفر به ما تلفن کرد و خبر داد که مهرپور - ناگهان - به علت لخته شدن خون که یک مرتبه بدون بروز علائمی پیشرفت کرده، درگذشته است.

اندوه و سوگی که من و هوشنگ از مرگ مهرپور احساس کردیم، به طرز غریبی ما را به هم نزدیک کرد. ما آهسته و به نجوا با هم حرف می زدیم، خاطرات خوش گذشته را در خاطر زنده می کردیم، و از آن نوع حرفهایی می زدیم که مردم برای دلداری و تسلی به خودشان و به یکدیگر می گویند. بزودی احساس کردم که حالت هوشنگ عوض می شود، و یک

روز، حتی پیش از آنکه حرفی بزند، می‌دانستم که می‌خواهد به من بگوید که عاشق من شده است. هرگز پیش از این کسی با من از عشق حرف نزده بود، و هرگز کسی را نمی‌شناختم که دلم بخواد در آن احساسها با او شریک باشم. وقتی که هوشنگ صحبت ازدواج با مرا به میان آورد، چشم‌انداز زندگی با مردی که عاشقش بودم به‌نظم سرمست‌کننده آمد، مخصوصاً پس از شش سال زندگی ناشاد با مردی که هیچ وقت توجه و علاقه‌ای به او نداشتم.

می‌خواستم خانواده‌ام را در شادی و سعادت‌م سهیم کنم، اما وقتی که با برادرم درباره احساسم به هوشنگ حرف زدم شانه‌اش را بالا انداخت و گفت آمیختن با خانواده‌ای که یکبار به دودمان پهلوی خیانت کرده است کار درستی نیست. می‌فهمیدم که او چه می‌گوید، اما به‌نظم بی‌انصافی و ناعادلانه می‌آمد. من همچنان به دیدارهایم با هوشنگ ادامه دادم، هر چند تنها کاری که می‌توانستیم بکنیم این بود که توی محفل‌هایمان با هم گپ بزنیم، و سعی کنیم راهی پیدا کنیم که با هم و در کنار هم باشیم.

او اصرار کرد که: «دوباره با برادرت حرف بزن، اطمینان دارم تو می‌توانی او را متقاعد کنی که من کاری به عقاید سیاسی پدرم ندارم. مگر نمی‌خواهد تو خوشبخت بشوی؟»

به او گفتم: «البته که می‌خواهد، اما این مسئله ربطی به خوشبختی ندارد. من برادرم را می‌شناسم. نظرش را عوض نخواهد کرد. به نظر او همین اندازه که فکر این ازدواج را به ذهنم راه داده‌ام، کار اشتباهی کرده‌ام.»

«فکر می‌کنی که درست نیست همدیگر را دوست داشته باشیم؟»
با چنان قاطعیتی که مطمئن نیستم احساسش کرده باشم، تند و سریع گفتم: «نه، البته که نه.»

«خوب، پس در این صورت، ما فقط یک راه داریم. اهمیت نمی‌دهم که برادرت چه می‌گوید یا خانواده‌ات چه فکر می‌کند - این من و تو هستیم که می‌خواهیم ازدواج کنیم. می‌توانیم به قصد ازدواج فرار کنیم. می‌توانیم از اینجا برویم و زندگی دلخواه خودمان را داشته باشیم. آیا حاضری دست به این کار بزنی؟»

سعی کردم تمام جوانب پیشنهاد او را بسنجم. نافرمانی از رأی برادرم و فرار با هوشنگ باعث رسوایی و بدنامی دربار سلطنتی به معنی واقعی کلمه در محیط محدود و تنگ تهران می‌شد. برادرم مرا نمی‌بخشید و من چنان از گذشته‌ام جدا می‌افتادم که جبران و بازگشتی در کار نمی‌بود. و با وجود این... و با وجود این من زنی عاشق بودم نه یک نام بر شاخه‌ای از یک شجره‌نامه. عشق و محبت در زندگی من عواطفی نبوده‌اند که آنقدر از آنها برخوردار شده باشم که به این امید و اطمینان که باز هم نصیب می‌شوند دست رد به سینه‌شان بزنم. به هوشنگ گفتم که دربارهٔ نقشه‌اش باید فکر کنم.

چند روز بعد، با حالتی که نیمی هیجان بود و نیمی ترس رفتم به خانه خواهر ناتنی‌ام که قرار بود من و هوشنگ همدیگر را آنجا ملاقات کنیم. آماده بودم کاری را که از من خواسته بود انجام دهم، و مشتاق بودم وقتی که این حرف را به او می‌زنم قیافه‌اش را ببینم. او دیر کرده بود و از اینکه مرا منتظر گذاشته بود اول ناراحت و آزرده شدم. بعد، وقتی که یاد آن شب هولناک افتادم که منتظر مهرپور بودیم ترس برم داشت. چندین بار دست به دعا برداشتم، که خدایا خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم او را صحیح و سالم نگه‌داری. ساعتها گذشت، و اصلاً خبری از هوشنگ نشد. دست از شب بیداری کشیدم و به خانه رفتم.

نه فردا و نه روز بعدش باز هم خبری از هوشنگ نبود. من پیش خودم به این نتیجه رسیدم که هوشنگ نظرش را عوض کرده است. مسلماً دربارهٔ

سر و ته مسئله فکر کرده و به این نتیجه رسیده است که چنانکه شاید و باید عاشق من نیست. از اینکه مثل دختر نپخته و نوبالغ رفتار کرده بودم خودم را سرزنش کردم و بعد زدم زیر گریه، و نه تنها به خاطر از دست دادن هوشنگ، بلکه همچنین به خاطر برباد رفتن رؤیاهای روماتیک و سرشار از جوانی و طراوت عشق مویه و زاری کردم.

تنها وقتی که دو سال سپری شد، و هوشنگ با دختری دیگر ازدواج کرد، تازه فهمیدم که سناریوی پشت پرده آن شب با چیزی که من فکرش را می‌کردم زمین تا آسمان تفاوت داشته است. برادرم که متوجه شده بوده چقدر به هوشنگ وابسته هستم، دوست خود، ارنست پرون را به دیدن هوشنگ فرستاده بود. و پرون به او گفته بود: «شاه در صداقت و پاکی احساسات تو به خواهرش تردید ندارد، اما اعلیحضرت خواهرش را خوب می‌شناسد و می‌داند که ازدواج با تو باعث رنج و بدبختی او خواهد شد. اگر تو واقعاً او را دوست داری سعی نکن که او را دوباره ببینی.»

تا آن موقع که دیگر واقعیت را می‌دانستم، احساس خلأ را پشت سر گذاشته بودم، و از برادرم سپاسگزار بودم که مرا از کاری که فکر می‌کنم اشتباه هولناکی بود نجات داده است. دست کم برای لحظه‌ای، به این باور رسیده بودم که عشق روماتیک می‌تواند پایه زندگی جدیدی برای من باشد، اما وقتی که سالها گذشت این فکر در ذهنم قوت گرفت که این تابش گرم و درخشان و امید بخش، هر چند دلپذیر و زیباست، همیشه رنگ می‌بازد و فروکش می‌کند، و آدم را به حال خود می‌گذارد تا با مسائل خشک واقعیت روبرو شود. یاد گرفتم که هرگز به قیمت جدا شدن و بریدن خود از برادرم پا در مسیر آینده نخواهم گذاشت.

با اینهمه، چند هفته‌ای که هوشنگ به دنبال زندگی خود رفت، در احساس خلأ خاص خود فرو رفتم. تصمیم گرفتم ایران را ترک کنم و به دیدار پدرم در افریقای جنوبی بروم. این سفر سرنوشت ساز بود، سفری

که مرا به دنیای خارج از ایران، به سایر کشورهای جنگزده جهان، رهنمون کرد. ملتهای جور واجوری را دیدم که هرگز فکر نمی‌کردم آنها را ببینم. با خطرهایی روبرو شدم که هرگز به ذهنم هم راه نمی‌یافت، و برای نخستین بار احساس تنهایی و انزوای دوران کودکی به من دست نداد، بلکه به جای آن مزه تنها روی پای خود ایستادن، و اعتماد به نفسی را حس کردم که نشانه استقلال است. (سفر به آفریقای جنوبی را با اینکه خودم به خودم تحمیل کرده بودم اما همیشه آن را نخستین تبعید از سه تبعید خود به شمار آورده‌ام.) هنگامی که سفرم به پایان رسید و به تهران برگشتم، می‌دانستم که سرانجام ارزش و توانایی واقعی خود را نشان داده‌ام.

در نخستین دور سفر با یک هواپیمای نظامی از تهران به قاهره رفتیم. در آنجا به عنوان مهمان دربار مصر به گرمی از من استقبال کردند. قاهره، در آن روزها، حتی در اوج جنگ نیز، شهری شاد، زیبا، رازآمیز و بسیار زنده بود. برخلاف پایتختهای دیگر خاورمیانه، که تازه می‌کوشیدند خود را از ظلمت گذشته رها کنند. این شهر مثل گوهری می‌درخشید: شهری جهانی با سنت باستانی پرمایه، اما لبریز از انگیزه‌های فکری و خلاق قرن بیستم. کاخ عابدین، که من در آنجا اقامت داشتم، به سبک خطی گل و گشاد بسیاری از کاخهای شرقی ساخته شده بود، اما، دکور داخلی آن از گنجینه همه سبک‌های شرقی و غربی ترکیب شده بود. قالیچه‌های یادگاری ساوونا^(۱) فرشهای بزرگ شرقی، فرشینه‌های عتیقه، و نمونه‌های چشمگیر خاتم‌کاری با عاج نمایش شگفت‌انگیزی را از عتیقه‌های اروپایی و دستساختهای هنری تشکیل می‌داد.

در تهران، خانواده سلطنتی راحت اما ساده زندگی می‌کردند، که احتمالاً از خانواده مرفه و طبقه بالای بورژوازی اروپایی بهتر نبود. اما

۱. Savona، شهری در شمالغربی ایتالیا در لیگوریا، کنار دریای مدیترانه. - م.

زندگی دربار مصری یاد شأن و شوکت و شکوه افسانه‌های شرقی را با چاشنی اندکی از ورسای در آدم زنده می‌کرد. شاعران، هنرمندان، موسیقیدانان، روشنفکران، و اشراف در تالارهای بی‌قید و بند رقص و شب‌نشینیها در هم می‌لولیدند، و حاضر جوایها و بذله‌گویها - به‌زبان انگلیسی، ترکی، ایتالیایی، عربی، فرانسه - کمابیش تا حد هنر اوج می‌گرفت.

زنان دربار مصر را بسیار جذاب و اهل مُد دیدم. خواه سر و وضع کلاسیک نفرتی‌تی^(۱) را داشتند و خواه نیمرخ غربی که از پدر و مادر غربی به ارث برده بودند، لباس پوشیدن و آرایش کردنشان درست مثل زنهای اروپایی بود که من دیده بودم. اما به‌مجرد آنکه با این زنهای درباره‌ شیوه‌ زندگیشان حرف زدم، متوجه شدم که هر چند چادر و روبند را کنار گذاشته‌اند، اما حضور نمادین آن هنوز حس می‌شد. با اینکه معدودی از زنهای مصری زندگیشان را از محدوده‌های آداب و رسوم و قراردادهای اجتماعی فراتر برده بودند، بسیاری از آنها از نظر اجتماعی و جنسی گرفتار همان قید و بند و قوانینی بودند که زنهای ایرانی را در چنبره‌ خود داشت.

البته، چهره‌ مقتدر دربار، برادر زن برادرم، ملک فاروق بود. اما همین فاروق، آنچنان که من دیدم، آن پادشاه بیش از حد چاق، عیاش و ولخرجی نبود که اسباب طنز و مسخره‌ بسیاری از طنز پردازان و کاریکاتوریستهای اروپایی قرار گرفته بود. هنوز مردی خوش قیافه و جوان بود، باریک و قد بلند، وطنپرست و آرمانگرا، با چشمهای آبی‌روشن که هنگام صحبت کردن برق می‌زد. هنگامی که درباره‌ نومیدها و سرخوردگیهایش در تلاش برای رهبری کشور در سایه‌ مداخله پیگیر و

۱. Nefertiti، همسر اخناتون، پادشاه مصر در قرن چهاردهم قبل از میلاد... م.

نیرومند انگلیسیها سخن به میان آورد با او همدلی کردم. (ایران در رابطه با انگلستان از این سرخوردگیها زیاد داشته است.) شکایت می کرد که هر بار سعی می کند قدمی بردارد که انگلستان آن را مغایر منافع خود به شمار می آورد، یا هر بار نخست وزیری را با اندیشه های آشکار ضد انگلیسی برسرکار می آورد، قصرش با نیروهای نظامی و تانکها به محاصره درمی آید، که تا برکنار شدن آن نخست وزیر همانجا می ماند.

از این درد دلها، به این نتیجه رسیدم که این نوع مبارزه با انگلستان فاروق را به مرحله ای رسانده که احساس کند به عنوان یک مرد و به عنوان یک شاه شکست خورده است، و دست آخر او را وادار کرده است که برای تخدیر و تسکین، به کلویهای شبانه و قمارخانه ها رو بیاورد.

سیاست تنها موضوعی نبود که فاروق با من درباره اش گفتگو کرد. دفعه پیش قاهره را، با زن برادرم فوزیه، به طور گذرا و مختصر دیده بودم و همان دفعه هر بار که در همان اتاق بودیم متوجه نگاههای خیره برادر فوزیه می شدم که چشم از صورتم بر نمی داشت. هر وقت با هم حرف می زدیم از تعریف و توجه و لطف فراوان او برخوردار می شدم - بالاتر و فراتر از آنچه ادب و احترام - حتی نوع شرقی آن - اقتضا می کرد. در خلال این سفر لطف و توجه او بیشتر و شدیدتر شد، چند مهمانی باشکوه در عرشه کشتی خود در رودخانه نیل و در قصر زیبای تابستانی اش در اسکندریه به افتخار من ترتیب داد.

در جریان یکی از این مهمانیها بود که فاروق به من گفت عاشق من شده است و می خواهد با من ازدواج کند - و من تا حالا این حرف را هیچ جا بروز نداده بودم. پیش از آنکه به یادش بیاورم که او ازدواج کرده و زن دارد وسط حرفم دوید و گفت که دیگر ملکه فریده را دوست ندارد و در نظر دارد که او را طلاق دهد. با اینکه به نظرم فاروق مرد جالبی می آمد، دل و دماغ شنیدن حرفهای عاشقانه را نداشتم، مخصوصاً از مردی که شوهر

زنی بود که او را دوست خود به‌شمار می‌آوردم. سعی کردم بدون آنکه لطمه‌ای به غرورش بخورد رأیش را بزنم.

فقط فاروق نبود که خواهان و خواستگار و مدعی من بود. چند شاهزاده مصری پیشدرآمدهایی اجرا کردند که برایم دلنشین و خوشایند بود، اما پس از ناکامی‌ام از هوشنگ، نمی‌توانستم هیچ‌یک از آنها را جدی بگیرم. باری، مردی را ملاقات کردم که سرانجام شوهر دوم من شد. روز آفتابی و ملایمی بود، و من اسبم را در زمینهای زیبای باشگاه سوارکاری سلطنتی، که در جزیره‌ای در وسط رود نیل قرار داشت، چهار نعل می‌تاختم. دوستی، مرا به احمد شفیق، پسر وزیر دربار فاروق، معرفی کرد. مادر احمد از قفقاز آمده بود و پدرش از ترکیه، و او موی سیاه پدر و چهره‌ی ظریف مادر را به ارث برده بود. همچنانکه کنار من اسب می‌تاخت، اسب سواری‌اش را، و نیمرخ ظریف و چهره‌ی آفتابسوخته‌اش را در دل ستودم. در طی آخرین روزهای دیدارم از مصر احمد را چند بار ملاقات کردم. رفتار و سلوکش به‌اندازه‌ی ظاهرش مؤدبانه و برازنده بود و من از او بی‌منظور و بی‌غل و غش خوشم می‌آمد و نه برای خودم، درست همان‌طور که از یک نقاشی زیبا یا یک چشم‌انداز دلپذیر خوشم آمده باشد.

پیش از آنکه مصر را ترک کنم، خواهر احمد به دیدنم آمد (در خاورمیانه، خواهرها اغلب قاصدانِ کارِ دل هستند)، و در پرده به من فهماند که برادرش دلباخته‌ی من شده است و می‌خواهد به من پیشنهاد ازدواج بدهد. قدم بعدی، البته بدون آنکه دقیقاً مستقیم و صریح از من سؤال کند، کشف این موضوع بود که چه پاسخی دارم. من هم از «بله» و «نه» گفتن مستقیم پرهیز کردم و در عوض به او گفتم که در حال حاضر ذهنم به خاطر نقشه‌هایی که برای دیدار پدرم در سر دارم بی‌اندازه مشغول است.

فاروق در همین گیرودار می‌کوشید وسیله‌ای برای بردن من به ژوهانسبورگ پیدا کند. مسافرت در تمام ایام جنگ دشوار بود، اما مقامات محلی انگلستان موافقت کردند که مرا سوار هواپیمای نظامی کنند که خدمه پرواز را به جنوب می‌برد. پرواز کردن در آن روزها، که حتی در هواپیماهای غیر نظامی، خطرناک و ماجراجویانه بود، در هواپیمای نظامی پراز مشقت و سختی نیز بود. سوار هواپیما شدم و دیدم که تنها زنی هستم که با چهل سرباز پرواز می‌کند. من انگلیسی بلد نبودم و آنها فارسی (همین باعث شد که سرعت نخستین کلمات انگلیسی را یاد بگیرم)، اما به خاطر تجربه‌های دوران کودکی‌ام که همیشه «یکی از پسرها» تلقی می‌شدم، دست کم تا وقتی که توی هوا بودیم - پیش آنها راحت بودم. پس از آنکه روی نیمکتهای چوبی نشستیم، با هر تکان هواپیما، مثل یک محموله به جلو و عقب پرت می‌شدیم.

در فرودگاههای نظامی خارطوم، نایروبی، و دوربان روی باندهای موقتی فرود می‌آمدیم که یا از تور مشبکی ساخته شده بود که روی خاک و شن یا علفزار کشیده شده بود یا فقط باریکه‌های شنی بود. در طول توقفهایمان، شبها را در استراحتگاههای انگلیسی سر می‌کردیم. من با خلبان و کمک خلبان غذا می‌خوردم، و هر شب آنها مرا تا دم در اتاقم بدرقه می‌کردند، یادم می‌دادند که چطور در اتاق و پنجره‌هایم را قفل کنم و هشدار می‌دادند که «این دور و بر پر از افریقایی است و کسی چه می‌داند چه اتفاقی ممکن است پیش بیاید.» «ظاهراً انگلیسیها فکر می‌کردند که افریقاییها رفتار ضد اجتماعی را در انحصار خود دارند.

در ژوهانسبورگ در فرودگاهی به زمین نشستیم، که صد کیلومتر با شهر فاصله داشت. به محض آنکه از پنجره به بیرون نگاه کردم، چشمم به برادرم، علیرضا، افتاد که به استقبال آمده بود. او مرا با جیب بنه خانه پدرم برد. سالهای زیادی از مسافرت من به افریقای جنوبی گذشته است،

اما هنوز آن خانه بزرگ چوبی را به خاطر می‌آورم که دور تا دورش باغ گرمسیری پردرخت و انبوهی بود، با باگنولیا^(۱)های سرخ، سفید و قهوه‌ای که از دیوارها بالا رفته بودند.

از دیدن پدرم خوشحال شدم، همدیگر را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم، و تا آمدم که نفسی تازه کنم یا حالش را بیرسم پرید وسط حرفم و پشت سر هم سؤال پیچم کرد. برادرت چطور است؟ از ایران چه خبر؟ پیش از آنکه به یک سؤال پاسخ دهم، حرفم را با سؤال دیگری قطع می‌کرد. وقتی که همه ماجراهایی را که پس از رفتن او اتفاق افتاده بود برایش شرح دادم، چشمانش پر از اشک بود. زیر لب گفت: «انشاءالله خداوند به کشور ما رحم می‌کند و انشاءالله به پسر من کمک خواهد کرد.» صبح روز بعد، منشی او، مردی چاق و خپله با صورتی گرد و آکنده از وفاداری شدید، پیش من آمد و گفت «اعلیحضرت می‌خواهند شما را ببینند.»

بلافاصله به اتاق مطالعه، که پدرم در آنجا منتظر بود، رفتم. پدرم پرسید: «یادت هست وقتی که از من خواهش کردی همراه من به اینجا بیایی چی گفتم؟ برادرت در آن هنگام به تو احتیاج داشت و برپایه حرفهایی که از خود تو و منابع دیگر شنیده‌ام، فکر می‌کنم صلاح نیست خیلی از ایران دور باشی. خیلی دلم می‌خواهد تو را اینجا پیش خودم نگاه دارم، اما الان مسافرت کار سختی است و به نظرم باید کم‌کم دنبال وسیله‌ای باشیم که تو را دوباره به ایران بفرستیم.»

برنامه‌ام این بود که لااقل چند ماه پیش پدرم بمانم، اما با او موافق بودم که در قبال برادرم مسئولیت دارم. پیدا کردن وسیله‌ای که مرا به ایران برگرداند حتی مشکلتر از گیر آوردن هواپیمایی بود که مرا به اینجا آورد. از

۱. Bougainvillea، بوته گرمسیری خزنده و بالارو با شاخ و برگهای بزرگ قرمز یا بنفش. - م.

آنجا که دامنه جنگ به ژاپن و اقیانوس آرام نیز گسترش یافته بود، راههای دریایی و هوایی هر دو مخاطره آمیز بودند. هر روز برادرم علیرضا و منشی پدرم به ژوهانسبورگ می رفتند و از آژانسهای عمومی و خصوصی مختلف پرس و جو می کردند و بدون نتیجه برمی گشتند. تقریباً شش هفته به این در و آن در زدند تا بالاخره راهی برای خروج من از افریقا پیدا کردند.

در این ضمن اوقاتم را به بازی تنیس با علیرضا و یک مرد انگلیسی که در آن حوالی زندگی می کرد می گذراندم. از دوران بچگی اینقدر زیاد و طولانی بازی نکرده بودم، و علی رغم آفتاب داغ افریقا احساس می کردم که ماهیچه هایم هر قدر از آنها بیشتر کار می کشم روز به روز نیرومندتر می شوند و بهتر از خود واکنش نشان می دهند. پس از یک دور بازی خیلی سخت و تند، همبازی انگلیسی ام به من گفت: «می دانی، خانم جوان، تو واقعاً خوب بازی می کنی. دلت می خواهد که در ویمبلدون بازی کنی؟ اگر علاقه مند باشی می توانم ترتیبش را بدهم.»

بلافاصله روحیه رقابت من برانگیخته شد. برای کسانی که به ورزش علاقه دارند، ویمبلدون یکی از اسمهای افسانه ای بود که همیشه با عنوان «بهترین» همراه بود. من هم معطل نکردم و دوان دوان پیش پدرم رفتم تا از او اجازه بگیرم، اما او حتی از اینکه چنین خواهشی از او می کنم عصبانی شد. پرسید: «به این زودی همه چیز را فراموش کردی؟ همین انگلستان بود که مرا تبعید کرد. چطور حتی فکرش را هم می کنی که بروی توی کشورشان تنیس بازی کنی؟» و این جواب، طبق معمول، به هر گونه بحثی خاتمه داد.

طرفهای شب گاهی من و علیرضا برای دیدن فیلمی انگلیسی یا امریکایی به ژوهانسبورگ می رفتیم. هنرپیشه های محبوب من در آن دوره گاری کوپر و کلارک گیبل بودند. چون مرا پدری بزرگ کرده بود که «نمونه

تمام عیار مردانگی» و تجسم ویژگیهای سنتی مردانه بود، فکر می‌کنم به این دلیل در زندگی واقعی نیز همچون در صحنهٔ تئاتر و فیلم همیشه به سوی چنین خصوصیاتی گرایش پیدا کرده‌ام.

علیرضا به این نوع مردها خیلی شباهت داشت. در ۲۲ سالگی، دارای اراده‌ای بسیار نیرومند بود و مانند پدرم در دست زدن به کارهای مخاطره آمیز و متهورانه سری ترس داشت، زمانی که همهٔ بچه‌های خانواده یکجا جمع بودیم، حتماً ترجیح می‌دادم که وقتم را با برادر دو قلویم بگذرانم، اما، در اینجا، طی چند هفته‌ای که در افریقا بودم، «برادر کوچکم» را تحسین کردم (او سه سال از ما کوچکتر بود). وقتی که سر حال بود بسیار معاشرتی بود، و مانند بسیاری از مردان واقعاً قوی، بی‌اندازه بخشنده بود و از خودش مایه می‌گذاشت. اگر می‌دانستم که عمر علیرضا چقدر در این دنیا کوتاه است، فکر می‌کنم قدر و ارزش آن چند روزی را که با او زندگی کردم هر چه بیشتر عزیز می‌داشتم. حدود ده سال بعد، در ۱۳۳۳/۱۹۵۴ شمسی، او که برای شکار به کرانه‌های خزر رفته بود، با هوایمای کوچکی که خودش خلبان آن بود از فراز کوههای البرز به طرف تهران پرواز می‌کرد، اما هرگز به تهران نرسید تا در جشن تولد شاه (و من) شرکت کند. هشت روز بعد جسدش را در میان کوهها پیدا کردیم.

من و علیرضا ژوهانسبورگ را، که با آن ساختمانهای بلند و خیابانهای عریضش، شبیه بسیاری از شهرهای اروپا بود کاملاً زیر پا گذاشتیم. اما زیبایی شهر را نشانه‌های ظالمانه و بسیار آشکار تفکیک نژادی خراب کرده بود. تئاترها، رستورانها، پارکها، ساحلها، و حتی پیاده‌روها هم تفکیک شده بود. یک زن خانه‌دار برای خرید روزانه‌اش ناگزیر بود در سمت «رنگین پوستان» یا «سفیدپوستان» دیواری که مغازهٔ خواربارفروشی را از هم جدا می‌کرد برای خودش جا بگیرد. این صحنه تأثیر عمیق و پایداری بر من گذاشت، تأثیری که چندین و چند سال بعد، در طی نخستین

دورهٔ فعالیتیم در سازمان ملل، مرا مستقیماً به کمیسیون حقوق بشر سوق داد. نخستین سخنرانی ام مربوط به تبعیض نژادی در آفریقای جنوبی بود. در آن احوال، نگران اوضاع ایران و برادرم بودیم، و پدر، علیرضا، و من دور رادیو جمع می شدیم تا به رادیو بی بی سی گوش کنیم، کاری که قبلاً هم بارها و بارها کرده بودیم، این ایستگاه تنها منبع خبری ما بود، زیرا تلگرامها را سانسور می کردند و روزنامه ها هم چند هفته طول می کشید که به دست ما برسد. اغلب، وقتی که اخبار دست و پا شکسته بود - و پدرم را خیلی بی حوصله می کرد - شب را با خواندن کتاب برای پدرم سر می کردم. یکی از کتابهایی که مرتب می خواندم ترجمه ای از کتاب آبی وزارت امور خارجهٔ انگلستان بود. از یکی از عکسهای امضا شدهٔ احمد شفیق به عنوان نشانهٔ لای کتاب استفاده می کردم. یک شب، تا آمدم به خواندن کتاب ادامه دهم، متوجه شدم که عکس سر جای خودش نیست. تندتند کتاب را ورق زدم، اما آن را پیدا نکردم. من، که نمی خواستم دربارهٔ عکس از پدرم چیزی پرسیم، به خواندن کتاب ادامه دادم، اما کمی بعد، که داشتیم حرف می زدیم، برگشت گفت: «خوشم نمی آید بچه هایم با خارجیها ازدواج کنند.»

پیامش کوتاه اما بسیار روشن بود، لذا هرگز دیگر از دیدارم از مصر یا پیشنهاد ازدواج احمد شفیق حرفی به میان نیاوردم. در عوض، سر صحبت را به خبرهایی کشاندم که منشی پدرم برای ما آورده بود: او ناخدای کشتی باری ای را سراغ کرده بود که مهمات و سایر تجهیزات جنگی را به طرف کانال سوئز حمل می کرد. ناخدا گفته بود که حرفی ندارد مرا سوار کشتی کند، به شرط آنکه من این مسئله را درک کنم که او نمی تواند سلامت مرا تضمین کند و من به مسئولیت خودم سفر می کنم. پدرم گرفتن تصمیم را به عهدهٔ خودم گذاشت، و پس از آنکه خطری را که در این سفر در کمین من بود با این احتمال که شاید وسیلهٔ نقلیه دیگری گیرم نیاید سبک و سنگین

کردم، گفتم که به‌بندر دریایی دوربان می‌روم و منتظر کشتی می‌مانم. پیش از رفتن، پدرم مرا به گوشه‌ای برد، و با صدایی که از شدت هیجان می‌لرزید گفت: «می‌دانم که تو قوی هستی، اما از تو می‌خواهم که همیشه از این قوی بودن به‌نفع برادرت استفاده کنی. کنار او بمان و به او بگو که در برابر هر نوع خطری محکم بایستد.» در همان حال که به پدرم قول و اطمینان می‌دادم، متوجه شدم که چه زود به یک پیرمرد تبدیل شده است، دیدم که دیگر از سلامت کافی برخوردار نیست، و ممکن است که هرگز دوباره او نبینم. با تمام وجود به قیافه‌اش نگاه کردم، کوشیدم چهره او را که بر اثر پیری کمی شل شده بود اما هنوز نافذ و نیرومند و مسلط بود به یاد داشته باشم - این آخرین بار بود که او را دیدم. در ۲۶ ژوئیه، ۱۳۲۳/۱۹۴۴ شمسی، شش ماه پس از آنکه ژوهانسبورگ را ترک گفتم پدرم بر اثر بیماری قلبی در ۶۹ سالگی درگذشت.

خانه‌ای که او در آفریقا در آن زندگی می‌کرد تبدیل به موزه‌ای شد که لوازم شخصی و چیزهای خاطره‌انگیز و به یاد ماندنی دوره زندگی او را در خود حفظ کرده است. پس از انقلاب سال ۱۳۵۷/۱۹۷۹ شمسی می‌توان به جرئت گفت که اینها تنها یادگارهایی است که از او به جا مانده است، هر چند به مفهومی وسیع‌تر در هر چیزی که او در ایران ساخت نشانه‌ای از رضا شاه وجود دارد.

علیرضا با ماشین مرا از ژوهانسبورگ به دوربان رساند. در آنجا موقع سوار شدن به کشتی فقط فرصت کردم که تند و با عجله خداحافظی کنم. خودم را به ناخدا معرفی کردم که مردی قد بلند و تنومند بود و سیل‌های قهوه‌ای از بناگوش در رفته و موهای سرخ مجعد داشت. هر چند کشتی وسایل آسایش برای مسافران نداشت، ناخدا از روی لطف کابین خود را در اختیار من گذاشت و هر کاری که از دستش برمی‌آمد در حقم انجام داد که در کشتی او که پر از ملوان و مهمات جنگی بود احساس راحتی بکنم.

از آنجا که ما مهمات حمل می کردیم، جو کشتی سفت و سخت بود، جاشوها آرام و گوش به فرمان بودند، هیچ کس نمی دانست که به مقصدمان می رسیم یا نه. چند روز که از دوربان دور شدیم، ناخدا پیش من آمد، قیافه اش حکایت از خبرهای ناگوار داشت. «والاحضرت، خیلی متأسفم، ناچارم چیزی را به شما بگویم...» لکنت پیدا کرد و ساکت شد، معلوم بود از حرفی که می خواست بزند ناراحت است.

به اصرار به او گفتم: «خوب، ادامه بده، بگو بینم چه اشکالی پیش آمده.»

«والاحضرت، زیر دریاییهای دشمن در این حوالی دیده شده اند. مجبورم که در مومباسا^(۱)، در کنیا، لنگر بیندازم. و به من دستور داده اند که شما را آنجا پیاده کنم.»

با این تصور که تمام ایام جنگ را باید در افریقا سرگردان بشوم با حالتی اعتراض آمیز گفتم: «شما نمی توانید این کار را بکنید، من باید برگردم به ایران. شما نمی توانید مرا در بندر ناآشنایی که هیچ تانبنده ای را در آن نمی شناسم جا بگذارید.» حتی وقتی این حرفها را می زدم می دانستم که ناخدا واقعاً چاره ای ندارد.

ناخدا که سعی می کرد حالتش اطمینان بخش باشد گفت: «متأسفم، والاحضرت، شما را آنجا تنها نمی گذاریم، به فرماندار مومباسا تلگراف زدم و ورود شما را به ایشان خبر دادم. کسی را به استقبال شما می فرستد. نگران نباشید. مطمئن هستم که شما بزودی به کشورتان خواهید رسید.»
وقتی به مومباسا رسیدیم، به نظرم شهری کاملاً خوب و دلپذیر آمد، و مثل ژوهانسبورگ کم و بیش حال و هوای اروپایی داشت. همه جا، در طول بولوارهای پهناور و در کنار ساختمانهای بلند و باشکوه ردیف

درختان گرمسیری به دقت جدول‌بندی شده و انبوه بسیار متراکم گل‌های قشنگ و کمیاب به چشم می‌خورد. نماینده فرماندار به پیشواز من آمد و مرا با اتومبیل به استراحتگاه انگلیسیها در نایروبی برد. نخستین تأثیر نایروبی در من حیرت‌انگیز بود. دربارهٔ افریقا اطلاعات زیادی نداشتم، اما انتظار یک چنین مناطق مسکونی زیبایی را هم نداشتم، چنین خانه‌هایی با رنگهای روشن که بدون استثنا دور تا دورشان گل و گیاه بود. در تهران، اگر چه گیاهان و گلها در اوایل بهار با طراوت و خوشرنگ‌اند، به خاطر باران کم در بقیهٔ ایام سال کدر و گرد و خاکی هستند، به همین جهت از نظر من طراوت و تازگی همیشگی گیاهان افریقا منشأ لذت و نشاط مداوم بود.

حدود پنجاه کیلومتر خارج از نایروبی در میان علفهای کوتاه منطقه حفاظت شدهٔ حیوانات وحشی با ماشین پیش می‌رفتم. دور تا دور ما همه جا پر از شیر، زرافه، حیوانات وحشی بود چنان نزدیک که آدم می‌توانست دستش را دراز کند و آنها را لمس کند، چنان آزاد و زیبا بودند که تأثیری که بر قلب و روح می‌گذاشتند از وصف و بیان خارج است. با اینهمه هر چقدر هم زیبایی کنیا در نظرم جاودانه و ماندگار آمد باز هم دلم می‌خواست هر چه زودتر آنجا را ترک کنم. یک روز بعد از ظهر، که لیونای لیموناد را در تالار نشیمن مهمانسرا جرعه‌جرعه می‌نوشیدم، مرد جوانی - بلندبالا، موبور، که پیراهنی سفید و شلوار راحتی آبی‌رنگی پوشیده بود و کیف کوچکی در دست داشت - وارد شد و جلو من ایستاد. وقتی که چشمش به من افتاد که تنها نشسته بودم، پرسید که آیا افتخار هم صحبتی به من می‌دهید. انگلیسی را طوری حرف می‌زد که به راحتی می‌فهمیدم، و تا آن موقع هم آنقدر انگلیسی یاد گرفته بودم که می‌توانستم از عهدهٔ مکالمات ساده بریایم. تقریباً بی مقدمه از من پرسید: «خانم جوانی مثل شما تک و تنها در افریقا چه کار می‌کنند؟»

مرد محترم و شایسته‌ای به نظر می‌آمد، لذا برایش شرح دادم که چرا

سر از نایروبی درآورده‌ام و چرا دنبال وسیله نقلیه‌ای می‌گردم که مرا به قاهره برساند. وقتی که نوبت صحبت به او رسید گفت که خلبان است و صاحب هواپیمای کوچکی که از آن برای سمپاشی استفاده می‌کند. ناگهان به نظرم آمد که ملاقات ما مشیت الهی بوده است. مرد جوان را به شام دعوت کردم.

سر شام مطلبی را که مد نظر داشتم با او در میان گذاشتم: اگر اجازه دهید که برای سفر به شمال هواپیما را در بست اجاره کنم، هر چقدر در یک وهله سمپاشی گیرتان می‌آید من دو برابر آن را به شما می‌پردازم. ناباورانه به من نگاه کرد و سپس زد زیر خنده و گفت: «ببینید دختر خانم، فکر می‌کنم متوجه نشده باشید، هواپیمای من کوچک و تک موتوره است. بیشتر از پنجاه کیلو بار ظرفیت ندارد، و مطمئن هم نیستم که بتواند یک همچون مسافتی را پرواز کند.»

حالا که خلبان و هواپیما گیرم آمده بود صرف نظر از اینکه هواپیما تا چه اندازه کوچک بود حاضر نبودم که به این آسانها دست از آن بکشم. هر چه شیرین‌زبانی و مهربانی بلد بودم به کار بردم، و دلسوزی و شفقت خلبان جوان را جلب کردم. آخر سر گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب، این کار برای من و هواپیمای من به معنی آزمودن عرضه و توان است. اما همین جا رک و پوست کنده بگویم که، شما نباید هیچ باری چیزی همراه داشته باشید، و من هم شما را فقط می‌توانم تا مرز سودان برسانم.» ما دست دادیم، و من راه افتادم تا یک شب خوب بخوابم.

صبح روز بعد هر چه می‌توانستم جمع کردم و توی کیفم جا دادم و آن را به‌شانه‌انداختم و تمام چیزهای دیگر را جا گذاشتم. هوا صاف و آفتابی بود - و پس از آنکه نگاهی به هواپیمای سمپاشی پیزری و بادبادکی انداختم قوت قلبی یافتم. دوست خلبانم گفت در عین اینکه پروازش را به سمت شمال ادامه می‌دهد در نظر دارد کار سمپاشی را نیز انجام دهد.

پرواز عجیب و غریبی بود - که ده روز با آن هواپیمای کوچولو طول کشید - زیرا اغلب مجبور بودیم برای سوختگیری و تهیهٔ سم حشره کش نزدیک دهات کوچک فرود بیایم. در این دهات کوچک برای اولین بار افریقایی را دیدم که آفریدهٔ اروپاییها نبود، افریقایی بدوی با کلبه‌های ساده که ساکنانش بومیانی بودند که بدنهای عریانشان را با روشنترین رنگهای طبیعت نقاشی می‌کردند.

آخرین توقف ما در دهکده‌ای وسط یک جنگل بود، در کنار شاخه‌ای از رود نیل. خلبان همچنان که مرا تا مهمانسرای انگلیسیها همراهی می‌کرد گفت: «این دهکده فاصلهٔ زیادی با جوبو^(۱) ندارد، وقتی به آنجا رسیدیم شما را به یکی از دوستانم معرفی خواهم کرد. مرد قابل اعتمادی است، و مطمئنم که به شما برای رفتن به خارطوم کمک خواهد کرد.» دوست او نقاش و نویسنده‌ای آلمانی بود که برای دور شدن از جنگ و خونریزی و تمدن رو به ویرانی اروپا به افریقا پناه آورده بود. او به من گفت: «اینجا، در افریقا، احساس می‌کنم که در میان طبیعت و مردمی هستم که فاسد و تباه نشده‌اند.» برخی از نقاشیهایش را به من نشان داد. آنها را برای کتابی که دربارهٔ زندگی افریقا می‌نوشت کشیده بود.

جدیدترین خانهٔ «دور از وطن» من دهکده‌ای بود با چند کلبهٔ کوچک برکنارهٔ رودخانه. مردم خیلی راحت و بی‌قید زندگی می‌کردند، زندگی بسیار ابتدایی، هیچ شتابی در میان نبود و تنها اندکی سازمان یافته بود. به نظر می‌رسید بزرگترها و کوچکترها به یک اندازه بیشتر اوقات روز را صرف ورجه ورجه و شیطنت و شنا در آب گل‌آلود رودخانه می‌کردند. بالاخره پس از یکی از این دنبال هم کردنها در رودخانه، بچه‌های کوچولو که رنگ پوستشان از سیاه به قهوه‌ای تغییر کرده بود از آب بیرون می‌آمدند.

همه مردم گرم و صمیمی بودند، اما برقراری ارتباط با آنها بسختی ممکن بود و بیشتر به حرکات دست و اشاره محدود می شد، زیرا نه نقاش آلمانی لهجه محلی آنها را بلد بود و نه من.

راستش، ارتباط میان من و نقاش نیز، با توجه به واژگان محدود من در زبان آلمانی و آشنایی محدود او به زبان فرانسه، همیشه هم توأم با موفقیت نبود. همین امر احساس سرگردان بودن مرا در این برهوت به اوج رساند، و کم کم حس نیرومند تصمیم و عزم جزم مرا کاهش داد.

باری، پس از چند روز، برخی از اروپاییهایی که در دهات حول و حوش زندگی می کردند چون چیزهایی درباره شاهزاده سرگردان ایران شنیده بودند، به ملاقات من آمدند. مهربانی آنها از احساس غربتم کاست و بزودی چنان با هم جوش خوردیم که انگار دوستان دیرینه هستیم. هر شب چند تن از آنها به دیدارم می آمدند، و از طریق زبان تقریباً بین المللی بازی بریج با هم ارتباط برقرار می کردیم یا درباره نحوه ادامه سفر من حرف زدیم.

در آن ناحیه از جاده خبری نبود، و اروپاییها که جیب داشتند از آنها فقط برای مسافرت های کوتاه به دهات دور و بر استفاده می کردند. برای سفرهای دور و دراز، آدم باید با هواپیمای کوچک مسافرت می کرد یا با قایق خود را به قسمت علیای نیل می رساند. یک شب، همینکه همگی دور هم به صحبت نشستیم، نقاش آلمانی سرشوخی را با من باز کرد و گفت: «لازم نیست نگران باشی، در این منطقه چنان معروف و زبانزد شده ای که ما همه تو را ملکه خودمان می دانیم. برای خوشحال کردن ملکه خود، من و دوستانم مایلیم که تو را با قایق به خارطوم یا حتی قاهره ببریم. اگر لازم باشد همه راه را پارو خواهیم زد.»

من این شوخی را توی هوا قاپیدم و پرسیدم: «چرا نتوانیم از عهده این کار بریاییم؟ جداً فکر می کنید بتوانیم قایق گیر بیاوریم؟ اگر من ملکه شما

هستم، پس این فرمان سلطنتی من است.» همه خندیدیم، اما نقاش قول داد که سعی می‌کند قایقی سراغ کند.

با اینکه متوجه بودم که شاید میان آن لحظه‌ای که این طرح را ریختیم و روزی که عملاً راه بیفتیم مدتها باید انتظار بکشیم، اما صرف ریختن این طرح حالم را خیلی جا آورد. دوست آلمانی‌ام شروع کرد به کشیدن نقشه‌ها و جدولها و تهیه فهرست وسایلی که به آنها نیاز داشتیم، و من سعی کردم با رادیویی که عاریه گرفته بودم و با باتری کار می‌کرد خبرهایی از ایران به دست آورم.

به نظر می‌آمد که آلمانیها زیر فشار مداوم بمباران متفقین کاملاً در موضع دفاعی قرار گرفته‌اند. خط دفاعی آنها در مونت کاسینو^(۱) ایتالیا در هم شکسته بود، و در همین حال روسها سربازان آلمانی را پیروزمندانه به عقب می‌راندند. درباره ایران، چندان خبری نبود و من خودم را قانع کردم که در زمان جنگ شاید بهترین خبر بی خبری باشد. افکارم دور برداشت و به سوی آینده پر کشید به روزی که جنگ به پایان می‌رسید. متفقین قول داده بودند که پس از جنگ ایران را تخلیه می‌کنند - اما آیا به قولشان وفا خواهند کرد؟ ملاحظات استراتژیک - و نفت - که پای آنها را به ایران باز کرد، در فضای پس از جنگ اصولاً باید جاذبه بیشتری داشته باشد. آیا ممکن است قدرتهای بزرگ بر سر تقسیم ایران توافق کنند - چنانکه قبلاً کرده بودند؟

تقسیماتی که پس از اشغال متفقین و تبعید پدرم دوباره مطرح شده بود می‌توانست چشم‌اندازهای ایران را برای آینده‌ای مستقل، سعادتمند، و مترقی ویران و نابود کند. ما وسایل و تمهیدات رسیدن به چنین آینده‌ای را داشتیم: از نظر منابع طبیعی غنی بودیم، تورم جمعیت نداشتیم، و مردم

1. Monte Cassino

ما، هر چند تحصیگرده و آموزش دیده نبودند، بی تردید این اندازه هوش و کوشایی داشتند که بتوانند پل استواری میان ایران روزگار پدرانشان و ایران نوین فرزندانشان برقرار کنند.

اما اگر بنا بود چنین اتفاقی بیفتد، احساس کردم که برای ایران پی ریزی یک جبهه ملی متحد در برابر بقیه جهان و ایجاد هر چه زودتر ارتشی توانمند که قادر به دفاع از مرزهایمان باشد امری ضروری و حیاتی است. احساس کردم، با در نظر گرفتن خطراتی که از خارج متوجه ماست، باید ناسیونالیسمی نیرومند جایگاه خود را در کنار اعتقادات دینی، به عنوان زیربنای ایمانی استوار، حفظ کند.

چیزی که ایران به آن نیاز داشت برنامه ریزی عملی و واقعینانه دنیوی بود. و این نیاز در همان حال که در افریقا هزاران کیلومتر دور از ایران در انتظار بازگشت به سرزمینم بودم چقدر برایم روشن و عیان بود. ما نیاز داشتیم که به مردم ارزش حکومت مرکزی را بیاموزیم. بدون چنین حکومتی هرگز صلح و ثبات در کار نخواهد بود. و ما بیش از هر چیزی به یاری و حمایت سیاستمداران هوشیار و آگاه و مترقی - و وفادار - نیاز داشتیم. اما چنین سیاستمدارانی کجا بودند؟

برای رسیدن به ایران و بحث با برادرم درباره تمام این مسائل صبر و قرار نداشتم. روزها آن دهکده افریقایی داغ و شرجی بود و بسیار گُند می گذشت. خوشبختانه استراحتگاه بادبزندهای سقفی و یک دستگاه یخ ساز داشت، که برقش را از مولدی می گرفت که سر و صدای جهنمی و طاقت فرسایی راه می انداخت. با همه اینها از هر چیزی که ما را از دست گرما نجات می داد شکرگزار بودیم، حتی با توجه به اینکه آب آلوده ای که باید پیش از خوردن آن را می جوشاندیم، همیشه ولرم بود. از آنجا که تنها با یک دست لباس وارد دهکده شده بودم، وقتی یکی از زنان بومی از همان پارچه ارتشی مخصوص گرمسیر که مردان اروپایی تنشان می کردند

پیراهنی برایم تهیه کرد خیلی خوشحال شدم. از این پیراهن توانستم برای شورواشور استفاده کنم و لباس قبلی را بشویم و خشک کنم. اگرچه هر چیزی که می‌پوشیدم تقریباً در عرض چند دقیقه داغ می‌شد و به تنم می‌چسبید. شبها هوا کمی بهتر می‌شد، و هر روز عصر من و دوستان جدید در سالن بزرگ غذاخوری مهمانسرا جمع می‌شدیم و دربارهٔ سفر برنامه‌ریزی شده‌مان به‌بخش علیای نیل گفتگو می‌کردیم. بعضی می‌گفتند که فکر احمقانه‌ای است، آکنده از خطرات و مخاطراتی که تصورش را هم نمی‌توانم بکنم. اما اعتراف می‌کنم که این بحث و جدلها نتوانست مرا دلسرد کند. من همیشه شیفتهٔ راز و ماجراهای خیال‌انگیز رودخانه‌ها بودم، شاید برای اینکه هیچ رودخانهٔ بزرگی در ایران نداریم. حتی حالا در تبعید، هم عاشق تماشای ایست‌ریور از پنجرهٔ اتاق خوابم هستم، هر چند که رام و مهار شده، و در چنگ دودکش لکوموتیوها و برق تند تئوهای کارخانه‌های قدیمی است.

به هر حال، رود نیل ماجرای دیگری داشت، حتی امروز هم راز خود را همچنان سر به‌مهر نگاه داشته است. من آن را فقط از اتاقم در کاخ عابدین یا از کشتی سلطنتی دیده بودم. اما دربارهٔ کاشفان ماجراجویی که برای کشف سرچشمهٔ این رودخانه سفرها کرده بودند داستانهای زیادی خوانده بودم، لذا سعی کردم هم صحبتان خود را متقاعد کنم که این سفر می‌تواند توان‌آزمایی بزرگ و ماجراجویانه‌ای باشد. با اینهمه پیش از آنکه قایق مناسبی پیدا کنیم که سفر را ممکن سازد، یکی از مردان گروه ما خبر آورد که هواپیمای کوچکی در ناحیهٔ ما فرود آمده و خلبان مایل است که مرا تا خارطوم ببرد. از فرصتی که برای رفتن به ایران برایم پیش آمده بود چنان هیجانزده شدم که راستش از اینکه سفر پر مخاطره نیل را از دست داده بودم ناراحت نبودم (و مطمئنم که دوستانم نیز واقعاً از اینکه از این سفر منصرف و محروم شدند متأسف نبودند).

روز عزیمت من، تمام ساکنان دهکده، علاوه بر نقاش آلمانی و دوستان او، آمدند تا مرا بدرقه کنند. مانند دوستان قدیمی با هم وداع کردیم و من کوشیدم از این مردم خونگرم و نظر بلند که مرا در میان خود پذیرفته و به آدمی بیگانه آسایش و مهمان‌نوازی عرضه کرده بودند تشکر کنم. وقتی که هواپیما از جا کنده شد و آنها با تکان دادن دست زیر آفتاب سوزان افریقا با من بدرود گفتند، اشک از چشمانم سرازیر شد.

در فرودگاه خارطوم، وقتی که فهمیدم سرهنگی انگلیسی منتظر من است شگفت‌زده شدم. از قرار معلوم خلبان از پیش ورود مرا با بی‌سیم مخابره کرده بود، زیرا سرهنگ سلام نظامی تمام عیاری داد و گفت: «والاحضرتا، به خارطوم خوش آمدید. مرا فرماندار کل سودان مأمور کرده است که به استقبال شما بیایم و شما را تا کاخ ایشان اسکورت کنم. فرماندار کل از شما دعوت می‌کند که در مدت اقامت خود در اینجا مهمان ایشان باشید.» وقتی که به کاخ رسیدیم، فرماندار کل و همسرش در بالای پله‌ها منتظر من بودند. من سست و بیحال و ژولیده و نامرتب - هنوز آن پیراهن خاکی نظامی تنم بود - از این استقبال تشریفاتی جا خوردم و کمی هم دستپاچه شدم.

میزبانان جدیدم بیدرنگ مرا به اتاق بسیار راحتی راهنمایی کردند که پس از خو گرفتن به آن خانه‌های روستایی افریقایی به نظرم بی‌اندازه تجمل‌آمیز آمد. کاخ فرماندار کل ویلای دو طبقه‌ای به سبک و شیوه کوچ‌نشینهای بریتانیایی، در میان صدها باگنولیا بود که در همه جای افریقا پر است. خود فرماندار دقیقاً چنین می‌نمود که انگار فیلمی درباره‌ی یک فرماندار مستعمراتی انگلستان بازی می‌کند. هیكلی بلند، لاغر، و اشرافی‌نما داشت، موهای بورش از وسط جدا می‌شد، سیلی باریک و کمرنگ لب بالایش را می‌آراست. وقتی که حرف می‌زد لحن عمدتاً زیر و بم‌دار و لهجه بریده‌بریده طبقه طراز اول را داشت، سرش به یک سو

متماایل و کلمات را از ته گلو بیان می‌کرد.

او و همسرش با آن سبک و سیاق پر وقار و تشریفاتی و شکوهمندی زندگی می‌کردند که خاص آخرین روزهای امپراتوری بود. مراسم غذا خوردن برای خود تشریفاتی داشت که در آن همه کس باید لباس رسمی می‌پوشید (روز بعد از ورود خانمی را همراه کردند تا مرا برای خرید چند دست لباس کمک کند) و سر میز، غذاها باظرافت تمام آماده می‌شد و پیشخدمتهای سودانی با کاردانی و مهارت آن‌را سرو می‌کردند. موضوع اصلی صحبت سرمیز غذا جنگ بود. در آن هنگام، در بهار ۱۳۲۳/۱۹۴۴ شمسی، هر کس دربارهٔ امکان به وجود آمدن «جبههٔ سوم» حدسهایی می‌زد، امریکاییها گینهٔ نو را تصرف کرده بودند، روسها وارد رومانی شده بودند، و به نظر می‌آمد که ماشین جنگی آلمان با بمباران متفقین فلج شود. اما فرماندار جانب این نظر محتاطانه و محافظه‌کارانه را می‌گرفت که جنگ تا وقتی که عملاً به پایان نرسد نمی‌توان فهمید که چه کسی فاتح آن است. فکر می‌کرد که ژاپنها توانایی مقاومت طولانی و پیگیری را دارند که ممکن است ماهها یا حتی سالها به دراز بکشد.

به هر صورت، به نظر می‌آمد که فرماندار دربارهٔ آیندهٔ امپراتوری انگلستان خوشبین و امیدوار است. او به این واقعیت اشاره کرد که سربازان کشورهای مشترک‌المنافع در حال حاضر در بسیاری از جبهه‌ها در سراسر دنیا به خاطر انگلستان نبرد می‌کنند. او افزود که موقعیت داخلی سودان محکم و استوار و مطمئن است، و در آن ایام کاملاً حق با او بود.

حدود دو هفته در سودان ماندم، و علی‌رغم بی‌صبری‌ام، روزها به خوشی می‌گذشت. کاخ فرماندار استخر شنا و زمین تنیس داشت، که مقاومتم در برابر آنها چندان طول نکشید. اینجا ویمبلدون نبود، اما در مسابقات داخلی که انجام شد در میان زنان مقام اول و در میان مردان مقام دوم را به دست آوردم.

چیزی که هنوز از آن دیدار در خاطرمان مانده وضع تماشایی و شگرف شهر است، که مانند آبادی و واحه‌ای در کنار نیل بود. بادهای سخت صحرائی پیوسته پرده‌ای از شن ریزه بر همه جا می‌گسترده، و با وجود عایق‌بندی سفت و سنگین درها و پنجره‌ها، آدم همیشه مزه خشک و زبری شن را در دهانش حس می‌کرد. و در همین جاست که می‌توان دو شاخه از نیل یکی نیل «سفید» (که در واقع بیشتر گل‌آلود است) و دیگری نیل «آبی» را دید که به هم می‌پیوندند.

بر اثر خواهش فرماندار کل، حکومت انگلستان اجازه ویژه‌ای صادر کرد که هواپیمای نظامی مرا با خود به قاهره ببرد. همان سرهنگی که هنگام ورود به خارطوم به استقبال آمده بود، مرا با خودرو نظامی به فرودگاه رساند. چندین کیلومتر به مقصدمان مانده بود که ابرهای عظیمی از دود را دیدیم که از سمت فرودگاه به هوا بلند می‌شود. وقتی که به دروازه رسیدیم، سرهنگ گفت می‌روم تا سر و گوشی آب بدهم. پس از تقریباً یک ربع ساعت برگشت و با لحنی آرام گفت: «متأسفم، اما باید عرض کنم هواپیمایی که قرار بود شما را به قاهره ببرد آتش گرفته است. دودی که دیدیم از این هواپیما بود.»

از اینکه انگلیسیها این گونه مسائل را کوچک و بی‌اهمیت جلوه می‌دهند مات و متحیر شدم. در خاورمیانه، خبرهایی از این دست را معمولاً با آب و تاب و بسیار پرهیجان تعریف می‌کنند. این تأخیر جدید مرا به شدت نومید کرد، اما در برابر خویشتنداری و آرامش سرهنگ، احساس کردم که بهتر است چیزی نگویم.

وقتی که به کاخ فرماندار برگشتم بار دیگر به گرمی از من استقبال کردند، و کمی هم درباره بدیاری‌ام سربه سرم گذاشتند. فرماندار کل به من گفت که این آتش‌سوزی بر اثر خرابکاری نبوده بلکه سوراخ شدن مخزن سوخت هواپیما این حادثه را به بار آورده است. او گفت: «بانوی عزیز، شما واقعاً شانس آوردید، اگر هواپیما از زمین بلند می‌شد بدون

شک وسط آسمان منفجر می‌شد.»

دو روز بعد، سوار هواپیمای نظامی دیگری شدم که این یکی با حادثه‌ای روبرو نشد. برای نخستین بار پس از آمدنم به آفریقا، سوار وسیله نقلیه‌ای محکم و قابل اعتماد می‌شدم. بی‌تردید اجداد دور من با کاروان سفرهای طولانی و پرمشقتی می‌کردند، اما من از سفری به این صورت دقیق و مجهز احساس آرامش و آسایش بیشتری می‌کردم.

همچنانکه رو به قاهره پرواز می‌کردیم، احساس کردم انگار از سفری شگفتی‌انگیز و طولانی، به همراه آنهمه مردم، - ناخدای کشتی و ده دوازده نفر ملوان، خلبان جوان، نقاش آلمانی، مردم آن روستاهای کوچک، فرماندار کل و همسرش - در میان عجیبترین گیاهان و جانورانی که در عمرم دیده بودم، جان سالم به در برده‌ام. فکرش را که می‌کنم به‌نظم غریب می‌آید که چطور مردمی که کاملاً با هم بیگانه‌اند برای مدتی کوتاهی دور هم گرد می‌آیند، در بخش کوچکی از زندگیشان با هم شریک شده و سپس برای همیشه از هم جدا می‌شوند. همچنانکه به سوی قاهره در پرواز بودم فکر کردم که آن خلبان احتمالاً مشغول سمپاشی مزرعه دیگری است، نقاش آلمانی در حال ریختن طرح یکی از چشم‌اندازهای دهکده است، روستاییان بومی در رودخانه نیل به‌شنا مشغول‌اند - و همچنین در ذهنم آخرین تصویر پدرم را نیز مجسم می‌کردم، چهره فرسوده و تکیده‌اش را، و آن چشمانش را که وقتی به‌من دستور می‌داد به برادرم بگویم ترس به دلش راه ندهد، سخت و فشرده و عمیق بود.

در فرودگاه نظامی قاهره ملک فاروق و ملکه فریده به‌استقبال آمدند. همینکه در کاخ عابدین مستقر شدم فاروق دوباره نغمه عشق و ازدواج را سر داد. احمد شفیق نیز دوباره درخواست خود را مطرح کرد و من باید، به خاطر احمد، سعی می‌کردم مقاصد او را از ملک فاروق پنهان کنم.

متوجه شدم که فاروق بیش از پیش نسبت به حضور انگلستان لاقید و نسبت به امر رهبری کشورش بی‌اعتنا شده است. با وجود اینکه انگلیسیها

افریقا را از شر نازیها نجات داده بودند، فاروق دیگر هیچ امیدی نداشت که پس از جنگ از مداخله انگلیسیها خلاص شود.

شایعاتی برسر زبانها بود که فاروق با دختر جوانی از طبقه متوسط به نام ناریمان^(۱) سر و سری دارد، و ملکه فریده، که او نیز این شایعات را شنیده بود، دست به دامن من شد. فریده سه دختر داشت، اما بخت با او اصلاً یار نبود که صاحب پسری هم بشود. من که از مدتها پیش تصمیم گرفته بودم به نوبه خود باری بر مشکلات زناشویی فریده نیفزایم، سعی کردم با گفتن اینکه علاقه فاروق به ناریمان احتمالاً سطحی است و به مرور زمان از میان می رود او را دلداری بدهم. اما از آنجا که به نظر می آمد فاروق علاقه اش را به فریده از دست داده است و با توجه به اینکه او فرزند پسر می خواست که وارثش باشد، امید زیادی به دوام ازدواج آنها نداشتم.

اما، درباره وضع خودم با احمد شفیق، احساسهای درهم و برهمی داشتم. می دانستم عاشقش نیستم، اما هر چه بیشتر او را می دیدم، بیشتر از او خوشم می آمد. نه تنها خوش قیافه و آداب دان، بلکه همچنین جدی و سختکوش، و مردی خود ساخته بود (بخش مالی یک کارخانه قند را اداره می کرد)، و این خصوصیتی بود که من بسیار می پسندیدم. پیش از آنکه قاهره را ترک کنم، گفتگوی جدی و طولانی با هم کردیم، که ضمن آن کوشیدم در حالی که در ازدواج را به روی او باز گذاشته بودم، درباره احساساتم رک و بی پرده حرف بزنم.

باید اضافه کنم که پس از آنکه از مصر رفتم فاروق هر چه بیشتر به طرف ناریمان جلب شد. تصمیم گرفت که از فریده جدا شود اما با وضعیت دشوار و تنگنای سختی روبرو شد. در آن ایام او اولین پادشاه مسلمان نوگرایی بود که می خواست زنش را طلاق بدهد، و این کار

1. Narriman

بی‌تردید عواقب ناگواری داشت چون فریده در مصر خیلی محبوب بود. از قضا، اوضاع و احوال بر پاشنه‌ای چرخید که راه حلی را که فاروق در انتظارش بود در اختیارش گذاشت و این مقارن بود با زمانی که فوزیه دست به یکی از سفرهای مکررش به مصر زده بود. معلوم بود که فوزیه زندگی در دربار قاهره را بر زندگی در دربار تهران ترجیح می‌داد و این بار دیدارش از قاهره از هفته‌ها به ماهها کشید. هر دفعه که برادرم از او می‌خواست برگردد بهانه دیگری برای نیامدن پیدا می‌کرد. عاقبت از برادرم تقاضای طلاق کرد - و این کار را حتماً به تشویق فاروق انجام داده بود که می‌خواست راه را برای خاتمه دادن به ازدواج خود هموار کند. (برخلاف شایعه عمومی، این شاه نبود که به دلیل ناتوانی فوزیه در به دنیا آوردن وارث ذکور در طلاق دادن فوزیه پیشقدم شده بود.)

شاه در برابر این تقاضا مقاومت کرد، اما وقتی فهمید که فوزیه درباره ماندن در قاهره مصر است، قبول کرد که او را طلاق بدهد. برایم سخت بود که از دست فوزیه عصبانی بشوم، حتی با وجود اینکه چنین رفتاری در پیش گرفته بود. او را گریه رام و دست آموزی تلقی می‌کردم که با محیط مأنوس و آشنای خود بیشتر از محیط جدید سازگار است. به نظر همینه که به قاهره برگشته و دوباره در آنجا آرام و قرار یافته بود، آسانترین راه برایش ماندن در آنجا بود، هر چند این کار به معنی پشت پا زدن به شوهر و دختر بچه‌اش می‌بود.

پس از آنکه مراسم طلاق به پایان رسید، فوزیه با یک افسر ارتش مصر ازدواج کرد. تا آنجا که من خبر دارم از زندگی جدیدش که زندگی آرام و ساده‌ای بود راضی بود. پس از خلع فاروق، فوزیه و شوهرش به خانه‌ای معمولی در حومه قاهره نقل مکان کردند. خانواده ما ارتباطش را با او حفظ کرد، و پس از آنکه برادرش تاج و تخت را از دست داد، ما به او از نظر مالی کمک کردیم و ترتیبی دادیم که دخترش والا حضرت شهناز را در سوئیس ملاقات کند.

پلنگ سیاه

نخستین هفته‌های بازگشت من به تهران هفته‌های پر جنب و جوشی بود. آشفتگی سیاسی ای که موقع رفتن من به آفریقا وجود داشت، در خلال آخرین ماه‌های جنگ بدتر شده بود. به این نتیجه رسیدم که برداشتها و استنباط‌های من به هنگام دوری از وطن، استنباطها و بینشهای درستی بوده است، و آن اینکه وقت آن است که در مورد ایران اقدامی قاطع و سرنوشت‌ساز به عمل آید. اغلب افراد خانواده ما در تبعید بودند، فوزیه به قاهره رفته بود، و من و برادرم تک و تنها مانده بودیم. از آنجا که افراد معدودی بودند که برادرم می‌توانست به آنها اعتماد و تکیه کند، و به خاطر اینکه به پدرم قول داده بودم در کنار او بایستم، دوره فعالیتیم را در صحنه سیاست داخلی ایران آغاز کردم - اما به دلیل اینکه قانون اساسی خانواده سلطنتی را از داشتن شغل و مقام سیاسی ممنوع کرده است، فعالیتیم صورت غیر رسمی داشت.

در طی چند ماه اقامتم در افریقا اغلب به این موضوع فکر می‌کردم که چقدر نیاز به دسترسی به مردم و جلب حمایت عمومی برای برادرم داریم. به نظر می‌رسید به راه انداختن روزنامه‌ای نیرومند و خوش پرداخت یکی از راههای وصول به این مقصود باشد، و من با سردیر باتجربه‌ای ملاقات کردم که گفت با مساعدت مالی می‌تواند چنین روزنامه‌ای را منتشر کند. پس از پرس و جوی درست و حسابی برای پیدا کردن روزنامه‌نگاران و نویسندگان حرفه‌ای ماهر که در ایران انگشت شمار بودند، تشکیلاتی به هم زدیم که قرار شد یک روزنامه عصر در بیاورد و این روزنامه پرخواننده‌ترین روزنامه عصر تهران از کار درآمد.

باری، نخستین تلاش اساسی و ضروری من این بود که دوستانی برای حکومت به هم آورم و فعالیت مخالفان را خنثی کنم. هر روز با افراد و گروههایی که نماینده دیدگاههای گوناگونی بودند به‌طور غیر رسمی ملاقات می‌کردم. به حرفهایشان گوش می‌دادم و می‌کوشیدم قانعشان کنم که ایران به حکومت مرکزی کارآمد و توانا و وحدت ملی عظیمتر نیازی مبرم دارد. به عنوان پیامد و حاصل این گفتگوها و تبادل افکار، امیدوار بودم که تحکیم و یکپارچه کردن برخی از این جناحها و بدینسان به دست آوردن پایگاه گسترده‌ای برای حمایت از سلطنت امکانپذیر شود.

ورود من به کار و بار سیاست، به بازار شایعات رونق بخشید بازاری که مرتب داستانهایی دربارهٔ اینکه من در مسائل سیاسی از همه رقم دست دارم سرهم می‌کرد. دست پنهان من در همه جا از اتفاقات ناچیز گرفته تا قتل مقامات بلندپایه در کار بود. بازار این شایعات چنان داغ بود که از مرزهای کشور گذشت و طولی نکشید که روزنامه‌های اروپایی به من «قدرت پشت سر تاج و تخت» و «پلنگ سیاه ایران» لقب دادند.

وقتی به این دوره پس از جنگ نگاهی دوباره می‌اندازم، وقتی که به کارهای پیچیده و دشوار، و اعمال خارق‌العاده پر از حيله و ترفند فوق

انسانی ای که به من نسبت می دادند فکر می کنم بی اختیار لبخند بر لبم می نشیند. در عین حال که مسلماً واقعیت دارد که سیاست خاورمیانه ای ما اغلب از نظر شاهدان غربی سیاستی پیچیده، پنهانی، و انعطاف ناپذیر است، من در آن ایام زنی جوان بودم که هنوز دوره بیست تا سی سالگی خود را می گذراندم و بیشتر از آنکه تجربه داشته باشم، سرشار از نیرو و توان و تصمیم بودم (من و برادرم روی هم بیشتر از نیم قرن زندگی را پشت سر گذاشته بودیم).

راستش، فکر می کنم همین واقعیت که من زن بودم و فعالانه وارد گود سیاست شده بودم که آن موقع در سیطره مردها بود، خود باعث حیرت و بیزاری و هجوم نیش زبانها از هر طرف بود. فعالیت های من در این دنیای مردانه همچنین به آتش داستان هایی که درباره زندگی من شعله ور بود دامن زد. برادرم برای فرونشاندن این شعله ها به من پیشنهاد کرد که ازدواج کنم و دست کم جلو شایعات رسوا کننده تر را بگیرم. (من هم ازدواج کردم، اما شایعات خاتمه پیدا نکرد.) با اینکه علاقه خاصی برای پیدا کردن شوهر دیگری نداشتم، خواه ناخواه با این واقعیت کنار آمده بودم که برای یک شاهزاده خانم ازدواج ضرورتاً یک کار عاطفی و خصوصی نیست. من عاشق کسی نبودم، و چشم انداز های من به شاهزاده های مصری که به خواستگاری از من اظهار علاقه کرده بودند و البته به احمد شفیق محدود می شد. چون برادرم از من خواسته بود که بی درنگ برای خود شوهری انتخاب کنم من هم احمد شفیق را که تحسینش می کردم و دوستش داشتم انتخاب کردم.

اما وقتی به احمد پیغام دادم که با پیشنهاد او موافقم، فهمیدم که برای مراسم ازدواج باید صبر کنیم. ظاهراً، فاروق هنوز از بدبختی و جریحه دار شدن غرور شاهانه رنج می برد؛ من نه تنها دست رد به سینه او زده بودم، بلکه بدتر از آن پیشنهاد مصری دیگری را می پذیرفتم که از نظر شأن و

طبقه اجتماعی از او پایینتر بود. برای همین هم برای نامزد من گذرنامه صادر نکرد که بتواند از مصر خارج شود.

بنابراین، هیچ چاره‌ای نداشتم جز اینکه خودم به مصر بروم. در این سفر نصرالله انتظام، رئیس تشریفات دربار، که بعدها رئیس مجمع عمومی سازمان ملل و سفیر ایران در فرانسه شد با من همراه بود. ازدواج دوم من «بدون تکلف» و تشریفات بود و بدون جشن و مراسم آنچنانی در سفارت ایران در قاهره برگزار شد، اما باز هم از عروسی اول من بسیار شادتر و سبکبارتر بود. اگر چشم انداز خیالی و رؤیایی نداشتم در عوض شوهری خوش قیافه و جذاب داشتم و امیدوار بودم که می‌توانیم با هم برپایه دوستی و احترام متقابل زندگی کنیم. فاروق با نفرستادن کارت تبریک یا دسته گل، خصومت پیگیر خود را با ازدواج من نشان داد (در بخشی از دنیا که آداب و رسوم را فارغ از احساسات شخصی رعایت می‌کنند این اقدام به معنی بیان و اظهار خصومتی بود که متوجه تمام افراد خانواده من می‌شد)، اما نمی‌توانست با ندادن گذرنامه به شوهر قانونی من روابط میان کشور خودش را با کشور ما خراب کند.

به‌رغم اینکه در رابطه من و فاروق خللی وارد شده بود، فکر می‌کنم که همیشه حس همدردی و شفقت مداومی نسبت به او داشتم، و دلیلش هم این بود که او زمانی آرمانگرایی میهن‌پرست بود و می‌توانست شاه خوبی باشد. همان‌طور که همه می‌دانند، حکومت فاروق در ۱۹۵۲/۱۳۳۱ شمسی، با کودتایی نظامی که از حمایت ضمنی امریکاییها برخوردار بود سرنگون شد (ناصر، نجیب، و عبداللطیف بغدادی، همراه با چند تن دیگر، پیش از کودتا با وابسته نظامی امریکا در قاهره ملاقات کرده بودند). فاروق، بی‌سر و صدا، استعفا داد و او را سوار کشتی سلطنتی کردند و به ایتالیا به تبعید فرستادند. او اکنون با ناریمان ازدواج کرده و از طنز روزگار صاحب پسر و وارثی شده بود که آنهمه در انتظارش بود.

هنگامی که من و شوهر جدیدم به تهران برگشتیم یکراست سرکار رفتیم، و هر کداممان در حوزه خاص خودمان مشغول شدیم. شفیق بازرگانی سختکوش و با هوش و زرنگ بود، و اندکی پس از ورودمان به ایران، با پول و سرمایه خانواده‌اش شرکت هواپیمایی کوچکی به نام پارس راه انداخت که شرکتی غیر نظامی بود. با چند هواپیمای اجاره‌ای پروازهای منظمی را، علاوه بر چندین مسیر داخلی، میان تهران و پاریس شروع کرد. این شرکت، که بعدها دولت با پرداخت پول ناچیزی آن را خرید، هسته خطوط هواپیمایی ملی ایران یعنی ایران ایر^(۱) را تشکیل داد. که یکی از موفقترین خطوط هوایی بین‌المللی تا هنگام انقلاب اخیر بود. پس از ازدواج، من کارم را در زمینه رفاه اجتماعی آغاز کردم. وقتی پدرم فوت کرد حدود ۳۰۰،۰۰۰ دلار ارثیه به من رسید (و حدود یک میلیون متر مربع زمین نزدیک دریای خزر، علاوه بر املاک و مستغلات در گرگان و کرمانشاه، که بعدها قیمتش فوق‌العاده بالا رفت) لذا حدود ۱۵۰۰۰ دلار از پول و سرمایه خود را برای تأسیس «سازمان خدمات اجتماعی»^۲ خرج کردم. گروهی از زنان ایرانی با تحصیلات عالی را تشویق کردم که توانها و استعدادها و قابلیت‌هایشان را به کار گیرند و مراد در اجرای چند برنامه رفاهی یاری کنند.

هر چند که دین اسلام بر هر فرد مسلمان واجب می‌داند که به برادران دینی فقیر خود دست یاری برساند، اما واقع‌بینی دستگاه حکومت که توانایی انجام این آرمان و کمال مطلوب را، آن هم در همین اواخر، داشته باعث شده است که حکومتها در غرب در این کار پیشقدم باشند. با وجود این، ما در ایران، به‌رغم پایین‌تر بودن سطح زندگی‌مان، «در حمایت و مراقبت از برادرانمان» احساس بسیار والایی داشته‌ایم. درحالی‌که این حس همیاری

1. National Iran Airways (Iran air)

2. Social Services Foundation

و توجه به افراد فرودست را از حیث ارزش انسانی به مراتب بالاتر از نیکوکاری سرد و ناشناسانه‌ای می‌دانم که اغلب در غرب رواج دارد، اما، با اینهمه، ما به رفاه و بهزیستی سازمان یافته در ایران نیازی مبرم و حیاتی داشتیم.

بسیاری از مردم ما وسایل کمک به خود را نداشتند چه برسد به خویشاوندانشان، صرف نظر از اینکه تا چه اندازه می‌خواستند کمک کنند. اولین باری که به محلات فقیرنشین و زاغه‌های تهران رفتم تا پیش خود ارزیابی کنم که چه نوع کمکی بیشتر از همه مورد نیاز است، به معنی واقعی کلمه ناخوش شدم. همیشه دست کم به‌طور ذهنی - می‌دانستم - که مردمی هستند که کمتر از من از اقبال و رفاه برخوردارند، مردمی که از بابت داشتن یک جای راحت برای زندگی، یک لقمه نان برای خوردن، و لباسی برای پوشیدن خیالشان آسوده نیست، اما دیگر این نوع فلاکت روزمره را که دلمردگی و نومیدی می‌پروراند به چشم خود ندیده بودم. هرگز آنهمه مردم را ندیده بودم که در چنین مکانها و بیغوله‌های کوچک کثیف به‌زور چپیده باشند بی آنکه چیزی برای حفظ بقای آنها یا پوشاندنشان و یا تغذیه‌شان در کار باشد.

وقتی که با ماشین جیب به دهات ولایات دور افتاده رفتم، دیدم شرایط در آنجاها نیز به همان اندازه ناگوار و هولناک است. در آن روستاها زندگی کردن تمام افراد یک خانواده با محصول یک درخت خرما و یک جفت بز لاغر و مردنی امری غیرعادی نبود. این مردم که با کمترین میزان درآمد بخور و نمیر زندگی می‌کردند در برابر هیچ‌یک از بلاهای طبیعی، از قبیل بیماری‌های واگیر، زمین لرزه، یا خشکسالی حفاظ و پناهی نداشتند. در این روستاها معمولاً از زبان پیرترها می‌شنیدیم که از گذشته‌ها با تعابیری مثل «سال طاعون» یا «سال وبا» اسم می‌برند.

چون احساس کردیم که سازمان بهزیستی و رفاه نوپای ما در مناطقی

دسترس پذیرتر مثل تهران بیشتر مؤثر باشد لذا من و همکارانم برنامه‌هایمان را از این شهر شروع کردیم. هر روز به محلات فقیرنشین جنوب شهر می‌رفتیم و آشپزخانه‌ای راه انداختیم و غذاهای گرم و لباس میان آنها توزیع می‌کردیم و همچنین یک مرکز بهداشت کودکان در همان ناحیه دایر کردیم.

به محض آنکه این برنامه‌های اولیه جا افتاد و تداوم یافت، کم‌کم در پی یافتن راه‌هایی برای گسترش تشکیلات و سازمان برآمدیم. این سازمان بعدها به سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی تبدیل شد، که بزرگترین مؤسسه اجتماعی در ایران بود. من کمک دوست دیرینه‌ام، عبدالحسین هژیر، را که وزیر دارایی بود نیز جلب کردم. هژیر مردی با هوش و شفیق و دلسوز بود، علاوه بر اینکه ظاهری چشمگیر و نافذ داشت، قد بلند و باریک بود و همیشه عینک آفتابی به چشم می‌زد تا یک چشم مصنوعی خود را از انظار پنهان کند، در زمینه تاریخی و سیاسی نیز درکی عالی داشت. بعدها نخست‌وزیر شد و در صحنه سیاست داخلی نقشی کوتاه اما مهم ایفا کرد. او درصدی از درآمد حقوق گمرکی ایران و درصدی از درآمد حاصله از فروش بنزین را به سازمان ما اختصاص داد. بعدها اجازه ترتیب و اداره یک سازمان بخت آزمایی ملی را نیز به دست آوردیم.

بدین قرار با تأمین مالی‌ای که به دست آوردیم توانستیم خدمات خود را به استانها نیز گسترش بدهیم. در عرض کمتر از یک سال ۲۵۰ درمانگاه در نقاط دور افتاده کشور ساختیم. در ابتدا در تأمین پزشکی و پرستار برای این درمانگاهها با مشکلاتی روبرو بودیم زیرا در ایران پزشکان دوره دیده زیادی نداشتیم، و آن عده معدود هم که داشتیم مایل به کار کردن در آن نقاط دور افتاده نبودند. مسئله را با استخدام پزشک از سایر کشورها، عمدتاً از هند و اتریش، حل کردیم.

باری، در جبهه سیاسی با مشکلات و مسائل جدی و پیچیده‌تری

روبرو شدیم. در حالی که کشورهای متفق پیروزیهای خود را در جنگ با جشنهای ملی نشان می‌دادند، ایران انگیزه چندانی برای شادی و خوشحالی نداشت. ما هنوز کشوری فقیر بودیم، اقتصاد محدود ما بر اثر جنگ شدیداً آسیب دیده بود، دستگاه اداری هم تلو تلو می‌خورد.

بر طبق شرایط قرارداد اتحاد انگلستان و روسیه با ایران در ۱۳۲۱/۱۹۴۲ شمسی، نیروهای متفقین قرار بود که به فاصله شش ماه پس از پایان جنگ ایران را ترک کنند. اما فعالیتهای دوره جنگ روسها در آذربایجان آشکارا نشان می‌داد که در نظر ندارند این منطقه را که مدتها آزمندانه به آن چشم طمع دوخته بودند تخلیه کنند. حزب توده، با حمایت ارتش سرخ، در آذربایجان خود را دوباره سازمان داد و نام فرقه دموکرات را بر خود نهاد. اعضای مسلح این فرقه قرارگاههای ارتش و ژاندارمری را تسخیر کردند، و در ۱۳۲۴/۱۹۴۵ شمسی، «جمهوری خود مختار آذربایجان» را تحت رهبری سید جعفر پیشه‌وری، کمونیست کهنه کاری که سالهای زیادی را در روسیه گذرانده بود، اعلام کردند.

برادرم برای باز پس گرفتن آذربایجان نیروهایی از تهران اعزام کرد، اما تانکهای روسی در شریف آباد، در ۱۵۰ کیلومتری تهران، آنها را متوقف کردند. کمونیستها که از پیرویشان در آذربایجان دل و جرئتی به هم زده بودند و در خلال جنگ در میان عشایر و قبایل کرد نفوذ کرده بودند، شورش جدایی خواهانه دیگری را به راه انداختند که به برقراری جمهوری به اصطلاح خود مختار دیگری در کردستان، در غرب ایران، انجامید. همین اقدام باعث فعالیت جدایی خواهانه دیگری شد که این بار بانی آن قبایل و عشایر جنوب بودند.

در تهران شکل دیگری از جدایی خواهی حاکم شد. چنانکه قبلاً اشاره کردم، در مجلس آنچنان طیفهای فراوانی از افکار سیاسی وجود داشت که هیچ دولتی نمی‌توانست اکثریت را به دست آورد.

زمانه زمانه تظاهرات خیابانی و مقالات آتشین و تحریک آمیز در روزنامه‌ها بود.

از آنجا که کمونیستها تنها نیروی سیاسی سازمان یافته و متشکل را در تهران به رخ کشیده بودند، احمد قوام (قوام السلطنه)، نخست وزیر، هیئت دولتی تشکیل داد که از جمله سه وزیر توده‌ای عضو آن بودند. وی در همان حال حزب دموکرات خود را نیز تأسیس کرد. با اینکه قوام هفتاد سال داشت، سیاستمداری فوق العاده قدرتمند و پرجذبه بود. او که پدر در پدر اشرافی بود، آدم مقررانی و سختگیری بود. اجازه نداده بود که بجز صندلی خودش صندلی دیگری در اتاق کارش بگذارند، برای همین، هیچ کس دیگری، حتی وزیران خودش، نمی توانستند در حضور او بنشینند. حتی اجازه نمی داد که نمایندگان مجلس مستقیم و رودر رو با او حرف بزنند. اصرار داشت که اظهاراتشان را حتماً خطاب به منشی او بگویند و او نیز به نوبه خود، آنها را به «جناب اشرف» بازگو کند. اگر کسی این قانون را فراموش می کرد و مستقیم با نخست وزیر صحبت می کرد، او رویش را به منشی می کرد و می پرسید: «این آقا چه می گوید؟»

با آنکه برخی از حالت‌های قوام اندکی تظاهر آمیز و پرتکلف بود، او را باید یک قدرت سیاسی قابل اعتنا به شمار آورد، و تنها چند ماه پس از تشکیل حزب دموکرات خود چنان اعتماد به نفسی پیدا کرد که توانست وزیران توده‌ای را کنار بگذارد، حزب دموکرات او در صدمین روز تأسیس خود خیابانهای تهران را قرق کرد، اعضایش با آن اونیفورمهای ویژه خود در خیابانهای تهران رژه رفتند و نمایی استثنایی از همبستگی را به تماشا گذاشتند. برخی از دوستان و حامیان برادرم به او هشدار دادند که اگر جلو شهرت و محبوبیت شخصی و قدرت فزاینده قوام گرفته نشود، به رغم فشارها و درخواستهای او برای حکومتی بسیار متحد و یکپارچه، برای سلطنت در دسرها و مشکلاتی به بار خواهد آورد.

به هر حال، بر سر مسئله آذربایجان بود که برادرم برای اولین بار از سیاست قوام ناراحت و نگران شد. شاه، بارها به من گفته بود که از دست دادن آذربایجان مثل از دست دادن یکی از بازوها خواهد بود، و به همین خاطر در نظر داشت هر کاری که در توانش بود انجام دهد تا دوباره این ایالت را باز پس گیرد. ایران، در اوایل ۱۳۲۵/۱۹۴۶ شمسی، علیه حضور نظامی و مسلحانه روسیه در آذربایجان به شورای امنیت سازمان ملل رسماً اعتراض کرده بود. (این اعتراض، از قضا نخستین مسئله‌ای بود که در آن مجمع نو بنیاد مطرح می‌شد.) با اینهمه، نمایندگان دولت قوام با نمایندگان «جمهوری» کمونیست مذاکراتی را شروع کرد. من کاملاً با چنین گفتگو‌هایی مخالف بودم، زیرا احساس می‌کردم که هر نوع مذاکره‌ای پایه و اساسی بالقوه برای شناخت این حکومت جدایی طلب خواهد بود. هنگامی که، در فوریه ۱۳۲۵/۱۹۴۶ شمسی، قوام برای ملاقات با استالین به روسیه رفت، شاه به این نتیجه رسید که وقت آن است که خود مستقیم دست به اقداماتی بزند.

من، در چارچوب فعالیتهای رفاهی خودم، با بیمارستان شورویها در تهران که یک روس ارمنی اداره‌اش می‌کرد تماسهایی داشتم. او از طرف صلیب سرخ شوروی ترتیبی داد که برای دیدار از روسیه از من دعوتی به عمل آمد. البته، پر واضح بود که دعوت صلیب سرخ پوششی بیش نبود که گرچه من از بیمارستانها دیدن می‌کردم، فرصتی برای دیدار با استالین و مباحثات و گفتگوهای جدید سیاسی نیز به دست می‌آمد.

در آوریل ۱۳۲۵/۱۹۴۶ شمسی همراه با هیئت کوچکی از جمله یک آجودان نظامی، تیمسار شفایی، سوار بر هواپیمایی روسی تهران را ترک کردم. در فرودگاه مسکو رئیس جمهور اوکراین و چند وزیر به استقبال ما آمدند و ما را تا اقامتگاهی که برای مهمانان عالی‌رتبه خارجی در نظر گرفته شده بود همراهی کردند. روز بعد از من خواهش کرد که، برنامه رسمی

سفرم را که شامل دیدارهایی از کیف، خارکف، لنینگراد، و استالینگراد می شد تأیید کنم.

سالها پس از آن، سفرهای فراوانی به روسیه کرده ام، اما جزئیات آن نخستین بازدید هنوز در خاطر من زنده مانده است. روسیه، این سرزمین پهناور، وحشی در شمال، در عین حال که همسایه نزدیک ما بود، قدرت بزرگی بود که باید از آن حساب می بردیم. اما اکنون غولی زخمی بود، زخمی از اثرات جنگ که نشان خود را در سراسر پیکرش به جا گذاشته بود.

در اطراف لنینگراد باقی مانده صدها و صدها توپ و تانک آلمانی را مشاهده کردم، اشباح خاکستری و خاموش ماشین جنگی ای که مرده بود. از موزه هر میتاژ (که مجموعه آثار چشمگیری از ایران دارد)، از شهرها، و از جاهای تاریخی بازدید کردم؛ همه جا پر از یادگارهای جنگ بود. در شهرها گروههای فراوانی را دیدم، مردان جوانی در لباسهای ژنده و پاره پاره که کارهای سنگین ساختمانی انجام می دادند، قلوه سنگ حمل می کردند، آجر قالب می زدند، تا پی و پایه های ساختمانها را مرمت کنند. وقتی درباره این گروههای کار پرسیدم، به من گفتند که آنها زندانیان جنگی آلمان هستند که وظیفه بازسازی هر چیزی که ارتش آنها ویران کرده به آنها واگذار شده است. مشتاق بودم که با این مردان جوان حرف بزنم، پرس و جو کنم که از کجا آمده اند و چه خبری از خانواده و اهل و عیالشان دارند، اما آجودان نظامی من گفت که سؤال کردن از آنها هم ناعاقلانه خواهد بود.

استالینگراد تقریباً ویرانه ای بود که تنها محکمترین و عظیمترین ساختمانهایش پابرجا مانده بود. تنها رود ولگا که گسترده و آرام به طرف دریای خزر جریان داشت، از اثرات جنگ در امان مانده بود. به ما در پادگانهای نظامی جا داده بودند که با تصویرهایی از نبرد

استالین‌گرا د آراسته بود، زیرا در این نقطه بود که ارتش ششم آلمان، به فرماندهی فیلد مارشال پائولوس^(۱)، محاصره شد و شکست خورد، رویدادی که نقطه عطف جنگ میان روسیه و آلمان شد.

میزبانان روسی ما بی اندازه مهمان‌نواز و مهربان بودند، اما هیچ‌یک حاضر نبودند که دربارهٔ پیشنهاد ملاقات من با استالین بحث و گفتگو کنند. در برنامه رسمی هیچ اشاره‌ای به این ملاقات نشده بود، اما در نهران به من اطمینان داده شده بود که فرمانده کل قوا آماده است که مرا به حضور بپذیرد. یک روز، ساعت دو بعد از ظهر، آجودان نظامی من به ملاقاتم آمد و با چهره‌ای کاملاً شاد و خندان خبر داد که یک ساعت دیگر قرار است به ملاقات استالین برویم.

همیشه خودم را آدمی قوی تصور کرده‌ام، آدمی که قادر است در رویارویی با مشکلات یا اوضاع و شرایط ناگوار دست کم ظاهر خود را آرام نگاه دارد و حالت اعتماد به نفس خود را حفظ کند. اما حالا که برآستی می‌خواستم به ملاقات پر قدرت‌ترین مرد نیمکره شرقی بروم، مردی با شهرت و آوازه‌ای که هم احترام‌انگیز و با ابهت بود و هم ترسناک، اعصابم آن‌طور که انتظار داشتم قرص و محکم نبود. این ملاقات بسیار مهمتر از یک ملاقات سیاسی معمولی بود، و من هنوز دقیقاً نمی‌دانستم به این مردی که سرنوشت یک بخش اساسی و حیاتی از کشور مرا در اختیار دارد چه حرفی خواهم زد. همچنانکه به سوی کاخ کرملین می‌راندیم، به سر و وضعم در آینه کوچک دستی نگاهی انداختم. در این حال آینه از دستم لغزید و افتاد و چندین تکه شد. من آدمی خرافاتی هستم، و چون شکستن آینه را به فال بد گرفتم نگرانی و تشویشم دربارهٔ ملاقات با استالین به اوج خود رسید.

وقتی که به همراه آجودانم، تیمسار شفایی، و یک مترجم روسی، و ندیمه ام به کرملین رسیدیم، افسر جوانی به استقبال ما آمد و چیزهایی به مترجم روسی گفت. به من گفته شد که از اینجا به بعد باید بدون همراهانم بروم. من و مترجم روسی چند پله بالا رفتیم، از توی راهروهای طولانی گذشتیم، سرراهمان از تالارهای عظیم پذیرایی عبور کردیم. همه جا چلچراغهای بلوری، نقاشیهای شگفتی انگیز، و دیگر دست ساخته های گرانبها و ارزشمند هنری به چشم می خورد. عاقبت به تالار بزرگ و مستطیل شکلی رسیدیم که پر از چلچراغهای تزئینی بود و یک فرش قرمز اشرافی وسط تالار پهن شده بود. دور تا دور فرش گاردهای اوئیفورم پوش، تقریباً مانند سربازهای اسباب بازی و تزئینی، که نیزه های زینتی در دست داشتند، چیده شده بودند. در این تالار رئیس تشریفات به ما ملحق شد، و در حالی که ما راهمان را از میان یکی دیگر از این تالارهای بی پایان ادامه می دادیم، او چند قدم جلوتر از ما راه می رفت. هرگز پیش از این کسی را با این وضع تشریفات و رسمی ملاقات نکرده بودم، و این سکوت مطلق و فضای سنگین پر ابهت به نظرم هم طنزآمیز می آمد و هم توطئه آمیز. پیش از این، پیش خودم فضای سیاسی کشوری کمونیست، بخصوص پس از جنگی بزرگ را، شاید تا اندازه ای، نمی دانم چطوری بگویم، پرولتاریایی تصور کرده بودم. اما در اینجا من در میانه شکوه و جلال پرزرق و برق و شرایطی قرار گرفته بودم که مرا به یاد تزارهای روسیه می انداخت و دربار آنها را برایم تداعی می کرد.

به در عظیمی رسیدیم که ما را باز هم به اتاق پذیرایی دیگری رهنمون کرد. در آنجا پنج افسر روسی، همه سراپا آراسته به مدالها و دیگر تزیینات نظامی، قرص و استوار به حالت خبردار ایستاده بودند. یکی از این افسران به یک صندلی اشاره کرد و از آنجا که به نظر می آمد مرا به نشستن دعوت می کند، من هم نشستم. تمام این تشریفات حتی مرا آشفته تر و بیقرارتر

کرده بود و نمی‌توانستم فکر کنم که لحظه‌ای بعد چه پیش خواهد آمد. با در نظر گرفتن جریان امور میان ما دو ملت، بسختی می‌توانستم این فکر مزاحم و مکرر را از مخیله‌ام دور کنم که ممکن است به‌دلیلی مبهم مرا دستگیر کنند و به‌زندان معروف لوبیانکا^(۱) بفرستند که هیچکس از آنجا سالم برنگشته است.

صدای زنگ تلفن رشته تخیلم را پاره کرد. یکی از افسرها به آن پاسخ داد، و پس از گفتگوی مختصری به‌من علامت داد که به‌سوی مجموعه درهای عظیم آن‌سر اتاق حرکت کنم. دو کارمند که در لباس شخصی از این درها نهبانی می‌کردند، در بزرگ دیگری را نشانم دادند. برای لحظه‌ای فکر کردم که اتاق خالی است و معبر و گذرگاه دیگری در این سفر پرپیچ و خم است. وقتی نگاهم اتفاقی به کسی افتاد که ته اتاق ایستاده بود جا خوردم. چند قدمی که پیش رفتم - فهمیدم که در حضور فرمانده کل قوا، ژوزف استالین هستم.

اصلاً همان نبود که من انتظار داشتم. پیش خودم مردی را مجسم کرده بودم که به‌اندازه شهرت و آوازه‌اش بزرگ و هول‌آور بود، اما او مردی کوتاه، اندکی نرم، گوشتالو با شانه‌های پهن و سیلی پریشتم بود. به‌او می‌آمد که درشکه‌چی یا دربان باشد - بجز چشمانش، که سیاه و نافذ و، بله، هولناک بود.

نخستین کاری که کرد این بود که دستهایش را با حالتی از خوشامدگویی به‌سویم دراز کرد و سپس دستم را گرفت و آن را سخت و پرصلابت تکان داد. مرا به‌طرف کاناپه راهنمایی کرد، که روبروی هم نشستیم (مترجمی پشت سر او نشست) و او با صدایی آرام و یکنواخت در حالی که بندرت لبهایش تکان می‌خورد شروع به حرف زدن کرد.

فکر می‌کنم حتماً متوجه شده بود که من معذب و ناآرام هستم، برای اینکه حرفهایش را با حرفهای معمولی و ساده، دوستانه، و خالی از هدف شروع کرد تا من احساس راحتی کنم. رئیس تشریفات به من گفته بود که مدت ملاقات ما فقط ده دقیقه طول خواهد کشید، زیرا فرمانده کل قوا گرفتاریهای بیشمار دیگری هم دارد. اما استالین وانمود نمی‌کرد که خیلی عجله دارد، و وقتی که رئیس تشریفات وارد شد و چیزی در گوشش زمزمه کرد به اشاره دست او را رد کرد.

نمی‌دانستم چقدر وقت دارم، پس نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به حرف زدن، و در اینجا می‌توانم از مهمترین حرفهایی که در آنجا زدم پرده بردارم. به یاد فرمانده کل قوا انداختم که لنین پس از انقلاب اکتبر تمامی امتیازات امپریالیستی را که تزار از آنها در ایران سود می‌برد لغو کرده و از این رو احترام و تحسین مردم ما را برانگیخته است. با تمام شور و هیجانی که در خود سراغ داشتم تقاضا کردم که به حمایت روسها از «جمهوری» آذربایجان خاتمه دهد، و کوشیدم استالین را متقاعد کنم که این دولت پوشالی بر روابط میان دو ملت ما در سالهای آینده آسیب خواهد رساند. اضافه کردم که در دراز مدت دوستی و اعتماد ایران برای اتحاد شوروی ارزش بیشتری خواهد داشت، زیرا ما علاقه‌مندیم در گسترش پیوندها و علایق اقتصادی با همسایه شمالی خود همکاری کنیم. استالین به دقت گوش می‌داد بی آنکه حرف مرا قطع کند و هر بار که رئیس تشریفات می‌کوشید که چیزی درباره پایان ملاقات ما بگوید او را روانه می‌کرد. گفتگوی ما تا آن وقت بیشتر از یک ساعت طول کشیده بود.

وقتی حرفم را تمام کردم، استالین بتدریج این ساز را کوک کرد که ایران علاوه بر اتحاد شوروی به «دوستان دیگر» نیازی نخواهد داشت. چند بار درباره شکایت ما به سازمان ملل متحد اشاره غیرمستقیم کرد، و این استدلال را پیش کشید که مناقشات میان کشورهای ما باید از طریق تفاهم

و مذاکرات متقابل حل و فصل شود، بی‌آنکه قدرت خارجی یا سازمانی در آن مداخله کند. به‌من هشدار داد که ایران نباید سعی کند برپایه و به پشتیبانی حمایت امریکا از در ناسازگاری و مخالفت با روسیه درآید. ظاهراً استالین در ذهن خود می‌پنداشت که این او بوده که نیروهای محور را شکست داده است، و خاطر نشان کرد که از امریکا و بریتانیای کبیر ترسی به‌دل راه نمی‌دهد.

همچنانکه حرف می‌زد، تصویر مردی در ذهنم شکل می‌گرفت که به هیچ وجه روشنفکر کمونیست نبود، بلکه بیشتر یک آدم واقع‌بین و عملگرایی بود که تقریباً به‌شیوهٔ امپراتوران برروسیه حکومت می‌کرد، با اینکه دلش می‌خواست هر جا که به‌نظرش لازم و مفید می‌آمد نیروی نظامی به‌کار برد، خوب می‌دانست که کشورش نمی‌تواند از عهدهٔ هیچ کشمکش گسترده‌ای برآید، اما برپایه این اطمینان که هیچ‌کس دیگری نیز از عهدهٔ چنین کشمکشها و مناقشاتی برنمی‌آید، از فرصتهای سیاسی خود استفاده می‌کرد.

به‌هنگام گفتگویمان، براین باور بودم که او پیشتر به‌این نتیجه رسیده بوده که انقلاب کمونیستی در ایران چشم‌اندازی عملی نیست. برای همین هم بود که به‌جای آن، دربارهٔ منافع واقعی، مخصوصاً دربارهٔ اقدام مشترک ایران و شوروی برای بهره‌برداری از نفت آذربایجان، پافشاری می‌کرد.

او، مسئله توافق‌نامهٔ ایران و روسیه را مطرح کرد که پیش‌نویس آن را قوام، نخست‌وزیر ایران، و سادچیکف، سفیر روسیه، تهیه کرده بودند؛ من کوشیدم بی‌طرف باقی بمانم، به حرفهایی که ناگزیر بود بزنند گوش دهم، نه موافقت کنم نه از در مخالفت درآیم. به‌نظر رسید که این روش من او را راضی کرده باشد، زیرا پیش از آنکه گفتگوی ما خاتمه یابد، اظهار امیدواری کردم که روسیه فعالیت‌های «جنگ سرد» خود را در ایران متوقف

کند (پیش از آنکه اصطلاح «جنگ سرد» رایج شود، اول شوروی‌ها بودند که این روشها را در ایران به کار گرفتند).

ملاقاتی که قرار بوده دقیقه باشد دو ساعت ونیم طول کشیده بود، و وقتی که ملاقات به پایان رسید استالین با من دست داد و تا دم در بدرقه‌ام کرد. پیش از آنکه از او خداحافظی کنم دستش را روی شانهم گذاشت، به چشمانم نگاه کرد، و گفت: «مراتب احترام و سلام مرا به برادرتان، شاهنشاه، ابلاغ کنید و به او بگویید اگر او ده نفر آدم مثل شما داشت، هیچ جای نگرانی نداشت.» رو کرد به مترجم و در حالی که با دست به من اشاره می‌کرد گفت: «آنا پراودا پاتریوت [ایشان یک وطنپرست واقعی اند].»

روز بعد برنامه‌ام دیدار از بیمارستان مسکو بود، اما به من خبر دادند که این برنامه لغو شده و در عوض، فرمانده کل قوا، استالین از من دعوت کرده است که برای شرکت در جشن ورزشی در بزرگترین ورزشگاه مسکو به او ملحق شوم. هنگامی که به ورزشگاه رسیدم مرا به جایگاه استالین راهنمایی کردند، و فرمانده کل قوا با احترام و ادب صندلی کنار دستش را به من تعارف کرد. چند تن از مقامات عالی رتبه شوروی نیز، در آنجا حضور داشتند، از جمله مولوتوف، که براحتی از عینک گرد و چهره مشخص مغولی‌اش شناخته می‌شد. همینکه مراسم معرفی رسمی انجام شد، سر جایم نشستم و خودم را برای لذت بردن از برنامه ورزشی و مسابقات محلی آماده کردم.

حال که «کار» سیاسی ما به پایان رسیده بود، استالین میزبانی مهربان و دقیق و مراقب شده بود. پیش از آنکه با یک شخصیت مشهور ملاقات کنم، همیشه تکلیفم را انجام می‌دهم و هر چه اطلاعات مربوط به زندگی و شرح حال او گیرم بیاید می‌خوانم. در مورد استالین، می‌دانستم که هرگز از شاهزاده خانمی پذیرایی نکرده است و حتی هیچ علاقه‌ای هم به حکومت سلطنتی ندارد. اما آن روز تشریفات بی اندازه دلواپس من بود،

مکرر به من نگاه می‌کرد و می‌پرسید که راحت هستم یا نه، جای و کیک تعارف می‌کرد، و دربارهٔ هر یک از مسابقاتی که تماشا می‌کردیم کمی توضیح می‌داد.

پیش از آنکه روسیه را ترک گویم، استالین کت پوست سمور بسیار گرانبهایی برایم فرستاد. این هدیه چنان جلب توجه کرد که نام مرا در سرخط روزنامه‌ها و مجلات جا داد، اما من هنوز آن را به‌عنوان یادگاری از نخستین مأموریتم در سیاست خارجی گرامی می‌دارم.

پس از گفتگوهای من با استالین، همانطور که پیش‌بینی می‌کردم، سادچیکف سفیر شوروی، به پافشاری خود برای تأیید موافقت‌نامهٔ قوام - سادچیکف و ایجاد شرکت نفت ایران و شوروی همچنان ادامه داد. اما با اینکه چنین اقدام مشترکی در آینده محتمل به نظر می‌آمد، ایران علی‌رغم فشار بیش از حد روسها، شکایت خود را از سازمان ملل پس نگرفت. در این مورد از پشتیبانی ایالات متحدهٔ امریکا و سایر قدرتهای غربی برخوردار بودیم، زیرا تا آن زمان «ازدواج مصلحتی» زمان جنگ میان شرق و غرب دچار مشکلات جدی شده و جنگ سرد رسماً آغاز شده بود. ترومن رئیس جمهور امریکا، دیگر نمی‌توانست ماهیت فعالیت روسها را در ایران و ترکیه نادیده بگیرد.

در بهار ۱۳۲۵/۱۹۴۶ مجادلات سازمان ملل در مورد این فعالیت، با تهدید مداوم شوروی به خروج از شورای امنیت، به اوج خود رسید. اما روسها بر سر مسئله آذربایجان کوتاه آمدند و سربازان خود را خارج کردند. ظاهراً در حال حاضر مایل بودند که به توافق و قرارداد نفت قناعت کنند.

ارتش سرخ عقب‌نشینی کرد، و هفت ماه بعد، سربازان ایران، که شاه شخصاً فرماندهی آنها را به عهده داشت، از سه جبهه به آذربایجان حمله کردند. جمهوری دست‌نشانده و پوشالی که از حمایت نظامی محروم

شده بود بسرعت از هم پاشید و در دهم دسامبر ۱۹۴۶ / ۱۹ آذر ۱۳۲۵، سربازان شاه وارد تبریز شدند که مردم تبریز با هلله و شادی مقدم آنها را گرامی داشتند.

ارتش شاه یک هفته بعد مهاباد را، در کردستان، تسخیر کرد، و به این ترتیب به موجودیت یکساله هر دو «جمهوری» تجزیه طلب که از جانب روسها حمایت می شدند خاتمه داده شد. در اکتبر ۱۹۴۷ / مهر ۱۳۲۶ قرارداد نفت قوام - سادچیکف در مجلس ایران مطرح شد، که ۱۰۲ نفر در مقابل ۲ نفر موافق، به آن رأی مخالف دادند. نمایندگان در توجیه این کار، به قانون ۱۳۲۳/۱۹۴۴ اشاره کردند (این قانون به ابتکار یکی از نمایندگان مجلس، یعنی دکتر محمد مصدق که بزودی شهرتش عالمگیر می شد از تصویب گذشته بود) که حکومت را از امضای هرگونه قرارداد نفت با قدرتهای خارجی پیش از کسب رضایت مجلس ممنوع کرده بود.

با فیصله یافتن مسئله آذربایجان که مردم ایران آن را پیروزی بزرگ ملی تلقی کردند، بر محبوبیت برادرم افزوده شد، و به هنگام نخستین دیدارش از استان تازه آزاد شده انبوه عظیم جمعیت با شادی و هلله به استقبالش شتافتند.

با اینهمه، قدرت سیاسی شاه هنوز خیلی تضمین شده و استوار نبود، و بودند کسانی که احساس می کردند نخست وزیر نیرومند و جاه طلبی چون احمد قوام می تواند تهدیدی جدی برای سلطنت باشد. قوام از طریق حزب دموکرات خود بسرعت درصدد تحکیم و تقویت قدرت شخصی اش برآمده بود که از آن برای قبضه کردن زمام امور کشور در دست خودش استفاده می کرد.

در ژوئیه ۱۹۴۷ / تیر ۱۳۲۶ انتخابات مجلس اکثریت تام و تمام طرفداران قوام را بر سرکار آورد، که او را دوباره به نخست وزیری برگزیدند. در میان دیپلماتهای خارجی و در میان برخی از محافل سیاسی

ایران این پیش‌بینی قوت گرفت که احمد قوام، اگر اراده کند، می‌تواند شاه را سرنگون کند.

هر چند که قوام سیاستمداری اُمَل و کهنه‌پرست بود و اعتقاد داشت زنان جایی در سیاست ندارند، هر چند وقت یکبار با من صحبت می‌کرد، و حتی، چندین بار، نظر مرا جویا شد. یک روز عصر، در دسامبر ۱۹۴۷/آذر ۱۳۴۶، از قوام دعوت کردم که به‌خانه ما بیاید و بی‌آنکه حرفم را کتمان کنم رک و راست آنچه را که درباره‌ی جاه‌طلبیهای سیاسی‌اش شنیده بودم یا او در میان گذاشتم.

او ظاهراً متعجب نشد، اما خیره به‌چشمانم نگاه کرد و گفت: «این ادعاها کاملاً دروغ است.» و چون احساس کرد که هنوز به‌او شک دارم دنباله‌ی حرفش را گرفت: «برای اینکه ثابت کنم هرگز خطری برای سلطنت نداشته و ندارم والا حضرت انتظار دارند دست به‌چه کاری بزنم؟»

از پشت عینک تیره‌اش صاف توی چشمانش نگاه کردم و به‌آرامی گفتم: «بهترین نشانه‌ی وفاداری شما به‌سلطنت این است که استعفا بدهید.» چنان واکنشی از خود نشان داد که انگار ضربه‌ای به‌او وارد کرده بودم. با حالتی که معلوم بود جا خورده است جواب داد: «به‌هیچ وجه قصد ندارم استعفا بدهم و هیچ قدرتی در روی زمین نمی‌تواند مرا برخلاف میل و اراده‌ی خودم و ادار به‌استعفا کند. فردا ترتیبی خواهم داد که از مجلس رأی اعتماد بگیرم.»

روز بعد از مجلس خواست که جلسه‌ی فوق‌العاده تشکیل دهد، و در آنجا تقاضای رأی اعتماد کرد. اما غرق در بهت و شگفتی، نتوانست اکثریت مجلس را به‌دست آورد و مجبور شد استعفا دهد.

در واقع، نمی‌خواستم او را با بلوف زدن از میان به‌دربیرم. از طریق تماس با اعضای مختلف مجلس، می‌دانستم که اگر از مجلس رأی اعتماد بخواهد در این کار توفیقی نخواهد یافت. چند سال بعد چنین مواجهه‌ای

را با نخست‌وزیری دیگر یعنی با دکتر محمد مصدق داشتم، اما این بار نتیجه بسیار متفاوت بود.

پیش از جنگ جهانی دوم، روابط و تماسهای فرهنگی ایران با سایر کشورها بی‌اندازه محدود بود. پیش از دوران پدرم، خانواده‌های ثروتمند اغلب فرزندان‌شان را برای تحصیل به روسیه، و بعدها به آلمان یا فرانسه می‌فرستادند. بعضی از خانواده‌های اشراف گهگاه سری به تفریحگاهها و شهرهای بزرگ اروپا می‌زدند، اما بیشتر مردم ایران و مردم غرب برای هم ناشناخته بودند. (اکنون، پس از دهها سال برخورد و تماس در دنیایی که هر دم کوچکتر می‌شود، می‌ترسم بگویم که از بخت بد این عدم شناخت هنوز هم واقعت دارد.)

از نظر بیشتر امریکاییها، ایران حتی وجود خارجی نداشت. بنابراین می‌توان گفت که پس از جنگ جهانی دوم این دو کشور تازه در راه تماس جدی گام برمی‌داشتند، بدون آنکه تاریخ مشترکی از دوستی مورد اعتماد و یا اشتباهات گذشته و بدگوییهای متقابل میان‌شان برقرار بوده باشد. امریکاییها با دستهای نسبتاً پاک به ایران آمدند، و دستهایشان را به سوی ایران دراز کردند تا چیزی بدهند نه آنکه چیزی بگیرند. اما امریکاییها، با آن معصومیت و پاکیشان، رفتار ساده و بی‌تزویری داشتند که اغلب با نخوت و تکبر شبیه و هم‌مرز بود، با این تصور که چون امریکا یکی از نیرومندترین کشورهای جهان است، پس روش زندگی آن بهترین روش زندگی است. براساس این فرض و تصور، پذیرفتن این مطلب منطقی بود که علت توسعه نیافتگی اقتصاد کشورهای آسیایی و آفریقایی این بوده که فرهنگشان به گونه‌ای «عقب‌مانده» یا «پایین» است. امریکاییها، از روی این گونه استدلال، روشی نسبتاً جدید برای کمک به سایر فرهنگها به کار گرفتند، به این معنی که کوشیدند تا آنجا که ممکن است آنها را «امریکایی» کنند.

با گفتن این حرف، قصد ندارم که مقاصد و نیات خوب امریکاییها را کوچک جلوه دهم، بلکه، بیشتر می‌خواهم اشاره کنم که کمک بدون تفاهم می‌تواند مسائل و مشکلاتی به‌بار آورد که علاوه بر گیرنده آن دامن کمک‌کننده را نیز بگیرد. مثلاً، برنامه اصل چهار^(۱) را در نظر آورید که پس از جنگ به وجود آمد تا به مساعدتهای امریکا به ایران و سایر کشورها سازمان دهد و کمکهای فنی در اختیار آنها بگذارد.

شیوه‌های اجرایی و اداری کارکنان اصل چهار تأثیر عظیمی در ایران به جا گذاشت. اجازه بدهید اول توضیح دهم که جو و فضای ادارات ایران در آن زمان کاملاً جدی و منظم بود. با اینکه تقریباً هیچیک از ساختمانهای اداری ما در آن ایام پنکه یا کولر نداشت، هیچ کارمندی کت خود را، حتی در اوج گرمای تابستان، در نمی‌آورد. نمی‌توانست روی میزش بنشیند یا پاهایش را روی آن بگذارد.

هرکس گذرش به اداره‌ای می‌افتاد برایش چای می‌آوردند و میزبانش مؤدبانه به مسئله‌ای که او مطرح می‌کرد گوش فرامی‌داد. کلمه «نه» در گفتگوهای مربوط به حرفه و کار تقریباً هیچ‌وقت شنیده نمی‌شد، و حتی اگر مسئول کاری اصلاً به موضوع مورد بحث علاقه‌ای نداشت، ادب اقتضا می‌کرد که کلمات و رفتار و روشهای نرمی به کار برد تا مراجعه‌کننده نامطلوب را یک طوری منصرف و روانه کند. همانطور که خواننده می‌تواند حدس بزند، این، تنها بخشی از یک نوع کار کردن بسیار بدون عجله و سرفرصت بود: در محیط کاری که مهلت‌ها انعطاف‌پذیر بود، وقت ناهار هم به همان اندازه متغیر بود، و از مسائل و مشکلات شغلی نیز عملاً حرفی در میان نبود.

نیازی به گفتن ندارد که امریکاییها از این «عدم کارایی و بازدهی کم» به

وحشت افتادند و بسرعت دست به کار شدند که «شیوه آمریکایی» انجام کارها را به کارمندان ایرانی القا کنند. بعضی از نتایج کاملاً غیر منتظره بود. مردم ما ادا و اصول و اخلاق آمریکایی را خیلی سریع جذب کردند: یاد گرفتند که چطور لباس غیررسمی بپوشند و سرکار بروند، در اداراتشان وقت گذرانی کنند، و با کوبیدن کف دست به پشت همکارانشان از آنها تعریف و تشکر کنند و کارمندان مافوق خود را با عناوین خودمانی مورد خطاب قرار دهند. حتی یاد گرفتند که چطور «نه» بگویند - بدون اینکه اول یک فنجان چای تعارف کنند. اما آنها به این سادگیها با پذیرفتن جلوه‌های ظاهری رفتاری که کاملاً برایشان بیگانه بود، مطابق معیارهای غربی کارآیی پیدا نکردند و نمی‌توانستند پیدا کنند.

وقتی که مدیران اصل چهار دست به استخدام کارکنان ایرانی زدند حقوقی که به آنها می‌دادند به معیار حقوق آمریکا نزدیکتر بود تا به دستمزدهای رایج و مرسوم داخلی. این روش اختلافات و ناهمخوانیهای عظیمی میان ایرانیانی که برای آمریکاییها کار می‌کردند و ایرانیهایی که برای شرکتهای خصوصی یا برای خود دولت کار می‌کردند به وجود آورد. به عنوان مثال، یک منشی که در استخدام اصل چهار بود به اندازه یک مدیر سطح بالا در سایر سازمانها حقوق می‌گرفت. در حالی که این دستمزدهای کلان بی‌تردید برای معدودی که آن را دریافت می‌کردند موهبتی بود، این نوع بی‌توجهی به شرایط محلی (که به هیچ وجه منحصر به ایران نبود) در میان مردم ما احساس سرخوردگی، تعجب، حسادت، تحسین، و آزرده‌گی - در واقع یعنی همه احساساتی را که بخشی از رابطه «میان غنی» و «فقیر»، اعم از افراد یا ملتها، را تشکیل می‌دهد - ایجاد کرد.

جای تردید نیست که متخصصان اصل چهار به کشور ما در حل چند مشکل سابقه‌دار و مزمن و جدی کمک کرده‌اند. مثلاً، کارشناسان برنامه کشاورزی و بهداشت همگانی به دور افتاده‌ترین نقاط کشور سفر کردند تا

تدابیر و روش‌های گوناگون دفع آفات را به کار بگیرند که به‌ریشه‌کن شدن چنین آفات سنتی مانند ملخها و پشه‌های ناقل مالاریا منجر شد.

اگر تلاشهایی از این دست اعجاب‌انگیز و عالی بود، برخی دیگر نیز مسخره بود. متخصصان پرورش جانوران اهلی ظاهراً بدقت به این واقعیت توجه کرده بودند که جنس الاغهای ایرانی تا اندازه‌ای کوچک‌اند. برای رفع این «مشکل» (که تصور می‌کنم، با توجه به علاقهٔ امریکاییها که فکر می‌کنند «هر چه بزرگتر است بهتر است»، الاغهای کوچک و ریزنقش حتماً به نظرشان یکی از اشتباهات طبیعت بوده است)، برای اجرای طرح خود الاغهای گندهٔ قبرسی را به‌بهای گزاف با هواپیما وارد کردند تا با الاغهای ریزنقش ما جفت بیندازند. در کشوری که آنهمه نیازهای واقعی و مبرم داشت، نژاد «اصلاح شدهٔ جدید» الاغها باعث ریشخند و مضمون‌کوک‌کردنهای ایرانیها شد، و باعث شد که مردم ما از چنین اولویتهای عجیب و غریبی نزد امریکاییها دچار حیرت و شگفتی شوند.

تشکیلات دیگری که پس از جنگ بر تماس میان ایران و امریکا افزود سرویس اطلاعات ایالات متحده امریکا^(۱) (یواس‌آی‌اس) بود که، برنامه‌های بورس ترتیب داد و از آن طریق روزنامه‌نگاران ما توانستند از امریکا دیدن کنند. آنها، پس از بازگشت، بدون استثنا مقاله‌هایی طولانی و نفسگیر و با جزئیات دقیق دربارهٔ شگفتیهای عجیب‌ی‌نگه دنیا نوشتند. روزنامه‌هایی که چنین مقالات حاوی اطلاعات دربارهٔ پدیده‌هایی همچون آسمانخراشها و «کافه‌ترهاها» و «سوپر مارکتها» را چاپ می‌کردند، طرفداران بیشتری داشتند. این داستانها تخیلات جوانان ما را به خود مشغول کرد، و این فکر در آنها پیدا شد که امریکا را جای بسیار مناسب برای تحصیلات عالی بدانند. تحصیلات در امریکا مزیت جالب دیگری

هم داشت: دانشجویی که تحصیلاتش را در آنجا تمام کرده بود می‌توانست به ایران برگردد و بلافاصله در اصل چهار با حقوق چشمگیر استخدام شود. یکی از ایرانیانی که چنین مسیری را طی کرد اردشیر زاهدی بود که سفیر ایران در ایالات متحده آمریکا شد.

باید اعتراف کنم که من هم مانند هر دانشجوی جوانی دنبال فرصتی می‌گشتم که آمریکا را ببینم. این فرصت در اوت ۱۹۴۷/مرداد ۱۳۲۶، در پی دعوتی از سوی صلیب سرخ، دست داد. نماینده شهردار نیویورک، حسین علاء، سفیر ایران در آمریکا، و نمایندگانی از وزارت خارجه و صلیب سرخ در فرودگاه از من استقبال کردند.

اکنون که مدت زیادی (لااقل بخشی از هر سال در مدت بیش از ده سال) را در نیویورک گذرانده‌ام، همیشه به بافت و ریزه‌کاری این شهر خارق‌العاده توجه نکرده‌ام. اما آن نخستین نگاه به آسمان‌خراشهای مانهاتان که در آفتاب نیمروز می‌درخشیدند، و انبوه عظیم مردم که با آنهمه قاطعیت و سرعت در خیابانها حرکت می‌کردند همراه با صداهای گوشخراش مداوم شهر - نخستین تأثیری بود که همیشه در خاطر من مانده است.

سفیر ما اقامتگاههایی در والدورف تاورز^(۱) برایم در نظر گرفته بود، اما من نمی‌خواستم استراحت کنم و یکجا بیفتم و این طوری وقتم را تلف کنم. بیدرنگ راه افتادم تا گشتی در شهر بزنم. بزودی متوجه شدم که نیویورک مثل پاریس یا شهرهای سوئیس نیست، که بشود سلانه سلانه با قدمهای آرام ساعتها در آن راه رفت. نیویورک شهر متفاوتی بود، گاهی زیبا، گاهی افسرده و عبوس، گاهی عملاً پرخاشگر و ستیزه‌جو، اما همیشه پرهیجان و تپنده و پرتحرک.

1. Waldorf Towers

اولین چیزی که نظرم را درباره‌ی روش زندگی امریکایی جلب کرد فراوانی غذا و نعمت بود. من از کشوری آمده بودم که غذا هنوز در آن کمیاب بود، و حتی در لندن، که سر راهم به امریکا در آنجا توقف کرده بودم، بسیاری از غذاها جیره‌بندی شده بود و یک عدد تخم مرغ حتی در شیک‌ترین هتلها، تجمل و تفنن به‌شمار می‌آمد. نمی‌توانستم باور کنم که مقداری زیادی از غذا را امریکاییها به‌خاطر اینکه «به‌اندازه‌ی کافی تازه» نیست دور می‌ریزند، تا اینکه متوجه شدم امریکا مثل بقیه‌ی جهان از جنگ لطمه نخورده است.

همچنین انواع بیشمار کالاهای مصرفی در امریکای پس از جنگ مرا به‌حیرت انداخت. از قرار معلوم آدم می‌توانست وارد یک نمایشگاه اتومبیل شود و برای خود ماشینی بخرد که در ایران و در اغلب کشورهای اروپا امکان ناپذیر بود، یا از میان صدها نوع کفش و لباس، و ابزاری که از زحمت کار کردن می‌کاستند می‌توانست یکی را انتخاب کند. امریکا مثل بازار بزرگی بود که حتی علاءالدین جادو^(۱) هم نمی‌توانست از غیب آن را حاضر کند.

در طی دو هفته اقامتم در نیویورک مثل توریست عادی رفتار کردم. برای اولین بار در مدیسون اسکورگاردن^(۲) جریان رام کردن اسبها را دیدم و رژه و نمایش امریکایی را تماشا کردم. در آن هنگام کهنه سربازان جنگ گردهمایی داشتند و هزاران تن از آنها در خیابان پنجم رژه می‌رفتند، که انبوه افراد غیر نظامی برایشان ابراز احساسات کردند و بر سر و رویشان نُقل و کاغذهای رنگی پاشیدند.

به‌موزه‌ها و تالارهای هنری سرزدم، و ساعتها به‌برنامه‌های رادیو

1. Alladin's genie

2. Madison Square Garden

گوش دادم، که مهمانانی نظیر باب هوپ، بینگ کراسپی^(۱)، جیمز استوارت، ابوت و کاستلو^(۲)، و لورل و هاردی در آن شرکت داشتند و برنامه اجرا می‌کردند، - من آنها را از روی فیلمهایی که دیده بودم می‌شناختم.

هیچوقت به لباس خیلی توجه نداشتم، اما پیش از آنکه قیمتها اینهمه بالا برود، عادت داشتم هر سال از طراحانی مثل لانون^(۳) یا دیور^(۴) لباس‌های تازه بخرم (این روزها از مشتریان پر و پا قرص بوتیکهایی هستم که طرحها و لباسهای حاضری این مزونها را داشته باشند). در طی دیدارم از نیویورک نخستین موج «مدلهای جدید» را در ویتترین مغازه‌ها و تن زندهای شیک‌پوش شهر دیدم. فکر کردم که این مدلها با آنهمه زلم زمبو و لایبها و توریها و چندین متر پارچه مخصوصاً به زنهای امریکایی که به‌طور طبیعی آنقدر خوش هیكل بودند، نمی‌آمد.

از آنجا که پس از سفر به نیویورک دیدار از رئیس جمهور ترومن نیز در برنامه‌ام گنجانده شده بود، تصمیم گرفتم برای این دیدار لباسی نو - لباسی امریکایی - بخرم. یکی از خانمهایی که همراه من به ایالات متحده آمده بود گفت که شنیده است که در خیابان پنجم ساکس نمایشگاه مدی برقرار است که سوفی گیمیل^(۵) آن را راه انداخته است، و در آنجا بود که من با سبک لباس امریکایی آشنا شدم.

پس از تجربه‌هایی که از سفر به روسیه داشتم، واشنگتن را بسیار تکان دهنده دیدم. کرملین مقر حکومت کمونیستی کشوری بود که جنگ

1. Bing Crosby

2. Abbot and Costello

3. Lanvin

4. Dior

5. Sophie Gimbel

فرسوده‌اش کرده بود، اما همه چیز در واشنگتن نشانگر اشرافیت، توانگری و وفور، و تشریفات بود. از سوی دیگر، کاخ سفید محل اقامت رسمی رئیس جمهور ثروتمندترین کشور سرمایه‌داری جهان، اما ساده، غیر متظاهرانه، و راحت و بی‌تکلف بود. رئیس جمهور ترومن و همسرش بس^(۱)، این احساس سادگی اصیل را دامن می‌زدند، زیرا آنها هر دو مثل «همسایه دیوار به دیوار» با من راحت و بی‌تکلف و بدون تشریفات بودند.

بلافاصله هری ترومن به دلم نشست. یا اینکه مطبوعات گاهی رک و بی‌پرده بودن و عدم ظرافتی را که به او نسبت می‌دهند دست می‌اندازند، اما من منش قاطع و رو راست و صریح او را دلپذیر و خوشایند دیدم. حرف زدن با او نیازی به هیچ‌گونه بازیهای دیپلماتیک نداشت، و به نظر می‌آمد که از مسائل بسیار مهم و مبرم ایران بسیار آگاه و مطلع است. از من درباره ملاقاتم با استالین سؤال کرد، اما پیش از آنکه پاسخ دهم، او گفت: «من پاک از تر و خشک کردن این روسها کلافه شده‌ام... ما به آنها وقتی که در آذربایجان بودند هشدار دادیم، و حالا هم مجبوریم دوباره به آنها اخطار کنیم که دستشان را از یونان کوتاه کنند.» او اضافه کرد که امیدوار است یونانیها از سرمشق ایرانیها پیروی کنند و در برابر نفوذ کمونیسم به دفاع از کشور خود پردازند.

پر واضح است که فعالیتهای جنگ سرد روسها موضوع اصلی صحبت بود. اوایل همان هفته گروهی از چریکهای کمونیست یونانی به رهبری ژنرال مارکوس فیادس^(۲) برقراری دولت مستقلی را در شمال یونان اعلام کرده بود. حکومت آتن این جنبش را «پرده دوم» اقدام بی‌فرجام آذربایجان نامیده بودند، و به روسها هشدار می‌دادند که در انتظار همان

1. Bess

2. General Marcus Vafiades

پیامدها باشند. ژنرال دوایت دی آیزنهاور، که در آن هنگام رئیس ستاد ارتش امریکا بود، گفته بود که ایالات متحده امریکا اجازه نخواهد داد که یونان «دست نشانده روسیه» باشد و در محافل واشنگتن صحبت از این بود که سربازان امریکایی را باید به سوی یونان گسیل کرد.

من به رئیس جمهور ترومن اطمینان دادم که ایران همیشه دوست خوبی برای امریکا خواهد بود، و برادرم بر آن است که ملتی نو و مستقل بسازد. ما دیدارمان را با صدور یک اعلامیه بسیار دوستانه به پایان رساندیم، و در آن رهبران هر دو طرف را برای دیدارهای متقابل از دو کشور دعوت کردیم. به ترومن گفتم که پرزیدنت روزولت اظهار تمایل کرده بود که در زمان صلح از ایران دیدن کند (او زنده نمانده بود تا به این سفر دست بزند)، و من از آنها دعوت کردم که در اولین فرصت مناسب از تهران دیدن کنند. رئیس جمهور ترومن اظهار امیدواری کرد که شاه بزودی به امریکا مسافرت کند - برادرم در ۱۹۴۸/۱۳۲۷ به این سفر مبادرت کرد و با رئیس جمهور و دین آچسن^(۱) ملاقات کرد - و پس ترومن با اصرار از من خواهش کرد که برای «دیدن» کاخ سفید «جدید» پس از پایان طرح بازسازی و تعمیر و اصلاح آن به واشنگتن برگردم.

زمانی که در واشنگتن بودم، در سفارت ایران برای آشنا شدن با مقامات امریکایی، نمایندگان منتخب، و روزنامه نگاران مهمانی بزرگی دادم. تفسیرهای مجله تایم درباره این رویدادها را که در شماره ۸ دسامبر ۱۹۴۷ چاپ شد به خاطر دارم: «دختری باریک اندام و چشم و ابرو مشکی در هفته گذشته در واشنگتن با چشمان خود دید که ایران دوستان پر قدرتی در ایالات متحده دارد. چند صد نفر مهمان در سفارت ظریف و

۱. Dean Acheson (۱۸۹۳-۱۹۷۱)، از ۱۹۴۱-۴۵ معاون وزیر امور خارجه و از ۱۹۴۹-۵۳

وزیر امور خارجه امریکا بود. - م.

آجری قرمز ایران جمع شدند تا با والا حضرت شاهدخت اشرف پهلوی [چنین است در اصل]، خواهر دوقلوی شاه فعلی ایران دست بدهند. پرزیدنت ترومن او را در کاخ سفید به حضور پذیرفت و پس ترومن نیز در این دیدار حضور داشت، این هفته وزارت خارجه مهمانی عظیم و با شکوهی به افتخار او ترتیب داد.»

این مهمانی را جورج مارشال، وزیر امور خارجه، بنیانگذار طرح مارشال، که برای بازسازی پس از جنگ به اروپا کمک اقتصادی داد، برگزار کرده بود. کشورهای بلوک شوروی، جورج مارشال، را به عنوان معمار امریکایی این طرح، بشدت مورد حمله قرار داده بودند، و آنا پاوکر^(۱)، دبیرکل حزب کمونیست رومانی، او را فاشیست خوانده بود. وقتی با مارشال صحبت کردم او را آدمی وارد و آگاه و با هوش و انسان دیدم، که از صمیم قلب زندگی خود را وقف مبارزه با فقر و گرسنگی کرده است، در ۱۳۳۲/۱۹۵۳ جایزه نوبل به او اعطا شد که برآستی شایسته‌اش بود. البته، مارشال بخوبی از استراتژیهای جهانی جنگ سرد آگاه بود، و با اینکه به من گفت که طرح او علیه هیچ کشور یا نظریه و مکتبی جبهه‌گیری نکرده است، معلوم بود که حاضر نیست به ملت‌هایی که جزء کشورهای متخاصم و ناهمراه، بلوک شوروی بودند هیچ‌گونه مساعدتی بکند. مثلاً او به ملت‌هایی که در کنفرانس پاریس (که برای بحث و گفتگو درباره روشهای کار و پیشبرد طرحش تشکیل شده بود) شرکت نکردند هشدار داد که انتظار هیچ‌گونه کمکی از سوی ایالات متحده نداشته باشند، و عملاً مساعدتهای امریکا را به رومانی، لهستان، و مجارستان قطع کرد.

از آنجا که ایران یکی از هدفهای عمده استراتژیهای جنگ سرد شوروی بود (روسها هنوز سعی می‌کردند مجلس را برای تأیید تأسیس

1. Anna Pauker

شرکت نفت ایران و روسیه تحت فشار قرار دهند)، از ملاقات با سیاستمدارانی نظیر ترومن و مارشال، که ماهیت دسیسه‌ها و توطئه‌های روسیه را در ایران و نوع مشکلاتی که این توطئه برای ما به وجود آورده بود درک می‌کردند، بسیار آسوده خاطر شدم.

در سالهایی که در پی آمد رئیس جمهورهای دیگر امریکا را نیز ملاقات کردم، اما پس از ترومن، رویهمرفته به نظر می‌آمد که جمهورییخواهان نسبت به مسائل ایران بیشتر از هم‌تایان دموکرات خود احساس همدردی می‌کنند. نمی‌دانم آیا این همدردی به خاطر این بود که سیاستمداران جمهورییخواه با مفهوم سلطنت راحت‌تر کنار می‌آمدند که پیامد دیدگاه‌های سنتی محافظه‌کارترشان بود، یا اینکه بیشتر مسئله خصوصیت‌های فردی در میان بوده است.

یکی از ویژگی‌های دولت امریکا که به نظر می‌رسد ناقض سیاست‌های حزبی باشد، دست کم همان که پس از جنگ ویتنام به طور قابل ملاحظه‌ای مشخصتر و بارزتر شده، گرایش شدید برای بازگشت به سوی انزواگرایی است. با اینکه ایالات متحده در دو جنگ جهانی شرکت کرده و فعالانه در ایجاد سازمان ملل متحد همکاری داشته است، گویی سیاستمداران امریکا اکنون از پذیرفتن الزامات کاملی که موقعیت یک ابر قدرت ایجاب می‌کند اکراه دارند. واضح است که امور داخلی مسائلی را مطرح می‌کند که روش‌های سیاسی امریکا را تعیین یا قطع می‌کند، و مادام که برای امنیت امریکا تهدید نظامی مستقیم وجود دارد، کمتر رئیس جمهور، وزیر امور خارجه، سناتور، یا نماینده کنگره‌ای امروزه این خطر را به جان می‌خورد که با حمایت از درگیر شدن امریکا در سیاست جهانی با هرگونه مشی هماهنگ و دراز مدتی که خطر رویارویی نظامی در آن وجود دارد خشم رأی دهنده امریکایی را برانگیزد. آنها، در این سیاست، طرز تلقی و اندیشه رأی دهنده امریکایی را منعکس می‌کنند که

اعتقاد دارد که امریکا دیگر حق ندارد در خاورمیانه، امریکای لاتین، افریقا، یا آسیا دخالت کند. از بازی روزگار این عقیده زمانی قوت گرفت که جهان فقط به دو «همسایه» تقسیم شده بود. به اصطلاح «جهان آزاد» و کشورهای اقمار شوروی. در دورهٔ ثلودور روزولت که طرفدار راه رفتن نرم و آرام اما در دست داشتن چوبدستی گنده بود، شاید امریکا می‌توانست در دام انزوآگرایی نیفتد، اما حالا، که ضرورت عمل کردن به نصیحت روزولت به تمام معنا احساس می‌شود، در میان دوستان و همچنین دشمنان امریکا این تردید و نگرانی فزاینده وجود دارد که لحن صحبت امریکا چه نرم باشد چه خشن، عامهٔ مردم امریکا اصلاً اجازه نخواهد داد که هیچگونه چوبدستی به کار گرفته شود. همین مطلب می‌تواند تا اندازه‌ای توضیح دهد که چرا ما شاهد مسخره شدن آشکار آمریکا - در ایران یا هر جای دیگر - به وسیلهٔ عوامفربانی هستیم که اطمینان دارند اگر امریکا در خاک بیگانه تعهدی را به گردن بگیرد، اما جز تهدیدهای توخالی و واکنشی از خود نشان ندهد با همه گونه تحقیر و بی‌احترامی روبرو خواهد شد.

در عین حال که حکومتی همچون حکومت ایالات متحده امریکا باید کاملاً به تمایلات و خواستهای مردمش حساس و پاسخگو باشد، باید سیاست خارجی مؤثر و پیگیری را ایجاد و اعمال کند، و فکر نمی‌کنم تا آنجا که به ایران مربوط می‌شده، این کار را کرده باشد. در غیر این صورت، آینده‌ای پیش رو خواهد بود که در آن رویدادهایی از قبیل رویدادهای تهران و افغانستان در جاهای دیگر تکرار خواهد شد، آینده‌ای که همان روبروویی‌هایی که امریکاییها خیلی از آن وحشت دارند با تکرار هولناک تحقق و عینیت خواهد یافت.

هر چند تجربه‌های ویتنام سیاست خارجی‌ای را تحمیل کرده‌اند که به جای آنکه فعال و پویا باشد انفعالی و واکنشی است، ناکامیها و شکستهای

امریکا در ویتنام به تنهایی روشن نمی‌کند که چرا امریکا را کشوری به «گروگان» می‌گیرد که بی‌اندازه ضعیفتر از خود اوست، چرا سفارتخانه‌هایش به محاصره در می‌آیند و به آتش کشیده می‌شوند، و چرا در جریان به اصطلاح نهضت اسلامی در سراسر خاورمیانه «دشمن» مطلق به شمار می‌رود.

این رویدادها نتایج ناتوانی‌هایی است که در برداشت و بینش و تفاهم - و در آموزش اساسی‌ترین عناصر جهان خاورمیانه - وجود دارد، و سابقه‌شان به چند دهه می‌رسد. وقتی برای نخستین بار در ۱۳۲۶/۱۹۴۷ به امریکا آمدم، ایران کانون نخستین رویارویی عمده شرق و غرب و موضوع مناقشه‌ها و مجادله‌های شدید سازمان ملل بود، و همه این رویدادها احتمالاً در مطبوعات امریکا منعکس می‌شد. متوجه شدم که بسیاری از امریکاییها حتی نمی‌دانند کشوری به نام ایران وجود دارد، چه برسد به اینکه اوضاع و احوال آن را بدانند. حتی در میان گروه‌های دیپلماتیک و در میان افرادی با تحصیلات عالی درباره اینک ایرانیهایی هستند یا چه فرهنگی دارند ابهام و گنگی وجود داشت، معمولاً ایران (Iran) را با عراق (Iraq) اشتباه می‌گرفتند یا به اشتباه تصور می‌کردند که ایران کشوری عربی است برای اینکه ملتش مسلمان است. این ابهام و سردرگمی درباره جهان خارج مختص امریکاست؛ به عنوان مثال، در میان روشنفکران کشورهای اروپایی، عموماً سطح آگاهی و اطلاعات نسبت به فرهنگهای غیرخودی بالاتر است.

امروزه هر شهروندی در هر شهر و شهرستان امریکا بی‌تردید می‌داند که ایران وجود دارد. اما براستی چه چیز دیگری می‌داند؟ می‌فهمد که در حال حاضر از نفت ایران خبری نیست، که این ممکن است با بالا رفتن قیمتها و کمبود بیشتر سوخت مستقیماً در زندگیش تأثیر بگذارد؟ اما فکر می‌کنم وقتی که دستگاه تلویزیون خود را روشن می‌کند و توده‌های

خشمگین ایران را می‌بیند و سخنان سنجیده و ماهرانه را در تخطئه امریکا می‌شنود، درکش از روانشناسی و سیاست ایران خیلی بالاتر از درک و فهم نسل پیش از خودش نیست. حتی بیشتر گزارش‌های رسانه‌های گروهی به میزان اطلاعات او اضافه نمی‌کنند. صرف‌نظر از تحلیلهای تاریخی و اجتماعی که برحسب اتفاق محکم و مستدل و سنجیده‌اند، بسیاری از مندرجات مطبوعات (قطع نظر از غیر دقیق بودنش) تحریف شده است و مسائل گسترده اجتماعی و سیاسی را به ساده‌ترین ابعاد خود کاهش می‌دهند.

از آنجا که بسیاری از ماجراهای امروز، هر چند سریع و شتابزده، به سالهای بحرانی اوایل دهه ۱۹۵۰ / ۱۳۳۰ اشاره دارند، دوره‌ای که در خلال آن شاه کمابیش تاج و تخت خود را از دست داد، به نظر می‌آید که درک بهتر رویدادهای اخیر را می‌توان از بررسی دوباره آن نخستین سالها به دست آورد. به نظر خیلیها شاید تعجب آور باشد اما، به نظر من میان رویدادها و شخصیت‌های آن دوره از دهه ۱۹۵۰ / ۱۳۳۰ و شخصیتها و اوضاع و احوالی که آدم این روزها در تلویزیون می‌بیند شباهتهای تکان دهنده‌ای وجود دارد. این شباهتها ماهیت پر آشوب و متلاطم و ادواری خط مشی سیاسی ایرانیها و نیروهای اخلاگر (داخلی و خارجی) را نشان می‌دهد که برادرم در سراسر دوره زمامداریش ناگزیر با آنها مواجه بود. اگر امریکا درک و برداشت بهتری از این رویدادها داشت، می‌توانست بیشتر به ماهیت بنیادین ایران پی ببرد و در نتیجه از بحرانی که دنیا امروز شاهد آن است جلوگیری کند.

موضوع اصلی دهه ۱۹۵۰ / ۱۳۳۰ نفت بود. این ماده گرانبها و فرار که ما آن را نفت می‌گوییم به اعتقاد ایرانیان باستان نماد آسمانی و ملکوتی زندگی بود. ایرانیان باستان در «آتشکده‌های» خود «جایگاه آتشی» داشتند که پدیده‌ای طبیعی بود و از اشتعال خود بخود نفتی که از اعماق

زمین تراوش می‌کرد به وجود می‌آمد.

تاریخ معاصر نفت ما ایرانیها از ۱۸۷۲ / ۱۲۸۹ ه.ق. شروع می‌شود، از وقتی که پاول یولیوس روتر^(۱) ملقب به بارون دوروتر (۱۸۱۶-۹۹) (که به تابعیت انگلستان درآمده بود) امتیاز بسیار وسیعی به دست آورد که شامل حق بهره‌برداری از ذخایر مادی (از جمله نفت) در غرب ایران می‌شد. روتر با امتیاز محدودتری که در ۱۸۸۹ / ۱۳۰۶ ه.ق. به او اعطا شد حق انحصاری بانک شاهنشاهی برای استخراج تمام معادن ایران را به دست آورد که چند سالی تا ۱۹۰۱ / ۱۳۱۹ ه.ق. دست به اکتشافات ناموفق زد تا اینکه شرکت منحل شد.

با اینکه در طی این اکتشافات مقدماتی در غرب ایران، نفت به دست نیامد، والی کرمانشاه، ایالتی در غرب ایران، همچنان اعتقاد داشت که در آن منطقه نفت وجود دارد. بنابه درخواست وی، ژاک دو مورگان، باستانشناس فرانسوی بررسی دقیق و منظمی را درباره منابع نفت خام ایران به عمل آورد. تحقیقات مورگان که در اروپا چاپ شد، توجه ویلیام ناکس داریسی را به خود جلب کرد. او اهل انگلستان بود و تا آن زمان ثروت قابل ملاحظه‌ای از معادن طلای استرالیا به هم زده بود. در ۱۹۰۱، داریسی امتیاز بهره‌برداری از نفت جنوب را به دست آورد. طبق شرایط این امتیازنامه، که مدت قراردادش ۶۰ سال بود، داریسی ملزم بود ۲۰۰۰۰ لیره پول نقد و معادل ۲۰۰۰۰ لیره از سهام شرکت مزبور و ۱۶ درصد از سود خالص خود را به دولت ایران بپردازد. دولت انگلستان که پی به اهمیت امتیازنامه داریسی برد، اکثریت سهام شرکت او را در ماه مه ۱۹۱۴ تملک کرد.

اولین بهره‌بردارهای نفت جنوب (خوزستان) در شرایط بسیار سختی

1. Baron Julius de Reuter

انجام گرفت. درجه حرارت به‌هنگام روز به ۱۳۰ درجه فارنهایت می‌رسید، آب تصفیه شده محدود بود، و تسهیلات بهداشتی عملاً وجود خارجی نداشت. مشکلات کارگران و مهندسان پیشتاز نفت را عشایر محلی، که هر چند وقت یکبار به اردوگاه نفتی حمله می‌کردند و تجهیزات و اموال قابل حمل شخصی را با خود می‌بردند، شدیدتر می‌کردند.

انگلیسیها، برای محافظت از جان و مال کارکنان شرکت نفت، گروهی از سربازان هندی را به جنوب ایران اعزام کردند. اگر چه این اقدام تجاوز آشکار به حاکمیت ایران بود، شاه قاجار قدرت (و حتی شاید تمایل) آن را نداشت که رسماً به این تجاوز اعتراض کند. تنها قدمی که برای محافظت از منافع خود در عملیات داری برداشت این بود که یکی از کارمندان بازنشسته عوارض و گمرکات را به‌عنوان نماینده شخصی خود در اداره محلی شرکت نفت منصوب کرد. نقش این کارمند با قرار گرفتن در زمره حقوق بگیران محرمانه شرکت - یعنی در واقع درست در اولین روز استخدامش - خنثی شد. معلوم بود که او بعد از آن بیشتر به فکر منافع شرکت بود تا در فکر منافع ایران. در اینجا باید به یک نوع دلالی اشاره کنم که بر روی بسیاری از معاملات با خارجیها، نه تنها در ایران بلکه همچنین در سراسر خاورمیانه تأثیر می‌گذاشت.

سنت بخشش، یعنی پاداش در برابر مساعدت یا خدماتی که انجام گرفته، سنتی دیرینه است. مفهوم بخشش اصولاً نامحترمانه‌تر از رسم پول چایی یا انعام نیست. به هر حال چنانکه در غرب نیز رایج است، بخشش در بسیاری از معاملات اداری در ایران هم انجام می‌گیرد: برای تسریع در جریان کار اداری، تسهیل در رد کردن محموله از گمرک، و از این قبیل. اما در دهه ۱۳۳۰/۱۹۵۰ شمسی در عین حال که می‌دیدم ایران علاقه فزاینده‌ای به شرکتهای خارجی، برای سرمایه‌گذاری، برای طرحهای عظیم توسعه، و برای فروشهای عظیم سودآور نشان می‌دهد، از طرف

دیگر می دیدم که بخشش دارد بتدریج به شیوه های نسبتاً پیچیده باج سیل و حق سکوت تبدیل می شود و همه این ترندها برای این بود که به یک شرکت یا دولت خارجی در مقابل یک شرکت یا دولت خارجی دیگر، نوعی امتیاز بدهند. برادر من در عین اینکه بدون تردید زیر بار این کارها نمی رفت (و در واقع، مرتب دست به مبارزات جدی برای از میان بردن فساد در دیوانسالاری ایران می زد)، طنز خاصی در این واقعیت می دید که مطبوعات غرب، یعنی مطبوعات همان کشورهایی که در فروشهای بسیار کلان یا معاملات بازرگانی سودآور به هر قیمتی که شده یعنی «به هر دوز و کلکی» فعالانه درگیر هستند، با شدت و حدتی بیش از همه فساد در ایران را تخطئه می کنند.

روشن است که صنعت نفت ایران، با آن منافع عظیم بالقوه اش، از همان آغاز، نه تنها برای اعمال روشهای معاملاتی مشکوک بلکه همچنین برای تقسیم نامتعادل این منافع، امکانات قابل ملاحظه ای به وجود می آورد. به هر حال، حکومت ایران در آغاز هیچ چاره ای نداشت جز اینکه به خارجیها اجازه دهد که با هر شرایطی که آنها پیشنهاد می کنند از نفت ایران بهره برداری کنند. معلوم بود که کشور ایران در نخستین سالهای قرن بیستم آن اندازه پول و تکنولوژی نداشت که از منابع نفتی خود بهره برداری کند یا فاقد آن قدرت سیاسی بود که درباره قراردادهای عادلانه مذاکره کند. به موقع خود، شرایط عوض می شد و ایران درخواست سهم بیشتری از منابع خود می کرد و در مدیریت آنها اختیار بیشتری برای خود کسب می کرد.

اما، در آن سالهای اولیه بهره برداری از نفت عملاً سودی در کار نبود که درباره آن بحث شود یا آن را تقسیم کنند. در دو سال اول فعالیتهای داری، حدود ۲۵۰۰۰۰ لیره خرج شد بدون آنکه حتی یک قطره نفت به دست بیاید. در ژانویه ۱۹۰۴، وقتی که یکی از چاههای داری به نفت

رسید به نظر می‌آمد که رنجهای او نیز به پایان رسیده باشد، اما پس از چند ماه چاه ته کشید، و وضع مالی شرکت هم دچار شرایط ناگواری شد. داری برای آنکه پول کافی برای پرداخت قرضها و ادامه عملیات داشته باشد، با شرکت نفت برمه که قبلاً در جنوب آسیا فعالیت داشت ادغام شد. سرانجام، در ماه مه ۱۹۰۸، پس از سالها که چیزی جز کار توانفرسا و چاههای خشک عایدش نشده بود، نخستین چاه نفت فورانی در مسجد سلیمان، ۲۴۰ کیلومتری شمال آبادان، آماده بهره‌برداری شد. این کشف نقطه آغاز صنعت نفت، نه تنها در ایران، بلکه در سراسر خاورمیانه بود. حال که نفت براستی کشف شده بود، مسئله حفظ منافع ملی دوباره به میان کشیده شد. این مقارن ایامی بود که حکومت تهران اصلاً قدرتی نداشت، و دوره‌ای بود که سران عشایر در وضع نظم و قانون صاحب اختیار تام بودند. از برخی جهات، شرایط شبیه شرایط قرن پیش در «غرب وحشی» امریکا بود. حفاران به رؤسای ایل بختیاری «پول محافظت» می‌پرداختند، اما اکنون لازم بود ترتیبی داده شود که طبق آن رؤسای مزبور سهمی از درآمدهای نفتی دریافت کنند. همچنین لازم بود که با خزعل خان، شیخ محمّر (خرمشهر کنونی)، که حوزه اقتدارش تا جزیره آبادان و تمام نواحی و اطراف بندر خرمشهر گسترش داشت، قرار داد مالی بسته شود. به محض تکمیل این قراردادها و توافقات، سندیکای نفت شرکت نفت انگلو - پرژن^(۱) را تشکیل داد که بعدها به شرکت نفت ایران و انگلیس معروف شد و در ۱۳۳۳/۱۹۵۴ به شرکت بریتیش پترولیوم^(۲) (ب. پ.) تبدیل شد.

لوله نفتی از مسجد سلیمان به آبادان تا ۱۹۱۲ تکمیل شد، و در خلال نخستین سال کامل تولید (۱۹۱۳)، ایران ۸۰۰۰۰۰ تن نفت خام تولید کرد.

1. Anglo-Persian Oil Company

2. Anglo-Iranian Oil Co.

در عرض پنج سال این رقم به بیش از سه برابر افزایش یافت.

بدیهی بود که صنعت نفت ایران می‌توانست به‌صنعتی اساسی تبدیل شود، اما تا آن هنگام هیچ سود عظیمی از این صنعت عاید خود کشور نشده بود. حتی پدرم، پیش از آنکه شاه شود، از دیدگاه نظامی علاقه داشت که مناطق نفت‌خیز را تحت نفوذ حکومت تهران، با همان حال و روزی که در آن ایام داشت، درآورد. او (علی‌رغم اعتراض شدید انگلستان به هرگونه مداخله در کار سران ایلات و عشایر که آنها را دوستان خود می‌شمرد) قبایل و اقوام بزرگ، یعنی لر و قشقایی و گُرد، و سرانجام بختیاری را یک به یک به‌زیر فرمان خود درآورد. وقتی که در ۱۹۲۴/۱۳۰۳ پدرم مبارزه خود را برای خاتمه دادن به حکومت خودمختار شیخ محمره آغاز کرد، حکومت انگلستان اعتراض شدیدتری نشان داد. پدرم بی‌اعتنا به این اعتراض، ارتش را به جنوب فرستاد و، با عملیات نظامی بدون خونریزی، به حکومت شیخ شورشی خاتمه داد، و او به تهران اعزام شد (و انگلیسیها وقتی که در خلال جنگ جهانی دوم به ایران حمله کردند، این برخورد ناسازشکارانه رضاخان را در خاطر داشتند).

وقتی که پدرم شاه شد کم‌کم خود را با امور صنعت نفت کشورمان آشنا کرد. بلافاصله متوجه شد که سیاست نفتی کاملاً براساس منافع شرکت (که، البته، با منافع انگلستان یکی بود)، تعیین می‌شود، بی‌آنکه اصلاً توجهی به نیازهای ایران بشود.

پدرم یکی دو بار به اطلاع شرکت رساند که از میزان درصد ایران، در محدوده توافق نامه اصلی داری و با در نظر گرفتن این واقعیت که هیچ تلاشی برای آموزش و تربیت کارمندان ایرانی در عملکردهای فنی تولید نفت به عمل نمی‌آید، اصلاً راضی نیست. یک نسل بعد کل مسئله «انتقال تکنولوژی» در روابط میان کشورهایی که از نظر فنی غنی هستند و کشورهایی که در مراحل گوناگون توسعه هستند، تبدیل به مسئله‌ای حیاتی

می‌شود.

زمانی که هیچ توافق جدیدی از طریق مذاکرات به دست نیامد، رضاشاه در ۱۹۳۲/۱۳۱۱ قرارداد داری را فسخ کرد، حرکتی که مجلس بر آن صحه گذاشت و مردم ایران آن را ستودند. حکومت انگلستان سخت برآشفته (خط و نشان دیگری علیه رضا شاه) و بلافاصله اعتراضیه‌ای رسمی به جامعه ملل تسلیم کرد. مناقشه سرانجام از طریق مذاکره مستقیم میان دولت پدرم و شرکت نفت حل شد. ایران، در چند قرارداد و توافق نامه‌ای که در ۱۳۱۲/۱۹۳۳ امضا کرد شرایط کمابیش بهتری به دست آورد، از جمله سهمیه‌اش به ۲۰ درصد سود خالص افزایش یافت، چهار شیلینگ از هر تن نفت که فروخته می‌شد به ایران می‌رسید، محدوده جغرافیایی امتیاز کوچکتر شد، و شرکت قول داد که کارکنان را بیشتر از میان ایرانیها برگزیند.

این قرار داد ۱۳۱۲/۱۹۳۳ در ۱۳۲۹/۱۹۵۰ نیز همچنان رعایت می‌شد. در این مرحله پالایشگاه آبادان، با ظرفیت ۵۰۰۰۰ بشکه در روز، بزرگترین پالایشگاه جهان، و تولید روزانه ایران ۷۰۰۰۰۰ بشکه در روز بود. مسلماً ایران در تصویر کلی نفت جهان چهره عمده‌ای شده بود. با اینهمه، ما هنوز سهم بسیار ناچیزی از بهره‌برداری این منبع عظیم دریافت می‌کردیم.

در طی این دوره ۱۷ ساله، شرکت نفت انگلیس و ایران سعی می‌کرد، به‌رغم این واقعیت که در میان کشورهای توسعه نیافته تولید کننده نفت جهان ستیزه‌جویی نوینی در برابر شرکتهای نفتی وجود داشت، بدون از دست دادن هیچیک از امتیازات ویژه‌اش موقعیت خود را حفظ کند. مثلاً، در ۱۳۱۷/۱۹۳۸ حکومت مکزیک داراییهای نفتی انگلستان و امریکا را مصادره کرد. در عربستان سعودی، شرکت آرامکو در ۱۳۲۹/۱۹۵۰ با قرارداد پنجاه پنجاه موافقت کرد، و در ونزوئلا، استاندارد اویل به مدیران

اجرائی خود دستور داد که «به جای آنکه نماینده یک منفعت بیگانه دور باقی بماند به بخشی از کشور [خودشان] تبدیل شوند.»

برای شرکتهای نفتی در سراسر جهان علائم و نشانه‌های آشکاری در سراسر جهان وجود داشت که نشان می‌داد تغییراتی در سیاستها، در فلسفه‌ها، و در شیوه‌ها و روشهای کار در داخل کشورهای میزبان آنها ناگزیر رخ خواهد داد. اما تا آنجا که به شرکت انگلیس و ایران مربوط می‌شد، به‌رغم خشم و آزرده‌گی فزاینده ایرانیان در برابر مداخله و بهره‌برداری بیگانگان، دلیلی برای تغییر وجود نداشت.

در این ایام حساس و سرنوشت ساز در تاریخ نفت ایران بود که یک نابغه ماکسیاولی مشرب پا به میدان گذاشت: روشنفکر، متعصب، عوام‌فریب، سخنرانی دارای جاذبه جادویی، و بالاتر از همه هنرپیشه‌ای کامل عیار و زبردست. این مرد، که پرچم «نفت برای ایرانیان» را به اهتزاز در آورد همانا دکتر محمد مصدق بود. او مردی بود که به شرکت نفت اعلان جنگ داد و در به‌زیر کشیدن شخص شاه تقریباً موفق شد. حتی اکنون، که بیش از ده سال از فوت او می‌گذرد، مشکل بتوان به کسی که او را برآستی نمی‌شناخته توضیح داد که این پدیده کی بود. او آنچنان حمایت جناحهای مختلف را نسبت به خود جلب کرد که، دست کم برای مدتی، نیرومندترین رهبر ایران شد، و دوره‌ای از بحرانهای اقتصادی و سیاسی پدید آورد که به آنچه اکنون در ایران شاهدش هستیم شباهت فراوان داشت.

دکتر محمد مصدق فرزند یک شاهزاده خانم قاجاری و یکی از اشراف ثروتمند بود که در زمان سلطنت احمد شاه قاجار وزیر مالیه بود. پس از پایان تحصیلات خود در سوئیس و فرانسه، به ایران برگشت و در ۱۲۹۴/۱۹۱۵ شمسی کار سیاسی خود را به‌عنوان نماینده مجلس آغاز کرد. مصدق، به‌عنوان کسی که از تبار قاجارها بود، از همان آغاز با

حکومت پدرم شروع به مخالفت کرد، و در اوایل زمامداری رضا شاه به اتهام توطئه علیه شاه دستگیر شد. سلامتی او، که هیچوقت خیلی نیرومند نبود، کم‌کم در زندان به خطر افتاد، و برادرم برای آزادی وی از زندان پیش پدرم شفاعت کرد. این یکی از موارد معدودی است که یادم می‌آید که برادرم با تصمیم پدرم موافقت نداشته باشد. مصدق بعدها مکرر نسبت به برادرم به طور علنی مراتب سپاسگزاری و قدردانی خود را ابراز کرد، اما پشت این قدردانیهای ظاهری، دشمنی ریشه‌دار و فناپذیری نسبت به خاندان پهلوی نهفته بود.

فعالتهای سیاسی مصدق، در طول نخستین سالهای جنگ جهانی دوم، متوقف شد، اما در ۱۳۲۳/۱۹۴۴ یکبار دیگر به نمایندگی مجلس انتخاب شد. یکی از اولین موفقیت‌های سیاسی او در آن سال گذراندن لایحه‌ای بود که حکومت را از وارد شدن در هرگونه موافقت‌نامه و قرارداد نفتی با قدرتهای بیگانه بدون رضایت قبلی مجلس منع می‌کرد. بر پایه همین قانون بود که مجلس قرارداد نفتی سادچیکف - قوام را در ۱۳۲۶/۱۹۴۷ باطل اعلام کرد.

مصدق در سالهای پس از جنگ جهانی دوم توانست از حمایت و محبوبیت شخصی چشمگیری برخوردار شود، که تا اندازه‌ای به لحاظ به حرکت در آوردن و بسیج احساسات ضد بیگانه‌ای بود که در پی اشغال متفقین به وجود آمد. او، با هشت نماینده دیگر، جبهه ملی را تأسیس کرد، و با آنها توانست در عرض چند ماه زمام امور مجلس را در دست بگیرد. در حالی که به قدرت رسیدن مصدق ممکن است با معیارهای غربی باورنکردنی به نظر بیاید، کاری که او در سیاست ایران و در واقع در سراسر خاورمیانه کرد، به ویژه در طی دوره‌های بی‌ثباتی و اغتشاش ملی، قرینه‌های مشابهی داشته است (حتی ایالات متحده آمریکا در خلال جنگ سرد، در دوره ضد کمونیستی از عوامفریبی و تعصب مردی مانند

جوزف مک‌کارتی ایمن نبود.

این ویژگی سیاستمداری مانند مصدق (یا مانند [امام] خمینی) است که می‌تواند با برانگیختن ماهرانه احساسات و عواطف بسیار ریشه‌دار، و معمولاً منفی، توده‌ها را به حرکت درآورد. همچنین این حرف نیز درست است که چنین سیاستمدارانی اغلب دوره کوتاهی بر سر قدرت بوده‌اند زیرا انواع عقاید سیاسی را زیر پرچم افراطها گرد می‌آورند، زیر پرچمی که «مخالف این» یا «مخالف آن» است. وقتی که گرد و خاک فرو نشست، وقتی که احساسات زدگی پدید آمده از هماهنگ‌سازی تئاتری و نمایشی آنها درباره مسائلی از قبیل ملی کردن صنعت نفت یا گروگانگیری امریکاییها کم‌کم فروکش کرد، حمایت از آنها بتدریج سست می‌شود، و نهضت اصلی از هم می‌پاشد یا به منزله سرنیزه‌ای در خدمت یک برنامه سیاسی خوب طراحی شده و پیچیده‌تر دیگر در می‌آید.

در مورد مصدق، آن آهنگ ضد بیگانه‌ای که ساز کرد و به دل بسیاری از ایرانیها نشست، بیشتر از هر چیزی به این دلیل که پیام او از یک میهن‌پرستی اصیل و خالص، هر چند تا اندازه‌ای آشفته و به هم ریخته، الهام گرفته بود (که با پیام ضد امریکایی [آیت‌الله] خمینی کاملاً فرق دارد). به قدرت رسیدن مصدق مصادف با دوره‌ای بود که ایران هنوز کانون مداخله و محل برخورد بیگانه بود. کشور ما هنوز فقیر و ضعیف بود، نظام سیاسی ما هنوز در برابر انواع ترفندهای آشوب و اختلال و اعمال نفوذ آسیب‌پذیر بود.

و، در آن هنگام برادرم سلطنت می‌کرد اما هنوز حکومت نمی‌کرد. در حرف و در عالم نظر حق انتصاب نخست‌وزیر با او بود، اما انتخابش به سیاستمدارانی محدود می‌شد که بتوانند به‌طور مؤثر با قدرتهای بزرگ، یعنی روسیه و انگلستان و امریکا - یا در کنار این قدرتها، که نیت خیر آنها برای ادامه بقای ایران ضروری بود - کار کنند. طبیعتاً چنین سیاستمدارانی

ناگزیر باید از پایگاه وسیع حمایت سیاسی در داخل مجلس برخوردار می‌شدند، یا دست کم قدرت و توانایی ایجاد چنین حمایتی را در مسائل حساس و سرنوشت‌ساز داشتند. این وظیفه آسانی نبود. از دید یک غربی که اساساً در یک نظام دو- یا سه- یا چهار حزبی فعالیت می‌کند که در طی نسلها جنبش و دگرگونی رشد کرده است، مجلس دهه ۱۹۴۰/۱۳۲۰ و دهه ۱۹۵۰/۱۳۳۰ همچون آشوب و هرج و مرجی بی‌پایه و بی‌اساس به نظر می‌آمد. از نظر شاه و چند نخست‌وزیر، مجلس جلوه‌گاه نومیدکننده عقاید سیاسی‌ای بود که کمابیش به تعداد خود نمایندگان متعدد بود.

بر طبق قانون اساسی ما در آن هنگام، حد نصاب تصمیم‌گیری برای اجرای هر کاری دو سوم کل آرا و برای تصمیم‌گیری در مورد قوانینی که وضع می‌شد سه چهارم کل آرا بود. این مقررات، در جنب تعدد منافع سیاسی، این کار را برای گروه‌های کوچکی از نمایندگان آسان می‌کرد که بتوانند صرفاً با غیبت خود از مجلس کار دستگاه قانونگذاری را متوقف کنند.

از دیدگاه فرد غربی، این فردگرایی و کارشکنی ممکن بود همانند بخشی از دردهای اوج‌گیرنده طبیعی نظام دموکراتیک جلوه کند؛ اما در واقع چنین نبود. مفهوم سلطنت مشروطه، مانند بسیاری از نهادهای نوین ما، محصول فرهنگ خود ما نبود، بلکه محصول سنت بیگانه بود، تقلید از چیزی بود که به ما تلقین شده بود باور کنیم که نیرومندتر و بسیار پیشرفته‌تر و به‌درد بخورتر است.

از آنجا که دستگاه دموکراسی در سرزمین ما وارداتی بود، ما با نوعی نیروهای پذیرنده - پس زننده روبرو شدیم که هر بوته نشاء شده‌ای با آن مواجه می‌شود. می‌توانستیم (مثل امریکاییها) انتخابات به‌راه اندازیم، و بدون توجه و علاقه و صرفاً برای خالی نبودن عریضه روش پارلمانی (انگلیسیها) را در پیش بگیریم، اما در کنه ذهن مردم و بسیاری از

سیاستمداران ما این روش پارلمانی بیشتر ظاهری، و «برای خالی نبودن عریضه» بود تا ناشی از حس عمیق اعتقاد و ایمان و به قصد استفاده سازنده و راهگشا از حکومت. رشد و تکامل روانشناسی دموکراسی به سبک شرقی نیاز به زمان داشت، و همیشه این امکان وجود داشت که این روند را مداخله خارجی یا بحرانهای داخلی قطع کند یا از هم بپاشد.

در طی سالهای پس از جنگ، چنین بحرانها و مداخله‌ها تقریباً واقعیت روزمره زندگی بودند. به عنوان نمونه، نظام انتخابات ما را در نظر بگیرید. در خلال آن دوره، کسی که نامزد نمایندگی مجلس می شد حتماً باید برای انتخاب شدن از ثروت یا روابطی با پشتوانه قوی برخوردار بود. در شهرهای بزرگ این امکان وجود داشت که فردی به اتکای تحصیلات، شخصیت، یا افکار سیاسی به نمایندگی انتخاب شود. اما در ولایات، که توده‌های مردم که روحاً و جسماً از اتفاقات تهران دور و برکنار بودند رأیها را اغلب، با پول یا با اعمال نفوذ، تحت شرایطی که به فعالیت‌های دستگاه سیاسی قدیم امریکا شباهت داشت، می خریدند. این بدان معنا بود که نامزد موفق مجلس شورا احتمالاً باید مالک و ارباب ثروتمند، عضو خانواده متنفذ ولایت، یا فردی باشد که از روابط مستحکمی در میان روحانیت یا با قدرت خارجی برخوردار است (نمایندگیها و عوامل قدرتهای خارجی برای حمایت از نامزد دلخواهشان پول و نفوذ خود را به کار می انداختند). دست بردن در صندوق آرا یا یکجا خریدن شناسنامه‌های اشخاص متوفی به وسیله کسانی که می خواستند نماینده مجلس بشوند کار بیسابقه‌ای نبود (رأی‌گیری با شناسنامه انجام می شد).

در این چارچوب سیاسی بود که برادرم می‌کوشید سررشته برنامه‌های پدرم را در دست بگیرد، چند نمونه از برنامه‌های خود را پیاده کند، و به موازنه ظریف حفظ حاکمیت ایران بدون برانگیختن دشمنی هیچ قدرت بزرگ خارجی ادامه دهد.

او، با چنین افکاری در ذهن، عبدالحسین هژیر را در ژوئن ۱۹۴۸ / خرداد ۱۳۲۷ به نخست‌وزیری منصوب کرد. هژیر که قبلاً به عنوان وزیر دارایی و وزیر دربار خدمت کرده بود، دوست خوبی برای من بود (و باید بگویم که تا حدودی در انتصاب او مؤثر بودم). عبدالحسین هژیر بوروکراتی با هوش، قابل، و وفادار بود که مسائل داخلی و خارجی را درک می‌کرد و می‌توانست از عهده‌شان بریاید. با اینهمه، این انتصاب بلافاصله با حملات آیت‌الله کاشانی، فردی روحانی که در دوره خودش تقریباً به اندازه [امام] خمینی در دوره انقلاب قدرت و نفوذ و اعتبار داشت، مواجه شد. آیت‌الله کاشانی در عراق متولد شده و در خلال جنگ اول جهانی در سپاه عثمانی جنگیده بود. انگلیسیها او را به خاطر فعالیت‌های دوره جنگش به مرگ محکوم کرده بودند، که توانسته بود با فرار از آن کشور از دام آن محکومیت بگریزد. از آن موقع به بعد وی نفرت شدیدی نسبت به انگلیسیها و به کسانی در دل می‌پروراند که حتی مظنون به کنار آمدن با آنها بودند. آیت‌الله کاشانی سعی کرد در دوره زمامداری رضاشاه به ایران بیاید، اما چنین اجازه‌ای به او داده نشد. او، پس از تبعید پدرم، به تهران آمد و در تهران موفق شد طرفداران پروپا قرصی میان «مافیا»ی بازار یعنی به اصطلاح چاقوکشها به هم بزند. اینها تجار بازار میوه و تره‌بار (سبزه‌میدان تهران) بودند و کاشانی، با تکیه بر حمایت آنها توانست عوام همیشه در صحنه را وادارد تا تقریباً در هر موردی موضع «له» یا «علیه» بگیرند. (این وضع را در حکومت فعلی نیز می‌بینیم، که به نظر می‌آید رژیم هر وقت دلش بخواهد می‌تواند مردم را در برابر دوربینهای تلویزیونی بسیج کند.)

تقریباً بلافاصله پس از انتصاب هژیر، کاشانی تظاهراتی (که در طی آن شماری از مردم کشته شدند) به راه انداخت و به نخست‌وزیر جدید به عنوان عامل و جاسوس دولت انگلستان حمله کرد.

هژیر، در بهار ۱۳۲۹ / ۱۹۵۰، هنگام ورود به مسجدی در تهران، به ضرب چاقو مجروح شد. به محض اینکه حادثه را شنیدم با عجله خود را به بیمارستان رساندم و در آنجا دو تن از پزشکان به دیدارم آمدند و گفتند که برای نجات جان او کاری از دستشان ساخته نیست.

وقتی به بالین دوستم رفتم مثل مرده رنگ پریده بود و چندان به هوش نبود. آرام دست به بازویش زدم. «آقای هژیر... من اشرف هستم.» بسختی چشمانش را باز کرد و سعی کرد بلند شود، اما من دستم را روی پیشانی اش گذاشتم و گفتم استراحت کنید. لبه‌ایش تکان خورد، انگار می‌خواست چیزی به من بگوید. صورتم را نزدیک آوردم و صدای خفه او را شنیدم: «والاحضرت، می‌دانم که دارم می‌میرم اما، دلواپس شما و شاه هستم.» و آنگاه چیزی گفت که انتظار شنیدنش را نداشتم. گفت که بزرگترین خطر از جانب آنهایی که به او حمله کردند نیست بلکه از جانب طرفداران مصدق است. زیر لب گفت: «باید مواظب او باشید». سرش روی بالش افتاد و مرد. مرگ هژیر مرا تکان داد، زیرا هر چند جو سیاسی ایران بندرت آرام بود، این اولین بار بود که شخصاً کسی را که جانش را بر سر چنین تروریسمی گذاشته بود می‌شناختم. قاتل پیدا نشد^(۱)، اما یقین دارم او عضو فداییان اسلام، فرقه‌ای بیگانه ترس بود.

مرگ هژیر مرا به یاد گذشته، به صبح چهارم فوریه ۱۳۲۸ / ۱۹۴۹ بهمن انداخت، که در آن روز نیز یک ترور سیاسی اتفاق افتاده بود با این تفاوت که این بار متوجه خانواده ما بود. یک روز سخت و سرد زمستانی که تمام شهر را برف در خود فروپوشانده بود، و برادرم طبق برنامه قرار بود برای مراسم سالگردی در دانشگاه تهران حاضر شود. از آنجا که اعضای رده پایین حزب توده، حزب کمونیست ایران گوش به فرمان

۱. ضارب سید حسین امامی بود... م.

مسکو، قرار بود همان روز میتینگ عظیمی در پایتخت به راه بیندازند، شیوه‌های امنیتی پلیس سفت و سخت‌تر از معمول بود. هیچکس نمی‌توانست بدون جواز وارد محوطه دانشگاه شود. مقامات دولتی، نمایندگان مجلس، صاحب‌منصبان ارتش، و ارباب جراید بین ساعت‌های ۱۱ صبح تا ۲ بعدازظهر اجازه ورود داشتند. هیچکس متوجه ورود مرد جوانی نشد که همراه خود یک دوربین ارزان قیمت و یک کارت خبرنگاری داشت که روزنامه‌ای موسوم به پرچم اسلام آن را صادر کرده بود.

ساعت ۳ بعدازظهر برادرم با لباس کامل نظامی از راه رسید و رئیس دانشگاه، دکتر علی‌اکبر سیاسی، همچنین وزیر فرهنگ و هیئت نمایندگی استادان از او استقبال کردند. به محض آنکه به گارد نظامی راحت باش داده شد، شاه راه پله‌هایی را که به در اصلی دانشگاه منتهی می‌شد در پیش گرفت. عکاسان تندتند شروع به گرفتن عکس می‌کردند - همه جز ناصر فخرآرایی، مرد جوانی از «پرچم اسلام» که در انتهای پله‌ها منتظر ایستاده بود.

وقتی برادرم به کنار او رسید، فخرآرایی دوربینش را باز کرد و هفت تیر کوچکش را از توی آن درآورد و شروع به تیراندازی کرد. از فاصله سه متری، این تروریست سه تیر شلیک کرد. فقط باید گفت که معجزه شد، سه گلوله از بغل کلاه نظامی شاه گذشت، و تنها یک خراش بر پوست سر او وارد کرد. شگفت اینکه تمام افراد گارد پراکنده شدند و برادرم را با کسی که می‌خواست قاتل او باشد تنها گذاشتند. گلوله چهارم به گونه‌اش اصابت کرد و از لب بالایی‌اش خارج شد. شاه، علی‌رغم خون فراوانی که از او می‌ریخت آن قدر حضور ذهن داشت که تشخیص دهد

این هفت تیر بلژیکی و از نوع هرستل^(۱) است، و می دانست که فقط شش عدد فشنگ می خورد. در حالیکه برادرم جای خود را مدام تغییر می داد و خم و راست می شد، فخرآرایی هفت تیر را به طرف قلب او نشانه گیری و شلیک کرد. این گلوله شانه برادرم را زخمی کرد. وقتی فخرآرایی ماشه را برای ششمین و آخرین تیراندازی کشید، گلوله گیر کرد و محمدرضا شاه همچنان زنده بود.

در آن هنگام جمعیت وارد عمل شد. با اینکه شاه خطاب به افرادش داد می زد که فخرآرایی را زنده دستگیر کنند، افراد گارد او را در جا کشتند. وقتی که غائله ختم شد، برادرم مایل بود که مراسم را ادامه دهد، اما مقامات او را راضی کردند که به بیمارستان برود. به من خبر دادند که او، هر چند نه چندان جدی، زخمی شده است، ولی وقتی که شتابزده، خود را به بیمارستان رساندم و سراپای او را غرقه در خون دیدم، احساس کردم که خون دیگر به کله ام نمی رسد و غش کردم. بعدها وقتی به من گفتند که دکترها برادرم را به حال خود گذاشته و تند و سریع کوشیده بودند مرا به هوش بیاورند آشفته و سراسیمه شدم، اما واکنشهای من در برابر درد و رنج یا زخمی شدن او همیشه اندرونی و آنی بوده است. بندرت توانسته ام در چنین مواردی که به او مربوط می شده، خویشتندار باشم.

اما، خویشتنداری برادرم در آن هنگام، همچنانکه تقریباً در تمام موارد، تزلزل ناپذیر بود. بعدها به من گفت که پس از این ترور ناموفق، دیگر هیچ ترسی از مرگ ندارد. این حالتی از ذهن است که اکنون من نیز آن را تجربه می کنم. پس از آن روز در ماه فوریه / بهمن برادرم اعتقاد پیدا کرد که تنها خداست که لحظه مرگ را بر افراد بشر مقدر می کند و هیچ مداخله این جهانی نمی تواند شتاب و تأخیری در آن لحظه پدید آورد. این

اعتقاد سالها بعد زمانی استوارتر شد که یک روز که شاه وارد کاخ مرمر می‌شد، یکی از افراد گارد خودش با یک مسلسل بر روی او آتش گشود - حمله‌ای که در میان گارد چند کشته به جا گذاشت، ولی شاه بی هیچ آسیبی جان سالم به در برد.

پس از نخستین اقدام به ترور شاه، تحقیقات پلیس مدارکی به دست داد که فخرآرایی با تعصب مذهبی شدید، نظریات کمونیستی داشته و عضو حزب کمونیست بوده است (آنهايي که اکنون از ظهور نیروی موسوم به «مارکسیسم اسلامی» حیرت زده شده‌اند شاید متوجه این واقعیت شده باشند که این معجون دورگه مذهبی - سیاسی در عرض قرن گذشته فقط در این بخش از جهان که ما در آن هستیم عمل آمده است و به نظر می‌رسد هر وقت که دوره‌ای از سرخوردگی از غرب وجود داشته این معجون قوت گرفته است). پس از این حادثه، حزب توده غیرقانونی اعلام شد، اما اعضای آن فقط فعالیت‌هایشان را زیر زمینی کردند و همچنان عامل نیرومندی در عرصه سیاست ایران باقی ماندند.

برادرم، در پی ترور هژیر، در ژوئن ۱۹۵۰ / خرداد ۱۳۲۹ تیمسار حاج علی رزم‌آرا را به بالاترین مقام سیاسی ایران منصوب کرد. رزم‌آرا یک نظامی حرفه‌ای بود، فارغ‌التحصیل سن سیر^(۱)، که پنج سال به عنوان رئیس ستاد ارتش خدمت کرده بود. او سیاستمدار نبود، اما مدیری قابل و پرتحرک بود، مردی که ساعت پنج صبح بیدار می‌شد و، بی هیچ خستگی، اغلب تا نیمه‌های شب کار می‌کرد، و از روی سابقه دوستی که با او داشتم می‌دانستم مردی وفادار و فسادناپذیر است. او در جبهه داخل کشور در تلاش‌هایش برای پاک کردن دستگاه اداری و دیوانسالاری نالایق و اغلب فاسد ایران بالابردن کارآیی آن کمک فراوانی کرد.

او، در اقدامی به همان اندازه مهم، کوشید که روابط ایران را با تمام قدرتهای بزرگ عادی سازد. هر چند ما فعالانه در کار ایجاد پیوندهای صمیمانه تری با ایالات متحده بودیم، هیچوقت نمی توانستیم نسبت به همسایه شمالی خود بی توجه و بی اعتنا باشیم. رزم آرا، به عنوان حرکتی مسالمت آمیز به تاس خیرگزاری رسمی شوروی اجازه داد که آزادانه در ایران فعالیت کند، و این در حالی بود که فعالیتهای صدای امریکا و بی بی سی را محدود می کرد.

این تصمیم سیلی از اتهامات و شایعات به راه انداخت دایر براینکه رزم آرا را روسها از راه به در کرده اند. من هیچ اعتنایی به این شایعات نکردم، حتی به حرفهای کسانی که تلقین می کردند نخست وزیر مرد نیرومند و جاه طلبی است که می تواند برای سلطنت خطر آفرین باشد گوش ندادم. در مسائلی از این قبیل، من همیشه از روی شرم و بینش درونی داوری کرده ام تا بر پایه هرگونه استدلال. (حتی در پایان کار، پیش از انقلاب، شرم و حالت شهودی ام نسبت به کسانی که به شاه وفادار می ماندند تقریباً تماماً درست از آب درآمد.) من به وفاداری رزم آرا اطمینان داشتم.

علی رغم تلاشهای رزم آرا برای نشان دادن موضعی آشتی جویانه نسبت به روسها، امریکاییها نیز به او اطمینان داشتند، زیرا آنقدرها زرنگ و هوشیار بود که بتواند یکپارچگی کشور را حفظ و از آن در برابر هرگونه تهدید جدی کمونیستی محافظت کند. با اینهمه هنگامی که برای بازسازی و ترمیم اقتصاد ایران که بر اثر جنگ آسیب دیده بود درخواست ۱۰۰ میلیون دلار کمک اقتصادی از امریکا کرد به جای این مبلغ فقط یک ۲۵ میلیون دلاری به او پیشنهاد کردند.

خود همین رد کردن درخواست کمک، و به دنبال آن عزیمت مشاوران مختلف توسعه اقتصادی امریکا در موقعیتی که ایران بی اندازه به کمک

احتیاج داشت این احساس را در میان ایرانیها به وجود آورد که امریکا دیگر علاقه ندارد به ما کمک کند. چنین احساسی به آسانی از سوی طرفداران جبهه ملی مصدق به موج ضد امریکایی تبدیل شد.

شکست در تأمین وجوه درخواستی از امریکا، حتی رزم آرا را بر آن داشت که با انعقاد قراردادی جدید با شرکت نفت انگلیس و ایران، تلاش بیشتری برای بالا بردن درآمد نفتی ایران از خود نشان دهد. در این هنگام شرکت آرامکو با کشور عربستان سعودی قرارداد پنجاه پنجاه امضا کرده بود، اما شرکت نفت انگلیس و ایران از بستن چنین قرارداد مشابهی با ایران خودداری می‌کرد. این مقاومت به نفع مصدق و طرفدارانش تمام شد که بحث و دعواشان نه بر سر حق امتیاز بیشتر بلکه برای این بود که کاملاً از مشارکت خارجی ممانعت به عمل آورند و نفت کشورمان را ملی کنند. او حمایت قابل ملاحظه‌ای را در دفاع از موضع خود جلب کرد، زیرا در میان ایرانیها زمینه برای پذیرفتن این اعتقاد فراهم بود که شرکت نفت مظهر و نمونه دیگری است از توسعه طلبی بیگانه و مسئول بسیاری از مسائل داخلی است.

رزم آرا در برابر کسانی که به او فشار می‌آوردند نفت ایران را ملی کند از خود مقاومت نشان داد. احساس می‌کرد که چنین اقدامی به دلیل مسائل مالی ایران و فقدان تخصص و مهارت در این کشور اقدامی شتابزده و نابهنگام و از نظر اقتصادی زیان‌آور خواهد بود. و به هر حال - در حالی که از همه سو مورد حمله قرار گرفته بود - همچنان به تلاش خود برای تقسیم پنجاه پنجاه سود خالص ادامه می‌داد. از یک طرف او را آلت دست شرکت نفت می‌دانستند زیرا زیر بار ملی کردن نمی‌رفت؛ از سوی دیگر به او، به خاطر تمایلش به ایجاد موازنه در سیاست خارجی، به عنوان عامل شوروی حمله می‌کردند. به این حملات و انتقادات آیت‌الله کاشانی نیز اضافه شد. کاشانی که در ۱۳۲۹/۱۹۵۰ نماینده و همچنین سخنگوی

مجلس شده بود، در طی سخنرانیهای مکررش اصرار می کرد که قرارداد فعلی ایران - با یک قدرت خارجی - مخالف تعالیم قرآن است. بنابراین هر کس که با ملی کردن نفت مخالفت کند دشمن اسلام است. به همین سان این سخن این فکر را قوت بخشید که هر کس مخالف مصدق باشد مخالف اسلام است.

وقتی گروهی از رهبران حزب توده از زندان فرار کردند آتش حملات نسبت به رزم آرا باز هم سنگین تر شد. نیروهای دست راستی - و روزنامه‌هایی که از آنها حمایت می کردند - او را متهم کردند که در این فرار دست داشته است. حاج علی رزم آرا در ۷ مارس ۱۹۵۱ / ۱۶ اسفند ۱۳۲۹ برای شرکت در مراسمی در یکی از مساجد تهران حضور یافت و به محض اینکه پایش را به حیاط مسجد گذاشت، جوان ریشویی از میان جمعیت جدا شد، و پشت سر نخست وزیر راه افتاد، و چهار تیر شلیک کرد که نه تنها رزم آرا بلکه پاسبانی را هم که نزدیک وی بود کشت. قاتل، خلیل طهماسبی، سعی کرد در همانجا خودکشی کند اما مانعش شدند و دستگیرش کردند. از قضای روزگار، رزم آرا در هنگام کشته شدن پیش نویس طرح موافقت نامه پنجاه - پنجاه نفت را تکمیل کرده بود.

خلیل طهماسبی نجار بود و طلبه مکتب قرآن، و از اعضای فداییان اسلام، سازمانی متعصب که تمام بیگانگان - از ترومن گرفته تا استالین و خانواده سلطنتی انگلستان - را تخطئه و آنها را متهم می کرد که تمام «جنایات» علیه ایران زیر سر آنهاست. (اگر این مضمون امروزه نیز خیلی آشنا به نظر می آید، خواننده باید توجه داشته باشد که بسیاری از تحریکات و جنبشها در ایران طبیعتاً ادواری هستند.) با توجه به اوضاع و احوال زمانه، طهماسبی هرگز به پای میز محاکمه کشانده نشد و آیت الله کاشانی و هوادارانش با او مانند یک قهرمان ملی رفتار کردند. روزنامه‌ها عکسهایی را چاپ کردند که آیت الله کاشانی را در حال دست کشیدن به

ریش طهماسبی به‌نشانه دوستی و تأیید نشان می‌داد. این تعالیم رهبران شیعه از قبیل آیت‌الله کاشانی بوده است که تکرار چنین اعمالی را در سراسر تاریخ ایران معاصر توجیه می‌کند - تعالیمی که در برابر عملیات ترور سیاسی وعده رفتن به بهشت را می‌دهد.

شاه، چند روز پس از قتل رزم‌آرا، حسین علاء را به‌نخست‌وزیری انتخاب کرد، که سیاستمدار و دیپلماتی لایق و با کفایت بود. او به‌عنوان سفیر ایران در ایالات متحده امریکا خدمت کرده و کسی بود که شکایت ایران را در سازمان ملل متحد علیه فعالیت روسها در آذربایجان مطرح کرده بود. علاء، پس از انتصاب به‌نخست‌وزیری پیشنهاد کرد که ایران قرارداد و موافقت‌نامه‌ای ببندد که برپایه آن از این پس صنعت نفت به‌وسیله تکنیسینهای خارجی اداره شود. مصدق و حامیانش به‌هیچوجه زیر بار نرفتند. مصدق با وعده‌های حساب نشده درآمدهای نفتی یک میلیون دلار در روز، با تظاهرات پیگیر که هر وقت اراده می‌کرد (با کمک متحد خود، آیت‌الله کاشانی)، می‌توانست به‌راه اندازد، حسین علاء را مجبور به‌استعفا کرد و چنان جو سیاسی به‌وجود آورد که نخست‌وزیر بعدی هیچکس دیگری جز خود او نمی‌توانست باشد. به‌این ترتیب، شاه در ۲۹ آوریل ۱۹۵۱/۹ اردیبهشت ۱۳۳۰ دکتر محمد مصدق را به‌نخست‌وزیری منصوب کرد (اما این بعد از آن بود که مصدق تضمینهایی از شاه مبنی بر حمایت از جانب انگلیسیها به‌دست آورده بود). نخستین کار او این بود که حسابهای کهنه را با خاندان پهلوی تصفیه کند - بخصوص با من که می‌دانست در سالهایی که او بر مرکب قدرت سوار می‌شد مخالفتم با او به مرحله خطرناکی رسیده بود.

اگر از دید روابط شخصی به‌مسئله پردازم، میانه من و مصدق چند سال زودتر از این، یعنی کمی پس از آنکه من سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی را تأسیس کردم، به‌هم خورد. من او را به‌خانه‌ام دعوت کردم که

بیاید تا دربارهٔ انتخاب هیئت مدیره و دربارهٔ چند مسئله مربوط به سازمان با هم گفتگو کنیم.

پیشخدمتی به افاق پذیرایی آمد و ورود دکتر مصدق را اعلام کرد. او وارد شد و تعظیم کرد و کنار من نشست. من با حرفهایی دربارهٔ هیئت مدیره مان سر صحبت را باز کردم، اما طرز برخورد و حالت او نشان می داد که کار و مسائل اجتماعی آخرین چیزی است که حاضر است درباره اش گفتگو کند. به محض آنکه توانست مؤدبانه موضوع صحبت را عوض کند بحث را به نفت کشاند.

من توضیح دادم که برادرم، مثل بسیاری از ایرانیها، موافق ملی کردن نفت است، به شرط آنکه به وجه و وضع عقلایی و از راه درستش عملی شود. جوابش این بود: «می شد این کار را کرد - اگر شما می گذاشتید».

وقتی که مصدق زبان به انتقاد از برادر و پدرم گشود بحث ما تبدیل به برخورد مستقیم شد. او در این موضوع اصرار داشت که خاندان پهلوی در تلاش برای نوسازی کشور، در مورد استقلال ایران مصالحه کرده اند. وقتی سعی کردم خاطر نشان کنم که دیدگاههای او کاملاً مغایر واقعیت است، کنترل اعصابش را از دست داد و گفت: «پدر شما با ساختن راه آهن سراسری ایران مرتکب اشتباه وحشتناکی شد. اگر این کار را نکرده بود، ایران در ایام جنگ اشغال نمی شد.»

این حرفش را دیگر نمی توانستم قورت بدهم. در حالیکه نهایت سعی ام را می کردم که خونسردی خود را حفظ کنم، زنگ زدم و پیشخدمت را خواستم و گفتم: «لطفاً این آقا را به بیرون راهنمایی کنید.» با یک بار ملاقات، من و محمد مصدق دشمن هم شده بودیم. (شاید برای یک غربی فهمیدن این موضوع چنانکه شاید و باید مشکل باشد که چطور دلخوریهای خصوصی مردم خاورمیانه، دلخوریهایی مربوط به دهه پانزده

سال پیش، می‌تواند کاملاً بر ملاحظات سیاسی بچربد.)
مصدق، دقیقاً یک ساعت پس از انتصاب به نخست‌وزیری پیغامی
برای من فرستاد و دستور داد ظرف ۲۴ ساعت ایران را ترک کنم. نخستین
واکنش من این بود که اولتیماتوم او را نادیده بگیرم و با قدرت‌طلبی‌اش
به مبارزه برخیزم. اما برادرم مرا نصیحت کرد که بهتر است از ایران
بروم.

از روی ناچاری، دست بچه‌هایم را گرفتم (حالا علاوه بر شهرام دو تا
بچه دیگر از شفیق داشتم) و ایران را ترک کردم - که آغاز دومین تبعیدم
بود، اما این یکی خود خواسته نبود و تبعیدی بود که مرا چندین سال از
برادرم و کشورم دور نگاه داشت.

محمد مصدق

سالهایی که زمام امور ایران در دست مصدق بود سالهای فوق‌العاده دشواری برای برادرم بود. تبعید من او را درست در ایامی تنها و منزوی گذاشت که نخست‌وزیر جدید دست او را از حکومت کوتاه کرده بود. و این مدتها پیش از آن بود که مصدق کوشید نقشه نهایی اش را - که همان کنار گذاشتن شاه از تاج و تخت بود - پیاده کند. تنها مایه تسلی و دلداریش در آن هنگام همراهی و مصاحبت و وفاداری زن جدیدش بود که چند ماه پیش از آنکه ایران را به قصد پاریس ترک کنم و پیش از آنکه قدرتش با جدیترین تهدیدها از زمان شاه شدنش مواجه شود، با او ازدواج کرده بود. نو عروس، ثریا اسفندیاری، دختری از عشایر متنفذ بختیاری بود که در نواحی مرکزی و جنوبی ایران سکونت داشتند. پدرش، خلیل، به پدرم کمک کرده بود که سران عشایر بختیاری را تحت فرمان حکومت تهران درآورد.

خلیل اسفندیاری در ۱۳۰۳/۱۹۲۴ برای تحصیل به برلین رفت، و یک سال بعد با زنی آلمانی که در مسکو به دنیا آمده بود ازدواج کرد. خلیل و زنش او در ۱۳۱۱/۱۹۳۲ صاحب دختری می‌شوند. و وقتی ثریا دختر بچه‌ای هشت ساله بود، پدر و مادرش به ایران برمی‌گردند.

باری، او پس از زندگی در اروپا، دیگر دلش نمی‌خواست در ایران بماند، و وقتی ثریا پانزده سالش شد، پدر و مادرش به سوئیس مهاجرت کردند. ثریا را به مدرسه شبانه روزی در موترو و سپس به مدرسه روسو در لوزان فرستادند. حالا دیگر ثریا هجده ساله شده بود، قدی بلند و زیبایی پنهان و چشمانی سبز بادامی داشت، زن جوان کامل عیاری که می‌توانست آلمانی، فرانسه، و فارسی صحبت کند. بعدها زبان انگلیسی را نیز برگزینه زبانهایش اضافه کرد.

شمس در واقع نخستین گام را در ترتیب دادن این ازدواج سلطنتی برداشته بود. او در هتل محل اقامتش در لندن ثریا را دیده و به او، البته به طور سربسته، گفته بود که چقدر خوب است که برادر ما زنی مثل شما داشته باشد. ثریا که به نظر می‌آمد این فکر کاملاً به دلش نشست باشد، قبول کرد که با پدرش به تهران بیاید. در خانه مادرم دیداری «اتفاقی» ترتیب دادیم. آن نخستین دیدار کار خودش را کرد و برادرم به نظر می‌رسید که کاملاً دلباخته او شده و ثریا هم انگار از آن چند ساعتی که کنار هم بودند لذت برده بود. همه چیز بسیار سریع پیش رفت. بلافاصله مراتب نامزدی آنها اعلام و روز ۲۷ دسامبر ۱۹۵۰/۶ دی ۱۳۲۹ برای ازدواج در نظر گرفته شد.

در روزهای پیش از ازدواج، شاه و ثریا متوجه شدند که مثل هم شیفته ورزش در هوای آزاد، مخصوصاً اسب سواری، هستند. یک روز طرفهای عصر، پس از یک دور اسب سواری سفت و سخت، ثریا دچار تب شدیدی شد. فردا صبح، چیزی که اول به نظر می‌رسید یک سرماخوردگی عادی

باشد تب حصبه تشخیص داده شد. برادرم ثریا را با عجله به بیمارستان رساند و چندتن از بهترین دکترها را به تهران دعوت کرد.

با اینکه تقریباً یک ربع قرن از مبارزه با بیماریهای دوران کودکی شاه سپری شده بود، حصبه هنوز هم بیماری بالقوه مهلکی بود. هر روز، برادرم، درست مثل همان کاری که پدرم سالها پیش انجام داده بود، یکی دو ساعت دفتر کارش را ترک می‌گفت و در بیمارستان بالای سر نامزدش می‌نشست. و به چشم خود شاهد بدتر شدن حال و روز او بود. ثریا اغلب اوقات در حالت هذیان به سر می‌برد، و چنین می‌نمود که زندگی‌اش در معرض خطر جدی قرار دارد، تا آن که یک روز پزشک مخصوص شاه یادش آمد که مقاله‌ای دربارهٔ داروی جدیدی به نام «اورامایسین»^(۱) خوانده است. دارو را با هواپیما از امریکا به تهران رساندند، و زندگی ثریا به‌طور معجزه‌آسایی نجات پیدا کرد.

بهبودی کامل بسیار دیر به دست آمد. او هفته‌ها ضعیف و نزار و پریدم رنگ بود، و اصلاً در شرایطی نبود که بتواند مراسم طولانی و رسمی ازدواج را تاب بیاورد. روز ازدواج به ۱۲ فوریه/۲۳ بهمن موكول شد، اما بیماری ثریا برخلاف انتظار دوباره به سراغش آمد. از آنجا که حصبه بیماری روده‌ای است، بیمار باید تا بهبود کامل به پرهیز سفت و سخت ادامه دهد. یکی از دوستان ثریا یک جعبه شکلات از سوئیس برایش فرستاده بود، و او بی‌آنکه فکر کند یک بند بیشتر آن را خورده بود. نشانه‌های بیماری دوباره برگشت، و او را کاملاً رنجور و ناتوان کرد. به هر حال تصمیم گرفته شد که - بی‌تردید به‌لحاظ بی‌ثباتیهای سیاسی - دوباره روز عروسی را به تعویق نیندازند.

سعی کردیم تا حد معقول از میزان تشریفات و جشنها کم کنیم، تا

1. Auremycin

بیشتر از اندازه‌ای که ضروری است به قوت و توان ثریا فشار وارد نیاید. محل برگزاری عروسی از کاخ گلستان به کاخ مرمر تغییر یافت زیرا این کاخ کوچکتر و خودمانی‌تر و برای گرم کردن بسیار راحت‌تر بود. زمستان تهران گاهی سرمای سرد و گزنده‌ای دارد. قرار شد مراسم عقد به حداقل مدت لازم برسد و جشنها هم در همان روز برگزار شود. اصولاً در نظر داشتیم که جشن بزرگی با شمار زیادی از مهمانان بین‌المللی ترتیب دهیم، اما به دعوت از دو دوست بسیار قدیمی، دوستان بسیار عزیز خانوادگی، آقاخان و همسرش بیگم، اعضای دربار، وزیران شاه، هیئت‌های دیپلماتیک، چندتن از روحانیون، و البته اعضای خانواده بسنده کردیم.

۱۲ فوریه ۲۳/ بهمن روز بسیار سردی بود، سراسر شهر را برف سنگینی پوشانده بود. لباس عروسی ثریا مدل لمه^(۱) و زربفت با دنباله بسیار عالی بود که پنجاه پوند قیمت داشت، و طفلک دختر تا به کاخ مرمر برسد تقریباً از پا در آمد. مراسم ساده‌ای بود که مطابق سنت قدیم ایران انجام شد. عروس و داماد روی کاناپه‌ای روبروی سفره‌ای که بنا اشیاء نمادین پر شده بود نشسته بودند: یک آینه، دو شمعدان نقره و طلا، یک گرده نان بزرگ ایرانی، چند تا تخم مرغ، سبزی، یک جلد کلام‌الله مجید، شیرینیهای ایرانی، نبات (شیرینی ایرانی که از متبلور کردن شکر درست می‌کنند) و سکه‌های طلا، اینها نشانگر سلامتی، سعادت، ایمان، خوشبختی، و شادکامی بودند.

عاقده روحانی از ثریا سؤال کرد آیا مایل است زن شرعی شاه بشود. از روی رسم و سنت عروس به این سؤال پاسخ نمی‌دهد تا آنکه آن را سه بار تکرار کنند (برای اینکه خیلی شیفته یا گستاخ به نظر نیاید)، و آنگاه فقط با

۱. Lamé، پارچه‌ای که در آن رشته‌های طلایی یا نقره‌ای به کار رفته باشد... م.

صدایی آهسته، و محجوب جواب می دهد. همینکه بله را گفت، مهمانان عروسی بر سر و روی عروس و داماد نقل و نبات و سکه های طلا می افشانند، که در این هنگام دختران جوان و مجرد آنها را از روی زمین جمع می کنند، زیرا می گویند که این چیزها خوش یمن است و خوشبختی می آورد.

پس از این مراسم مذهبی، برای تقدیم رسمی و تشریفاتی هدیه های عروسی همگی به اتاق مجاور رفتیم؛ در میان این هدایا، یک ظرف بلور از طرف هری ترومن و یک کت پوست سمور از طرف استالین تقدیم شده بود، و من هم یک دست ظرف بلور هدیه دادم.

خوشحال بودم که می دیدم برادرم با زنی ازدواج می کند که او را عمیقاً دوست دارد، اما همه ما آن روز بیشتر از جشن و شادی احساس هول و هراس داشتیم. چندین بار به نظر می آمد که کم مانده ثریا غش کند، و چون ضیافت شام عروسی شاهانه (که طبیعتاً شامل خاویار ایران نیز می شد) به پایان رسید، همگی از اینکه عروس هنوز روی پاهایش بند است نفسی به راحتی کشیدیم. صبح روز بعد داماد و عروس به یکی از کاخهای سلطنتی در ساحل خزر رفتند، و تا وقتی که ثریا کاملاً خوب شود همانجا ماندند. سپس برای ادامه ماه عسل از آنجا به اروپا پرواز کردند.

من چند هفته پس از بازگشت ثریا و برادرم به تبعید رفتم، لذا فرصت پیدا نکردم که با زن برادر جدیدم آشنا بشوم. اما در مدت کوتاهی که در تهران با هم بودیم، این احساس به من دست داد که او ترجیح می دهد روابطش با اقوام شوهرش تا اندازه ای رسمی باشد. از آنجا که برادرم با تمام وجود عاشق او بود، سعی کردم فاصله ام را حفظ کنم مگر اینکه از من دعوت کند که همدیگر را ببینیم. همین حرکت من دوباره کانون شایعات دهان به دهان در تهران شد، و این شایعه قوت گرفت که این تمایل به انزواجویی و خلوت گزینی از جانب ثریا به معنی نشان دادن خصومت آشکار وی نسبت به من بوده است. بعدها، حتی با وجود اینکه من در

خلال سالهایی که ثریا نومیدانه می‌کوشید صاحب بچه شود در اروپا زندگی می‌کردم، شایعه‌سازان - که آن موقع می‌دانستم که برای رسیدن به مقصود از هیچ‌کاری روی گردان نیستند - تا آنجا پیش رفتند که بگویند من دارو به خورد ثریا داده و او را عقیم کرده‌ام.

سه سال تبعید من در پاریس یکی از دردناکترین و در عین حال سعادتمندترین ایام زندگی‌ام بود. وقتی به فرانسه رسیدم، احساس کردم انگار زندگی‌ام کاملاً از هم گسیخته شده است. مرا از برادرم جدا کرده بودند، از کاری که آنهمه به زندگی‌ام هدف و معنا بخشیده بود محروم شده بودم، و مجبور به زندگی در کشوری شده بودم که خانواده و قوم و خویشی در آنجا نداشتیم، فقط چند تا دوست داشتم. شفیق هیچ تمایلی از خود نشان نداد که در تبعید با من شریک شود من هم از او نخواستم.

پس از شش سال ازدواج، ما رابطه‌ای داشتیم که درست اما سرد بود. ما زندگی مشترک خود را با صمیمیت شروع کرده بودیم، هر یک با کاری که وقتگیر و پرمشغله و پردردسر بود، هر دو از اوقات فراغتی که با هم می‌گذراندیم لذت می‌بردیم. ما (علاوه بر پسری که از نخستین ازدواجم داشتم). پسری داشتیم به نام شهریار و دختری که اسمش آزاده بود.

پس ظاهراً خانواده، ما باید خانواده خوشبختی می‌بود و اگر غیر از این بوده، فکر می‌کنم که تقصیر من بوده است. صرف نظر از هر کار دیگری که زن انجام می‌دهد، خواه شاهزاده، سیاستمدار، دانشمند، یا معلم باشد، فکر می‌کنم نقشی اساسی در پدید آوردن (یا نیاوردن) یکپارچگی خانواده ایفا می‌کند. در حالت مطلوب احساس می‌کنم که همسر بودن خود یک کار و حرفه تمام وقت است؛ اما من، همچون بسیاری از زنان جوان امروزی، دلم نمی‌خواست آن را تنها کار و حرفه خود بدانم.

شوهر من، مثل بسیاری از مردها، بخصوص مردهای شرقی، نیاز به توجه و مراقبت و احترام داشت، و می‌خواست با او مثل رئیس خانواده

رفتار شود. زندگی پرتحرک سیاسی و اجتماعی من مانع از آن بود که بتوانم کاملاً به این نیازها پاسخ دهم. نمی توانستم بسادگی همان باشم که بعضیها در امریکا «همسر کامل» خطابش می کنند. تنها چیزی که مرا از احساس گناه درباره این قصور و کوتاهی باز می دارد اطمینان از این واقعیت است که شوهر من اصولاً می دانست با چه زنی دارد ازدواج می کند. ازدواج ما از آن نوع ازدواجهایی بود که وقتی یکی از شرکای زندگی شغل و حرفه ای سیاسی یا هنری دارد که هر روز سخت تر و وقت گیر می شود، تحول می یابد. چنین ازدواجی هرگز نمی تواند ازدواج سهل و ساده ای باشد، اما فکر می کنم وقتی مخصوصاً سخت و دشوار می شود که آن شریکی که فعالیت بیشتری دارد یا بیشتر جلو چشم مردم است، زن باشد.

شوهر من احساس می کرد که او را فراموش کرده ام و قدرش را نمی دانم، و با آنهمه جذابیت برایش کاری نداشت که پیش زنان دیگر مایه دلخوشی و تسلی خاطر پیدا کند. آن وقتها هم احساس می کردم که شفیق وفادار نیست، اما هیچوقت این بددلیها را به زبان نمی آوردم. من از هر نوع برخورد و درگیریهای زناشویی یا دعوای خانوادگی نفرت داشتم. عمیقاً اعتقاد دارم که زن و شوهر یا باید برای زندگی توأم با صلح و آرامش راهی پیدا کنند یا با صلح و آرامش از هم جدا شوند. و تصور می کنم که آن عنصر تردید وجود داشت؛ اما چون مطمئن نبودم که شفیق زن دیگری هم دارد، همیشه پیش خودم می گفتم: «نه، این واقعاً درست نیست، - جرئت چنین کاری را ندارد - آن هم اینجا در تهران.»

این تردید زمانی خاتمه یافت که شوهر یکی از معشوقه های شفیق پیش من آمد و گفت همسران ما مدتی فاسق یکدیگر بوده اند. نمی توانم بگویم که قلبم شکست، برای اینکه من و شفیق هرگز دیوانه وار عاشق و کشته و مرده یکدیگر نبودیم. اما آزرده خاطر شدم و بالاتر از آن از اینکه

غریبه‌ای خبر خیانت شفیق را برایم آورد کمی احساس خفت کردم. وقتی شفیق را در جریان تهمت آن مرد قرار دادم، با لحنی بسیار آرام اعتراف کرد که این امر واقعیت دارد. لحنش طوری بود که انگار می‌خواست بگوید روابط نامشروعش شاید باز هم ادامه پیدا کند. با دو بچه که ثمرهٔ این ازدواج بود، علاوه بر ازدواج ناموفق قبلی‌ام، واقعاً به طلاق، دست کم در آن هنگام فکر نمی‌کردم. در عوض ازدواج ما بیشتر حالت «توافق» پیدا می‌کرد - مؤدبانه، صحیح، و همراه با فاصله. وقتی که همراه شهریار شش ساله، و آزاده که شش ماهش بود، تهران را به قصد پاریس ترک کردم، من و شفیق دربارهٔ اینکه چه موقع همدیگر را دوباره می‌بینیم حرفی نزدیم. (اتفاقاً، در آن سه سال تبعید سه بار به ما سرزد). خداحافظی ما مثل خداحافظی میان دو خویشاوند دور بود که بارها از هم دور بوده‌اند.

نخستین محل اقامتم در پاریس هتل دیانا در خیابان ژرژ پنجم بود، هتلی کوچک در محلی آرام و خلوت. در اینجا بالاخره در پاریس رؤیاهای دوران دختری‌ام زندگی می‌کردم، جز اینکه این رؤیاها دقیقاً همانها نبودند که من در خیالم پرورانده بودم. تقریباً بلافاصله متوجه شدم که زندگی در پاریس، حتی زندگی کاملاً ساده و بی‌تکلف، بسیار گرانتر از زندگی در تهران تمام می‌شود، و پولی که همراه خودم آورده بودم خیلی دوام نخواهد آورد.

سالها بعد، وقتی ارزش زمین در ایران هزار برابر بالا رفت، املاکی که از پدرم به ارث برده بودم مرا به‌زنی ثروتمند تبدیل کرد. اما وقتی تهران را ترک کردم، هر چه در واقع پول داشتم در بانکهای ایران مسدود شد - دولت بتازگی برای کنترل انتقال ارز یک رشته مقررات سخت و سخت وضع کرده بود - و از آنجا که ارزش ریال ایران در برابر دلار و فرانک فرانسه شدیداً پایین آمده بود، مقدار پولی که همراه برده بودم هنگام

تبدیل به ارز خارجی به طور وحشتناکی کم می شد. نمی خواستم از شوهرم خواهش کنم که به من کمک مالی بکند، و هرگونه انتقال وجوه از جانب برادرم بی تردید از نظر سیاسی غوغایی به پا می کرد. بنابراین به مادرم و خواهرم شمس نامه نوشتم و از آنها خواهش کردم که خانه ام را بفروشند و پول آن را برایم بفرستند. از بخت بد بازار املاک غیرمنقول در آن هنگام بقدری کساد بود که اصلاً کسی حاضر به خرید نبود. آن خانه بعدها، در زمان تصدی زاهدی نخست وزیر، خریداری و به دفتر نخست وزیر و محل اجلاس شورای وزیران تبدیل شد.

وقتی پسرم شهریار به بیماری استخوان مبتلا شد، وضع مالی سخت من وخیم و بحرانی گردید. وحشت برم داشت که مبادا دچار سرطان یا سل استخوانی شده باشد و وقتی فهمیدم که چنین چیزی نیست خیالم راحت شد. اما دچار بیماری استخوان عجیبی شده بود که باید در بیمارستان تخصصی زوریخ معالجه می شد. هرچند باورکردنش ممکن است سخت باشد، اما در آن موقع پول پرداخت چنین معالجه ای را نداشتم، و نمی دانستم از کجا تهیه کنم.

در زندگی من این تنها باری بود که از نظر مالی شدیداً دست و بالم تنگ بود، و اصلاً به عقلم نمی رسید که در یک مملکت بیگانه، که دستم از تمام امکاناتم کوتاه شده بود، چطور این مشکل را حل کنم. نوید و سرگشته و بی قرار شدم. من همیشه، حتی وقتی که بچه بودم، مشکل خواب داشتم، اما حالا تمام شبها را با بیداری و کلافگی به صبح می رساندم.

در این گیرودار بود که کم کم شبهایم را در کازینوها سپری کردم، که وسیله ای برای لذت بردن نبود بلکه به همان دلایلی بود که گاهی مردم را وا می دارد برای فرار از واقعیت بیش از حد مشروب بخورند یا به مواد

مخدر پناه ببرند ولو آن که تهیه آنها برایشان بسیار سخت باشد. بزودی تمام پولی را که برایم مانده بود باختم، و ضربه این کار چنان شدید بود که مدتهای مدید دور میز قمار نگشتم.

«شراب انگور» ایران که مایه فراموشی و پناه خوبی در ایران بود، در خارج نیز به فریادم رسید. دوستی قدیمی داشتم به اسم جهانگیر جهانگیری که تاجر فرش بود. وقتی خبر بیماری پسر و وضع ناجور مالی ام به گوشش رسید، از زوربخ، که آن موقع در آنجا زندگی می‌کرد، تلفن زد، و گفت که حاضر است هزینه مسافرت و خرج بیمارستان را پردازد و برای زندگی روزمره هم پولی به من قرض دهد. پیشنهادش را با خیال راحت و قدردانی پذیرفتم و بلافاصله همراه شهریار عازم سوئیس شدم.

اندکی پس از آنکه شهریار را در بیمارستان زوربخ خواباندم، به پاریس برگشتم و به آپارتمانی در خیابان موتسپان اسباب کشی کردم. خانه‌ای قدیمی بود با پنجره‌هایی که به حیاط خلوت باز می‌شد. صد سال پیش، از این حیاط به عنوان «محوطه پارک» دلجانها استفاده می‌شد، و یکی از این دلجانها، یادگاری پوسیده از فرانسه قدیم، هنوز آنجا افتاده بود. حالا که نگرانیهایم سبکتر شده بود، خیالم کمی آسوده شد و توانستم خود را به دست شادی و لذت ساده نگرستن از پنجره و خیال‌پردازی درباره پاریس قرن نوزدهم، یا حتی پاریسی بسپارم که مادام ارفع در داستانهای شگفتی‌انگیزش برایم تعریف می‌کرد.

در خلال این دوره بود که با مهدی بوشهری آشنا شدم، مردی که شوهر سوم و فعلی من شد. با یک خانم جوان ایرانی، که در پاریس با او دوست شده بودم، برای جای بعد از ظهر به کافه کوچکی رفته بودم. دو مرد جوان نزدیک میز ما نشستند، یکی از آنها که فرانسوی بود، گویا خانم همراه مرا می‌شناخت و سرمیز ما آمد و با ما سلام و احوال‌پرسی کرد. پس از حرفهای

مختصری که میان ما ردوبدل شد، از ما پرسید که می‌تواند دوستش، مهدی بوشهری، را به ما معرفی کند. وقتی اسم ایرانی او را شنیدم کاملاً تعجب کردم زیرا مردی که پشت میز نشسته بود کاملاً سفید پوست بود و موهای بور و چشمانی قهوه‌ای داشت و رو بهمرفته ظاهرش خیلی اروپایی بود.

وقتی مهدی سر میز ما نشست، به فرانسۀ خیلی روان گفت که مشغول تحصیل در دانشگاه پاریس است و موضوعات مورد علاقه‌اش ادبیات، هنر، سینما، و تئاتر است. بلافاصله از او خوشم آمد، و یکی دو ساعت اول دیدارمان مثل برق گذشت. وقتی من و دوستم بلند شدیم که برویم، مهدی پرسید باز هم می‌تواند مرا ببیند. من هم بلافاصله، بدون ناز و ادا و تردید که به زنان نسل ما آموخته بودند پاسخ مثبت دادم.

مادر مهدی اهل قفقاز بود و پدرش تاجر معروفی در جنوب ایران. نام خانوادگی را در واقع از همان بندر جنوب ایران گرفته بودند و نام خانوادگی اصولاً از دورهٔ زمامداری پدرم مرسوم شده بود. پیش از آن، بسیاری از ایرانیها را فقط به اسم کوچک صدا می‌کردند مثلاً می‌گفتند «فرید، پسر علی»، یا اسم و لقبی مشابه آن. وقتی پدرم مقرر کرد که هر کس باید نام خانوادگی برای خود انتخاب کند، پدر مهدی نام خانوادگی خود را از بندر بوشهر که بیشتر تجارتش را از طریق آن انجام می‌داد، گرفته بود.

مهدی زندگی مرا در پاریس کاملاً عوض کرد. زمانی در این کشور بیگانه بشدت احساس تنهایی می‌کردم؛ آن وقت ناگهان دوست جدیدی پیدا کرده بودم، دوستی که تمام درهای این شهر را به روی من گشود. ما به موزه‌ها، تئاترها، و سینماهای کوچک و پرتی که مهدی همیشه می‌دانست چه فیلمی نمایش می‌دهند سرک کشیدیم.

پس از آنکه متوجه شدیم هر دو علاقهٔ خاصی به موسیقی جاز داریم،

مهدی اغلب مرا به کلویی موسوم به وی یو کلمبیه^(۱) می‌برد. ساعتها آنجا می‌نشستیم و به سیدنی بکت سیاهپوست موسفید و نوازندهٔ نی، که موسیقی، دیکسی‌لندیو اورلثان می‌نواخت گوش می‌دادیم.

مهدی، بی آنکه خودم متوجه بشوم، هدیه‌ای گرانبها به من داده بود، موهبتی که در دو دههٔ قبل از آن محروم بودم، و آن زندگی دانشجویی در پاریس بود. سالها پیش، پدرم به تحصیل من در یک دانشگاه اروپایی «نه» گفته بود، و حالا کاملاً به‌دور از انتظار فرصت دیگری فراهم شده بود، فرصتی که می‌توانستم آن را با مردی که مصاحبتش برایم سرچشمهٔ لایزال لذت و تفریح بود تقسیم کنم. مهدی برایم کتابهایی از آثار نویسندگانی مانند موراویا، آلبر کامو، آندره ژید، ژان پل سارتر (که در آن هنگام میان روشنفکران بسیار محبوب بود) و آندره مالرو می‌آورد. بعد از آنکه کتابها را می‌خواندم من و مهدی با هم دربارهٔ آنها به بحث می‌پرداختیم و آنها را مخصوصاً آثار سارتر و مالرو را، باهم مقایسه می‌کردیم.

سالها بعد مالرو را، درست دو هفته پس از آنکه دو پسرش را در یک حادثهٔ دلخراش تصادف اتومبیل از دست داده بود، در مجلس ضیافت سفارت ایران در پاریس ملاقات کردم. خیلی دلم می‌خواست با او حرف بزنم، اما نمی‌دانستم چه بگویم. همچنانکه به تماشای مالرو ایستاده و در حیرت بودم که چگونه با آن غم سنگین می‌تواند چنین آرام و خوددار باشد، به طرف من آمد و شروع به صحبت دربارهٔ فرهنگ و هنر ایران کرد، دربارهٔ شهر اصفهان، که می‌گفت یکی از هفت شهر بسیار جالب دنیاست. وقتی که دید تعجب می‌کنم چطور با آن موقعیت دردناک زندگی خصوصی اش آرام و بی‌دغدغه و فارغ‌بال حرف می‌زند، درآمد و گفت: «دلم می‌خواهد بدانید که در درونم به خاطر بچه‌هایم گریه می‌کنم، اما من

دیگر فقط به خودم تعلق ندارم. مسئولیتهای خاصی را به گردن گرفته‌ام که مرا مجبور می‌کند همچنان به مسائل و عواطف شخصی ام بی‌اعتنا بمانم.» واقعاً درک نمی‌کردم مالرو چه می‌گوید؛ دامنه مصیبت‌های شخصی من بسیار محدود بود. تقدیر چنین بود که حرف‌های او را بعدها درک کنم، پس از آنکه من نیز میهن و فرزند خود را از دست دادم.

اکنون، به گذشته به آن سالهای آخر اقامتم در پاریس به‌عنوان شادترین و آزادترین روزهای زندگی ام می‌نگرم. من و مهدی تقریباً هر روز همدیگر را می‌دیدیم، و احساس می‌کردم که او بخش مهم و ضروری زندگی من شده است. برای اولین بار، بعد از آنکه هوشنگ را از دست داده بودم، دوباره عاشق شده بودم. اما این دفعه فرق داشت: مهدی دوست عزیز و مورد اعتماد من شده بود، مردی که حتی امروز هم نمی‌توانم عیب و نقطه ضعفی در او پیدا کنم.

پاریس را در یکی از پرهیجانتترین و سرزنده‌ترین دوره‌هایش با یکدیگر تجربه کردیم. هنوز هم این پاریس بود که روشنفکران و آدم‌های بی‌قید و بند و هنرمندان و عاشقان را در طول اینهمه نسل به‌خود جلب کرده بود، اما کم‌کم نشانه‌هایی از خود بروز می‌داد که فرانسویها آن را «مهاجرنشینی کوکاکولایی» می‌نامیدند. جوراب‌های نایلونی جای جوراب‌های ابریشمی را می‌گرفتند و زنهای خانه‌دار فرانسه از سوپر مارکت، جارو برقی، ماشین لباسشویی و تلویزیون حرف می‌زدند.

زندگی فرهنگی شهر همین آمیزه کهنه و نورا منعکس می‌کرد. یکی از گروه‌های رقصی که من و مهدی مشتاق تماشایشان بودیم باله مارکی کوئه‌واس^(۱) بود، گروهی که در بیرون صحنه هم به‌اندازه بازی و رقص در صحنه ادا و اصول و ژست و اطوار از خود نشان می‌دادند. مدیر

1. Les Ballet du Marquis de Cuevas

این گروه دوست داشت به شیوه باشکوه قدیم سفر کند. و در هر برنامه تختخواب لوئی شانزدهمی، دوازده تا سگ و شش پزشک خصوصی را با خود همراه می‌برد. این گروه هنری، همچنانکه می‌شد انتظار برد، عاقبت کارشان به ورشکستگی کشید.

«موج نو» هنر فرانسه، در ساخته‌های فیلمسازان جدید بیشتر از همه آشکار بود، مخصوصاً در آثار کارگردانهایی مانند روزه وادیم. این مرد چند فیلم پرهیجان ساخته بود، و موقعی که یکی از دوستان ایرانی‌ام، دومینیک سیف^(۱)، مرا به مهمانی در خانه وادیم دعوت کرد، با میل و رغبت و اندکی کنجکاوی دعوتش را پذیرفتم. وقتی وارد خانه وادیم شدم که خانه بزرگی در خیابان سن ژرمان دوپره^(۲) بود، بسیاری از هنریشانگان سینما را آنجا دیدم، از جمله مارلون براندو را که با یکی از دوستان من در آن مهمانی حضور داشت. همان کت سموری تنم بود که سالها پیش استالین هدیه کرده بود و بعد که براندو و دوست مشترکمان مرا با تاکسی دم خانه پیاده می‌کردند مارلون براندو حرفی به من زد که تکان خوردم: «شما بسیار جذاب هستید، اما آن کت شما مرا به این فکر می‌اندازد که یا زن ثروتمندی هستید یا باید معشوقه مرد ثروتمندی باشید.»

لحظه‌ای خشکم زد.

او گفت: «انگار نمی‌شناسید که من کی هستم.»

«برعکس، خیلی هم خوب می‌شناسم، آقای براندو، اما از قرار معلوم

این شما هستید که نمی‌دانید من کی هستم.»

نمی‌توانم بگویم که وقتی مهدی از من خواست با او ازدواج کنم، خیلی تعجب کردم، اما به نظر رسید که تا وقتی برای بازگشت به ایران آزاد

1. Dominique Seif

2. St. Germain des prés

نباشم و مسئله ازدواجم را با شفیق حل نکنم نمی‌توانیم هیچ نقشه و برنامه‌ای برای خود پیاده کنیم.

باری، از روی آنچه می‌شنیدم و می‌خواندم به‌نظر می‌آمد که در ایران هم خبرهای چندان خوبی نبود. برادرم روز به‌روز در برابر مصدق عقب‌نشینی می‌کرد، زیرا ادا و اصول و حرکات نمایشی مصدق به مذاق عوام که او مایل بود دور خود جمع کند، بیشتر خوش می‌نشست، اما این ادا و اصول داشت اقتصاد ایران را فلج می‌کرد.

یک روز پس از ادای سوگند برای تصدی نخست‌وزیری، مصدق لایحه ملی شدن نفت را (۳۰ آوریل ۱۹۵۱/۱۰ اردیبهشت ۱۳۳۰) در میان شور و هیجان فراگیری که تا مرز هذیان رسیده بود از تصویب مجلس گذرانند، انگار مردم خیال می‌کردند که تمامی ثروتی که به طرف شرکت نفت خارجی سرازیر می‌شد ناگهان به سوی ایران برمی‌گردد. بی‌تردید مبلغ مورد بحث مبلغی هنگفت بود. مثلاً، در ۱۳۲۹/۱۹۵۰، سهم ایران از درآمدهای نفتی ۱۶ میلیون پاوند بود (که نصف بودجه ملی را تأمین می‌کرد)، در حالی که سهم شرکت انگلیس و ایران پنج برابر همان مبلغ بود.

با اینهمه، آنچه پس از نهضت ملی کردن اتفاق افتاد موجی از رفاه و خوشبختی فوری نبود، بلکه نمایشی بود از همبستگی و وحدت شرکت‌های بزرگ نفتی («هفت خواهران») که ایران را به‌زانو درآورد. طرح مصدق نتیجه معکوس داد. او هم‌زمان با ملی کردن صنعت نفت تمام متخصصان انگلیسی را نیز اخراج کرد - به این امید که می‌تواند میدانهای نفتی را با کمکی که از سوی امریکا خواهد آمد اداره کند. مصدق دلایل خوبی برای این امیدها و انتظارات داشت: ایالات متحده امریکا از انتصاب وی به مقام نخست‌وزیری فعالانه حمایت کرده بود، و

هنری گریدی^(۱) سفیر امریکا در تهران، (بی‌تردید به امید تفوق و پیشدستی بر انگلستان) به او در مسئله ملی کردن نفت دلگرمی داده بود. اما حمایت امریکا تحقق پیدا نکرد، و شرکتهای نفتی امریکا، همراه با شرکت نفت انگلیس و ایران (و سایر «خواهران») نفت ایران را تحریم کردند، و با افزایش سطح تولید در کویت، عربستان سعودی، بحرین، و عراق کمبود خود را جبران کردند. حتی زمانی هم که قیمت نفت ایران در تلاش مذبوحانه برای پیدا کردن مشتری، سخت کاهش یافت و از یک دلار و هفتاد سنت به بشکه‌ای ۹۰ سنت رسید، تنها یک شرکت کوچک ایتالیایی موسوم به ساپور^(۲) از این تخفیف استفاده کرد. آنها یک کشتی نفتکش - به اسم روزماری - را روانه بندر آبادان کردند و این کشتی پس از تشریفات و مراسمی رقتبار بندر را ترک کرد. این نفتکش به وسیله نیروی هوایی سلطنتی انگلستان که ادعا می‌کرد محموله کشتی متعلق به شرکت نفت انگلیس و ایران است در بندر عدن توقیف شد: پس از این رویداد، مشتری خارجی دیگری برای نفت ایران پیدا نشد.

مصدق ولو به یمن چند حرکت نمایشگونه که ذهن مردم را از مشکلات شدید اقتصادی پیش رو منحرف می‌کرد، همچنان محبوب مردم باقی ماند. در همین حال متحدپیشین او، آیت‌الله کاشانی، با موعظه و تبلیغ عقیده و مرام پان‌اسلامیستی (که به گفته او مورد حمایت یک ارتش جهانی اسلام نیز می‌بود)، توده‌های مردم را به هیجان می‌آورد. مصدق اسامی سیاستمدارانی را که گفته می‌شد از شرکت نفت هدیه‌هایی گرفته‌اند علنی ساخت. در اینجا شاهد نمونه و سرمشقی - نظیر همان که تقریباً سی سال بعد خواهیم دید - هستیم که چگونه می‌توان یک بحران سیاسی را با بسیج کردن و به راه انداختن احساسات ضدیگانه از نظرها دور و پنهان کرد.

1. Henry Grady

2. Supor

شرکت نفت انگلیس و ایران به دیوان داوری بین‌المللی در لاهه متوسل شده بود، و دادگاه با وضع مقرراتی سردستی از طرفین ذینفع خواسته بود که تا رسیدن به توافق نهایی وضع فعلی را محترم شمارند. در تلاش برای به وجود آوردن چنین توافقی، پرزیدنت ترومن کاردار مخصوص خود، آورل هریمن^(۱)، را به تهران فرستاد - و این حرکت باعث شد چپهای بسیار فعال زیرزمینی تظاهرات ضد امریکایی به راه اندازند.

انگلیسیها در آن هنگام قطعنامه‌ای را تسلیم شورای امنیت سازمان ملل کردند، که در صورت تصویب، ایران را ناگزیر از پذیرفتن رأی دادگاه لاهه می‌کرد. در این اوضاع و احوال بود که مصدق در اکتبر ۱۹۵۱/مهر ۱۳۳۰ به نیویورک سفر کرد و در آنجا در شورای امنیت سخنرانی کرد. وی در طی اقامتش در امریکا، دین آپسن را ملاقات و گویا افسون و مسحور خود کرد. او وزیر امور خارجه امریکا بود، مردی شریف و محترم با ظاهری اشرافی شبیه دیپلماتهای انگلیسی بود اما تنفر شدیدی از امپریالیسم انگلیس داشت. مصدق توانست چنان نقشی ایفا کند که اعضای سازمان ملل مدتها آن را در خاطر خواهند داشت (بعضیها می‌گفتند که او چنان مسخره‌بازی درآورد که ایران را سرافکنده کرد، اما او خطیب و سخنگویی بود که می‌توانست حضاران را از خود بیخود کند). مصدق برای رسیدن به هدف و تحت تأثیر قرار دادن شنوندگان با آن صمیمیتی که داشت، مرتب گریه می‌کرد، اشکهایش را با آن دستمالهای «پیچازی قدیمی» اش که علامت ویژه او شده بود پاک می‌کرد، و ناگهان او را چنان شوری برمی‌داشت که غش می‌کرد یا به نظر می‌آمد که نزدیک است نقش زمین شود.

هر چند وی به شکل پرشور و زنده‌ای دلایل ایران را برای ملی کردن

1. Averell Harriman

نفت بیان کرد، اما ایالات متحده امریکا را در وضعیتی ترک می‌کرد که حتی قدمی هم به حل مسئله نفت نزدیکتر نشده بود. در ایران وضع اقتصادی هر روز وخیمتر از پیش می‌شد: دولت هفته‌ها بود که نتوانسته بود مستمری حقوق بگیران را تأمین کند، به ارتش بن پرداخت می‌شد، و اسکناسی که نخست‌وزیر برای به‌گردش درآوردن ریال بیشتر چاپ می‌کرد تورم را بالاتر می‌برد.

مصدق برای آنکه جلو کم شدن حمایت مردم را بگیرد، در ژوئیه ۱۹۵۲/تیر ۱۳۳۱ به مجلس رفت و گفت اگر شش ماه اختیار و قدرت تام و مطلق به او داده شود می‌تواند مسائل و مشکلات ایران را حل کند. مجلس از دادن چنین اختیاری خودداری کرد و مصدق استعفا داد. با اینکه قوام در دوره پیشین زمامداری اش اغلب با برادرم از در مخالفت در آمده بود، شاه او را به نخست‌وزیری گماشت زیرا احساس می‌کرد قوام شاید همان مرد نیرومندی باشد که دولتی کارآمد و با کفایت بر سرکار آورد. اما اشتباه می‌کرد. قوام اکنون پیر و بیمار شده بود و بسادگی از عهده فشارهای سهمگین آن روزها بر نمی‌آمد. صدها هزار تن از تظاهرکنندگان به نفع مصدق فریاد زدند و خواستار استعفای قوام شدند. در آشوب و اغتشاشی که در پی آمد، بسیاری از خانه‌ها و ساختمانها، از جمله اقامتگاه قوام، به آتش کشیده شد. شاه هیچ چاره‌ای جز پذیرفتن استعفای قوام و انتصاب دوباره مصدق و تسلیم در برابر تمام درخواستهای وی نداشت.

اکنون مصدق بی‌پروا تر شده و برادرم را عملاً در کاخ خود زندانی کرده بود. او حتی تلفنهای شاه را کنترل می‌کرد و دربار را از خبرچینها پر کرده بود. وی بالاخره آخرین توهین را نیز نسبت به شاه اعمال کرد و از شاه خواست که وظیفه فرماندهی کل ارتش یعنی حق و امتیاز ویژه‌ای را که همیشه به شاه تعلق داشته است، به او واگذار کند. چون برادرم زیر بار نرفت، مصدق بر آن شد که حرکت گستاخانه دیگری را در پیش بگیرد. او

به شاه «پیشنهاد کرد» که (به شیوه معمول شاهان قاجار) برای استراحتی طولانی کشور را ترک کند. بعدها برادرم به من گفت که او در واقع تصمیم گرفته بود در ۲۶ فوریه ۱۹۵۳/۷ اسفند ۱۳۳۲ ایران را ترک گوید اما وقتی تظاهرات پرشوری را در بیرون کاخ دیده و شنیده بود که مردم با لهله و هیجان شعارهایی به نفع شاه سر می دهند و از او می خواهند که در ایران بماند، نظرش را عوض کرد.

از بازی روزگار، بعدها فهمیدیم که این تظاهرات را برخی از رهبران مذهبی ترتیب داده بودند رهبرانی که در ابتدا از مصدق حمایت کرده اما اکنون پس از تعمق درباره قدرت چشمگیر او و لاس زدنش با حزب توده و نیروهای دست چپی فکرشان را عوض کرده بودند. مصدق پس از رسیدن به قدرت هر روز به حامیان روحانی خود بی اعتنا تر شده و هر چه بیشتر به سوی گروههای کمونیستی ایران که از تشکیلات سازمانی و وضع مالی خوبی برخوردار بودند رو کرده بود. با اینکه این گروهها در ۱۳۲۵/۱۹۴۶ غیر قانونی اعلام شده بودند، روسها همیشه فکر می کردند که اگر روزی بتوانند شاه را سرنگون کنند، خواهند توانست ایران را جزو بلوک شوروی کنند.

نه تنها روحانیون، بلکه امریکاییها نیز نظرشان در مورد مصدق برگشته بود. دین آچسن، وزیر امور خارجه امریکا در دوره زمامداری ترومن، از مصدق حمایت کرده بود زیرا امریکاییها او را سیاستمداری قوی و نیرومند می دانستند که می تواند خط دفاعی را در برابر نفوذ کمونیستها استوار نگاه دارد. اکنون در امریکا رئیس جمهور و وزیر امور خارجه دیگری، یعنی دوايت دی. آیزنهاور و جان فاستر دالس، بر سرکار آمده بودند. دالس، برخلاف آچسن، سیاست را تقریباً چیزی شبیه به مذهب می دانست و مسائل سیاسی را به «درست» و «نادرست» دسته بندی می کرد و جای چندانی برای سازش باقی نمی گذاشت. طوری کار می کرد که انگار

مأموریت مهمی دارد که باید آن را در کمترین مدت، بی آنکه جایی برای خطا و اشتباه باقی بگذارد، به پایان برساند.

امریکا، در بهار ۱۳۳۱/۱۹۵۳، بتدریج به جنگ کره خاتمه می‌داد و نگرش و نظر مقامات، به گفته یکی از افراد وزارت خارجه امریکا، این بود «منتظر باشیم طوفان در کره فرو بنشیند و آسمان در ایران صاف شود.»

وقتی که طوفان کاملاً فرو نشست و آسمان بتمامی صاف شد، دلیل کافی برای نگران شدن امریکاییها وجود داشت: به نظر می‌آمد که ایران یکر است به سوی بلوک شوروی گام برمی‌دارد. اول ماه مه / یازدهم اردیبهشت چپها تظاهرات عظیمی در جلو مجلس به راه انداختند. از بلندگوهایی که بر سراسر میدان بهارستان نصب شده بود صداها و فریادهایی برمی‌خاست که مردم را با دادن شعارهایی از این دست به حرکت و هیجان وا می‌داشت: «زنده باد خلقهای کبیر کره و چین؛ درود ما بر خلق قهرمان شوروی، که سکاندار جهان دموکراتیک هستند؛ مرگ بر امریکا! مرگ بر انگلیس!»

این تظاهرات زمینه را برای تظاهرات مشابهی در آینده نزدیک آماده می‌کرد که چندان ربطی به مسائل نفت و مسائل داخلی کشور نداشت و تمام کوشش خود را برای برانگیختن احساسات ضد امریکایی و ضد انگلیسی متمرکز کرده بود. امریکاییها به این نتیجه رسیدند که حالا دیگر وقت آن است که پای در میان بگذارند.

در خلال تابستان ۱۳۳۲/۱۹۵۳ یک ایرانی که نمی‌توانم نامش را فاش سازم - و از او به نام آقای ب یاد خواهم کرد - به من تلفن زد و گفت که پیغامی فوری برایم دارد. وقتی همدیگر را ملاقات کردیم، او گفت که ایالات متحده امریکا و انگستان فوق‌العاده نگران اوضاع جاری ایران هستند و تدبیری اندیشیده‌اند که مشکل را حل و شرایط را به سود شاه تمام کنند. او افزود که پیش از آنکه این طرح و نقشه به‌مورد اجرا گذاشته

شود به کمک و مساعدت من نیاز هست. چون از جزئیات امر جويا شدم جواب داد که زمانی این جزئیات به تفصیل روشن خواهد شد که من حاضر به ملاقات با دو مرد - یکی امریکایی و دیگری انگلیسی - باشم که حالا نمی تواند اسمشان را به من بگوید.

از آنجا که آقای ب را خیلی خوب می شناختم، خبر داشتم که او دو تا گذرنامه، یکی ایرانی و دیگری امریکایی، دارد. و با مقامات سطح بالای امریکایی تماسها و ارتباطهایی دارد. به لحاظ اعتمادی که به او داشتم قبول کردم که به حرفهایش گوش بدهم.

در عرض ۲۴ ساعت تلفن دوباره زنگ زد. این بار یک امریکایی گوشی را برداشت که خود را فقط دوست آقای ب معرفی کرد و از من خواست که ساعت چهار بعد از ظهر فردا به رستوران کاسکید^(۱) در بولونی [فرانسه] بروم. وقتی پرسیدم که چطوری او را بشناسم، گفت که می داند من چه شکلی هستم و خودش به سراغ من خواهد آمد.

روز بعد با تاکسی خودم را به رستوران رساندم و به محض آنکه از در وارد شدم دو مرد با عجله به طرف من آمدند و طوری با من سلام و احوالپرسی کردند که انگار دوستانی قدیمی بودیم. هر سه دور میزی نشستیم و دستور چایی دادیم.

من که می دانستم وضع و موقعیت برادرم بسیار وخیم است، و از این رو بسیار مشتاق بودم که بینم چه می گویند، بدون مقدمه پرسیدم: «آقایان چه فکری در سر دارند؟»

مرد امریکایی سرش را تکان داد: «والاحضرت، اینجا نه، باید برای حرف زدن جای دیگری برویم.»

چای خود را جرعه جرعه نوشیدیم و ظاهراً برای جلب نکردن توجه

هرکسی که ممکن بود زاغ سیاه ما را چوب‌بزند، حرفهای معمولی رد و بدل کردیم. سپس با ماشین به آپارتمانی در ساختمان مسکونی نزدیک سن‌کلو رفتیم. تنها وقتی در داخل آپارتمان بودیم آن مرد امریکایی گفت که او نماینده شخصی جان فاستر دالس است و آن مرد انگلیسی از جانب وینستون چرچیل، که حزب محافظه‌کارش اخیراً قدرت را در دست گرفته بود، حرف می‌زند. با شنیدن این حرف توانستم طاق‌بیاورم و گفتم: «از شما خواهش می‌کنم که مراتب احترام مرا به دالس ابلاغ فرمایید و به او بگویید که مصدق دیوی است که امریکا او را از بطری آزاد کرده است. حالا که در دسرهایی برای شما به وجود آورده است می‌بینم که در تلاش هستید که دوباره او را توی بطری کنید.» متأسفانه، همیشه دلم می‌خواهد هر چه از ذهنم می‌گذرد، حتی در موقعیتهای ظریف و حساس سیاسی یا دیپلماتیک، به زبان بیاورم. همین خوددار نبودن اغلب برایم اسباب دردسر می‌شود، اما در این مورد خاص گویا حرفم به کسی برنخورد.

مرد امریکایی گفت: «من با شما موافقم، و دقیقاً برای همین ما اینجا هستیم - که در مورد این مشکل متقابل کاری بکنیم.» به من اطمینان داد که حرفش از روی حسن نیت است و افزود: «اطلاعات ما نشان می‌دهد که شاه هنوز پیش مردم محبوبیت دارد. هر چند فرمانده ارتش، تیمسار ریاحی، از مصدق حمایت می‌کند، اکثریت افسران و سربازان به شاه وفادار هستند.» مرد انگلیسی، که تا آن موقع نسبتاً ساکت بود گفت: «حالا وقت آن است که وارد عمل شویم، اما باید از شما تقاضای کمک کنیم. اگر این مأموریت را قبول می‌کنید می‌توانیم شما را در جریان جزئیات قرار دهیم.» برای لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد. «چون از شما می‌خواهیم زندگیتان را به خطر بیندازید، چک سفیدی در اختیار شما قرار می‌دهیم. می‌توانید هر مبلغی که خواستید در آن بنویسید.»

چنان مبهور شده بودم که حتی بقیه حرفهایش را نمی‌شنیدم. با اینکه

در آن هنگام از نظر مالی بسیار در تنگنا بودم اما پیشنهاد دریافت پول در مورد انجام کاری برای کمک به کشور خودم مرا از کوره به در برد. گفتم: «انگار حرف همدیگر را نمی فهمیم، لذا ادامه این بحث موردی ندارد. حالا مرا می‌رسانید یا باید تا کسی خبر کنم؟»

فردای آن روز یک سبد بزرگ گل، بدون هیچ کارتی، دریافت کردم. در پی آن با آقای ب دیداری دست داد که می‌گفت می‌خواسته از این سوء تفاهمی که پیش آمده معذرت بخواهد. از من خواهش کرد که برای ملاقاتی دیگر پیش آنها بروم.

این دفعه محل ملاقات ما جاده‌ای در بوا دو بولونی^(۱) بود. به من گفته بودند که دنبال ماشینی با مدل و رنگ مخصوصی باشم که منتظر من بود. بار دیگر مرا با ماشین به همان آپارتمان نزدیک سن کلو بردند. آن دو آقا دوباره سر بحث را باز کردند، این دفعه در حرف زدن رعایت و احتیاط می‌کردند که مبادا بار دیگر احساسات مرا جریحه دار کنند. آنها توضیح دادند که نخستین قدم نقشه و طرحشان پیدا کردن راهی کاملاً امن و مطمئن برای رساندن پیغام به شخص شاه است. چون باید مطمئن می‌شدند که پیکر و قاصد آدم قابل اعتمادی است، و امکان هیچ رخنه و نفوذی در او نیست، به فکر من افتاده بودند. در آن هنگام بریتانیای کبیر در ایران سفیر نداشت و این مأموریت هم باید خارج از مجاری دیپلماتیک امریکا انجام می‌شد. «آیا شما آقایان در جریان هستید که من تبعید شده‌ام؟ هیچ گذرنامه معتبری ندارم که بتوان از آن برای ورود به ایران استفاده کنم.»

مرد امریکایی گفت: «آن جزئیات را به عهده ما بگذارید، آیا شما حاضر به انجام این مأموریت - به خاطر برادرتان - هستید؟»
«البته، چقدر طول می‌کشد که شما مرا سوار هواپیمای عازم ایران کنید؟»

«پس فردا.»

مرد امریکایی شماره پرواز ایرفرانس را به من داد و توصیه کرد که اندکی پیش از ساعت پرواز در فرودگاه اورلی باشم تا بتوانند بلیت هواپیما را در اختیارم قرار دهند.

مرد امریکایی پرسید: «در ایران کسی را دارم که بتوانم به او اعتماد کنم؟» اسم خانمی را که از دوستان مورد اعتمادم بود به آنها گفتم. بعد به این خانم یک تلگراف رمز فرستادم و به او گفتم که ممکن است بزودی در تهران باشم. تنها یک نفر دیگر از عزیزت من از پاریس خبر داشت که آن هم مهدی بود؛ به او تلفن کردم و فقط گفتم که برای مدتی مجبورم پاریس را ترک کنم.

دو روز بعد، در یک روز بارانی اوایل ژوئیه / اواسط تیر در حالی که لباس خاکستری دو تکه‌ای به تن و چمدان کوچکی در دست داشتم وارد بخش پرواز اورلی شدم. بلافاصله حس کردم که تنها نیستم. باربری به سراغم آمد، چمدانم را گرفت و گفت دنبال او بروم. به محض آنکه نگاهی گذرا به دور و برم انداختم، حضور محافظان کسانی را که دورم را دایره وار گرفته بودند حس کردم. در عرض چند دقیقه، چند تن از مسافران دیگر نیز نظرشان جلب شد، و شروع کردند به اشاره کردن و درگوشی حرف زدن، ظاهراً می‌کوشیدند حدس بزنند که موضوع از چه قرار است.

باربر مرا از دری به یک راهرو دراز و از آنجا تا پای ماشینی که در انتظار من بود راهنمایی کرد و ماشین یکراست مرا دم هواپیما برد. کارت مخصوص سوار شدن به هواپیما را گرفتم و پاکتی دستم دادند که فقط باید به برادرم می‌دادم. به محض آنکه سر جایم در هواپیما نشستم، دو مرد نظرم را جلب کردند که آشکارا برای محافظت از من - یا شاید هم برای محافظت از پاکتی که با خود می‌بردم - آنجا حضور داشتند. هواپیما دقیقاً سر موقع پرواز کرد. از اینکه هواپیما تأخیر نداشت نفسی به راحتی کشیدم

زیرا در آن هنگام در تهران حکومت نظامی برقرار بود. و اگر قرار بود هواپیما پس از تاریکی هوا به زمین بنشیند، هیچ راهی برای رفتن به خانه وجود نداشت. در تمام مدت هشت ساعت پرواز به تهران، مدام از خودم همان سؤالها را می‌کردم. اگر یکی از افراد مصدق مرا در فرودگاه شناخت چه اتفاقی می‌افتد؟ اگر قرار شد دستگیرم کنند چکار کنم؟ دربارهٔ ورود غیر قانونی خود به ایران - و از اینکه مهر خروج فرانسه روی گذرنامه‌ام نخورده است - چه توضیحی دارم بدهم؟ اگر جلو مرا در فرودگاه بگیرند، آن وقت ممکن است کل عملیات عقیم بماند. رسوایی سیاسی بزرگی دربارهٔ ما به راه خواهد افتاد - و سلاح دیگری در اقدام مصدق برای برکنار کردن شاه دست مصدق خواهد داد.

پیاده شدن از هواپیما در تهران تجربه‌ای بود که هرگز آن را فراموش نخواهم کرد. برای سلامتی شخص خودم خیلی واهمه نداشتم، اما به خاطر اهمیت - همهٔ آنچه در گرو این اقدام بود وقتی از پله‌ها پایین رفتم و قدم به راهرو گذاشتم از سر تا پا می‌لرزیدم. اولین کسی که دیدم همان خانمی بود که به او تلگراف زده بودم. او به طرف من آمد، بازوی مرا گرفت و با حالتی بی‌قید و بی‌اعتنا مرا از میان مسافران دیگری که به طرف ترمینال می‌رفتند دور کرد. یک تاکسی در گوشهٔ تارک باند فرودگاه در انتظار ما بود، اما من متوجه شدم که این تاکسی یک تاکسی معمولی نیست. تاکسیها اجازه نداشتند وارد باندهای فرودگاه شوند، و از قرار معلوم، راننده دوست مرا خیلی خوب می‌شناخت.

یکبار دیگر، فرودگاهی را بدون گذشتن از گمرک ترک کردم و یکبار دیگر همچنانکه از فرودگاه دور می‌شدم نفس در سینه‌ام حبس شده بود. فکر نمی‌کنم در آن فضای پرتنش که در اتومبیل حاکم بود بیش از ده دوازده کلمه میان ما رد و بدل شده باشد زیرا اگر شناسایی می‌شدیم و جلو ما را می‌گرفتند هر سه تن در معرض تلافی جوییهای بسیار سختی قرار می‌گرفتیم.

مرا یکراست به‌خانه یکی از نابرابری‌هایم بردند که ویلایی در داخل محوطه سعدآباد بود. او و همسرش به‌من خوشامد گفتند، اما هیچ توضیحی درباره این ملاقات بسیار غیرعادی از من نخواستند. گفتند که حال شاه خوب است اما اوضاع سیاسی در تهران بسیار ناپایدار است و کشمکش میان برادرم و مصدق به‌مراحل بحرانی رسیده است.

نیم‌ساعتی از ورود من نگذشته بود که خدمتکاری با عجله وارد اتاق پذیرایی شد و گفت فرماندار حکومت نظامی تهران می‌خواهد مرا ببیند. فرماندار وارد شد، سلام و احترام کرد و گفت: «والاحضرت، نخست‌وزیر از ورود شما به تهران مطلع شده است. به‌هواپیمای ایرفرانس دستور داده است که در فرودگاه توقف کرده و بلافاصله شما را از کشور خارج کند.»

حالا که عملاً به مقصدم رسیده بودم، محال بود بدون تحویل پاکت سرنوشت‌ساز به برادرم کشور را ترک کنم. دل به دریا زدم و هرگونه خطری را به جان خریدم: «به‌اربابت بگو که برود گم شود. من ایرانی هستم و هر چقدر دلم بخواهد در سرزمین خودم خواهم ماند. من فقط برای این به ایران برگشته‌ام که پولی برای پرداخت هزینه‌های بیمارستان پسر من دست و پا کنم. اگر می‌خواهید مرا دستگیر کنید، خیلی خوب معطل چه هستید، اما به این سادگیها نمی‌توانید به‌من دستور بدهید که کشور را ترک کنم.»

فرماندار نظامی بی آنکه جواب دهد از آنجا رفت. ساعتی بعد دوباره برگشت گفت: «پیغام شما را به اطلاع نخست‌وزیر رساندم، ایشان موافقت کردند که شما ۲۴ ساعت دیگر در ایران بمانید، اما نه بیشتر. به تمام ادارات دولتی دستور داده شده که در هر کاری که در اینجا باید انجام دهید با شما مساعدت کنند. همچنین باید از شما خواهش کنم بدون افراد گارد و اسکورتی که برایتان در نظر گرفته‌ایم این خانه را ترک نکنید. بعد از ۲۴ ساعت، همین اسکورت شما را به فرودگاه می‌برد.» حالا دیگر در این خانه رسماً بازداشت بودم.

به هر حال، در این درگیری با مصدق یک امتیاز کوچک بر او داشتم. محوطه کاخ سعدآباد معمولاً در محاصره افراد گارد شاهنشاهی بود که در آن هنگام سرهنگ نعمت‌الله نصیری فرماندهیشان را به عهده داشت و آنها هم از روی سنت طرفدار و وفادار شاه و خانواده سلطنتی بودند. پس از آنکه در خانه تحت بازداشت قرار گرفتم، سربازان ارتش ایران (تحت فرماندهی تیمسار ریاحی، رئیس ستاد ارتش مصدق) دور گارد شاهنشاهی حلقه دیگری تشکیل دادند. می دانستم اگر نفرات این ارتش سعی کنند وارد محوطه کاخ شوند و با زور مرا ببرند درگیری نظامی پیش خواهد آمد؛ کاملاً مطمئن بودم که سعی مصدق این است که از هر گونه برخورد مستقیم با خانواده سلطنتی پرهیز کند.

آن روز عصر، وزیر دربار، ابوالقاسم امینی (طرفدار مصدق) به دیدار شاه رفت و او را متقاعد کرد که برای آرام و راضی کردن مصدق، صلاح اعلیحضرت در این است که اطلاعیه‌ای رسمی صادر کنند و خود را از ملاقات با الاحضرت اشرف که حالا دیگر عنوان اصلی روزنامه‌های تهران شده است معذور بدارند. این اعلامیه که در روزنامه‌ها چاپ و در رادیو پخش شد، خاطر نشان می‌کرد: «دربار شاهنشاهی ایران بدین وسیله اعلام می‌دارد که شاهدخت اشرف پهلوی بدون اجازه قبلی و تأیید از جانب شاه وارد ایران شده است. از ایشان درخواست شده است که بلافاصله پس از رفع و رجوع بعضی از کارهای شخصی ایران را ترک کنند.»

هر چند لحن اعلامیه تند بود، متوجه بودم که برادرم در این باره اختیاری نداشته است. من برای این به ایران آمده بودم که به او کمک کنم، نه اینکه او را به خاطر خودم به درگیری شتابزده و پیش از موقع با مصدق سوق بدهم. چیزی که در عمر ۳۴ ساله خود خوب یاد گرفته بودم این بود که می‌توانستم چنانکه باید و شاید مواظب خودم باشم.

فردای آن روز پیشخدمتی پیغام آورد که ملکه ثریا طرفهای عصر به باغ پشت خانه‌ای که محل اقامت من در سعدآباد بود خواهد آمد. از پنجره تماشا می‌کردم. به محض اینکه دیدم زن برادرم نزدیک می‌شود، رفتم بیرون و در یک چشم به هم زدن پاکت را به دستش دادم و دوباره برگشتم به خانه (هنوز هم نمی‌توانم محتویات آن نامه سرنوشت ساز را برملا کنم). نه روز دیگر هم در ایران ماندم، ظاهراً داشتم به مسائل شخصی و مالی خود رسیدگی می‌کردم.

در خلال آن روزها سعدآباد، که اصولاً اقامتگاه تابستانی خانواده سلطنتی است، به برج و باروی شخصی من تبدیل شده بود (و چند سال پس از آن، خانه خود من شد). محوطه کاخ، که در دامنه‌های کوه‌های البرز (به ارتفاع حدود ۵۲۰۰ متر از سطح دریا) تقریباً در ۶۰ کیلومتری شرق تهران قرار دارد، فضای وسیعی را در برمی‌گیرد که نهر خروشانی از میان آن می‌گذرد که می‌توان با پله‌های کوچکی که بر روی آن ساخته شده است از آن عبور کرد. در میان درختان بلند و با شکوه، اینجا و آنجا چند عمارت آجری دیده می‌شود که اعضای خانواده سلطنتی در آنها سکونت دارند. با اینکه نمی‌توانستم برادرم را ببینم - هر نوع ملاقاتی میان ما در این گیرودار خطرناک بود - از حضور تسلی بخش سایر اعضای خانواده بهره‌مند بودم. اگر چه نومیدانه آرزو می‌کردم که کاش می‌توانستم در تمام رویدادهای بد و خوبی که برادرم در پیش رو داشت نزدیک و در کنار او باشم، متوجه شدم که هیچ چاره‌ای ندارم جز اینکه دوباره راهی تبعید شوم.

ده روز پس از ورودم به تهران، اسکورتی نظامی مرا به فرودگاه تهران برد و در آنجا برای بازگشت به پاریس سوار هواپیمای ایرفرانس شدم. اندکی پس از بازگشت به پاریس، تصمیم گرفتم که در قایق شوهرم شفیق، که در ساحل کان لنگر انداخته بود، به خانه‌داری مشغول شوم. شفیق قایقی تفریحی از لندن خریده بود که در اصل اسمش «روما» بود، و

او اسمش را عوض کرده و «خرمشهر» گذاشته بود و آن را به کان آورده بود. وقتی مدیر بندر مرا چمدان به دست دید که به طرف او می‌روم گفت: «والاحضرت، اگر در نظر دارید سوار قایق شوید، باید به اطلاعاتان برسانم که وضع قایق برای زندگی مناسب نیست.»

بیدرنگ متوجه شدم که حرف او به نحو تأسف باری درست است. در این دو سال اخیر از قایق اصلاً استفاده نشده بود، و نشانه‌های فراموشی و بی‌توجهی در همه جای آن به چشم می‌خورد. اتاقهای نشیمن آن غرق آب بود، رنگش زنگار گرفته، موتورش از کار افتاده و موجودی ذخیره‌گازش تمام شده بود. ملافه‌ها و پرده‌ها کثیف و پر از لک شده بود، و لایه ضخیمی از گرد و خاک و تار عنکبوت تمام اثاث قایق را پوشانده بود.

مدیر بندر گفت در برابر ۲۰۰۰ فرانک در عرض ۲۴ ساعت قایق را تروتمیز و قابل سکونت می‌کند. گفتم که کارش را شروع کند و خودم در هتل کوچک مجاور اتاقی گرفتم و به دوست فرانسوی محترمی تلفن کردم و از او خواستم که بیاید و کمکم کند.

صبح روز بعد همدیگر را در قایق دیدیم، آستینهایمان را بالا زدیم و به دو کارگر فرانسوی که مشغول ساییدن و تراشیدن و تر و تمیز کردن بودند ملحق شدیم. همچنانکه کار می‌کردیم، به رادیوی موج کوتاهی که دوستم برایم آورده بود گوش می‌کردیم. ناگهان گوینده رادیوی بی‌بی‌سی گفت که رادیو تهران اطلاعیه‌ای صادر کرده است: شاه و ملکه ثریا، پس از کودتایی نافرجام با هوایمای کوچکی از ایران فرار کرده‌اند.

گفتم: «خدای من - چه اتفاقی افتاده است؟» اما بی‌بی‌سی دیگر خبری درباره ایران نداد. اطلاعیه‌های بعدی حاکی از آن بود که شاه ابتدا در بغداد پیاده شده و پس از آن به روم رفته و در هتل اکسلسیور^(۱) اقامت

1. Excelsior Hotel

کرده است. اما هیچیک از این گزارشها به تمام پرسشهایی که داشتم پاسخ نمی‌داد. موضوع کودتا چه بود؟ آیا همان طرحی بود که دوستان آقای ب اینهمه در موردش اطمینان داشتند؟ کجای کار اشتباه بوده است؟ نمی‌توانستم در برابر سرخوردگی و نومیدی و درماندگی و نیاز به دیدن برادرم، و کسب اطلاعاتی بیشتر از آنچه اطلاعیه‌ها در اختیارم قرار می‌دادند ایستادگی کنم.

صبح روز ۱۸ اوت / ۲۷ مرداد به هتل اکسلسیور تلفن کردم و ضمن گفتگو با برادرم فهمیدم که اقدام به کودتا در کار نبوده است، اما بیشتر از این هم نمی‌تواند پشت تلفن به من چیزی بگوید. به او گفتم که در روم به او ملحق خواهم شد.

به محض آنکه گوشی را گذاشتم به دوستی فرانسوی زنگ زدم. «باید هر چه زودتر خودم را به روم برسانم چه راهی پیشنهاد می‌کنی؟» او جواب داد: «مگر خبر ننداری که وسایل حمل و نقل اعتصاب کرده‌اند؟ برای مسافرت نه قطار هست، نه هواپیما.»

«خوب، با وجود این می‌خواهم خودم را به روم برسانم، و چون پای پیاده نمی‌توانم بروم، پس بگذار ببینیم چه راه دیگری هست.»

«ماشین پژوی من سرعتش بد نیست. می‌خواهی با ماشین ببرمت؟»
«خیلی ممنون می‌شوم اگر یک همچو لطفی بکنی. کی می‌توانیم راه بیفتیم؟»

«فقط چند ساعتی به من فرصت بده که نگاهی به ماشین بیندازم و بنزین بزنم.»

آن روز ساعت دو بعداز ظهر راه جاده‌ای را که به مرز ایتالیا منتهی می‌شد در پیش گرفتیم. وقتی از نیس رد می‌شدیم، یادم افتاد که من اصلاً ویزای ایتالیا ندارم. از دوستم پرسیدم: «فکر می‌کنی وقتی به مرز برسیم به مشکلی برمی‌خوریم؟»

لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «فکر می‌کنم به احتمال زیاد بتوانیم رد بشویم. افراد گارد مرزی معمولاً ماشین و راننده را بازرسی می‌کنند. چون من فرانسوی هستم، شاید کارها بر وفق مراد باشد.»

وقتی به مرز رسیدیم باران سنگینی می‌بارید، و گارد انگار دلش نمی‌خواست پناهگاه خود را ول کند. دوستم از ماشین پیاده شد، کارت شناسایی‌اش را نشان داد، او با تکان دادن دست ما را به آن سوی مرز بدرقه کرد.

در دو سوی جاده مرزی گلهای شمعدانی و بوگنویل کاشته شده بود، اما آن روز ابرها و باران چشم انداز را خاکستری و یکنواخت کرده بود. می‌خواستم که تمام شب را نیز برانیم (من معمولاً «آدم شب‌زنده‌داری» هستم که می‌توانم تا ساعت سه یا چهار صبح سرپا باشم) اما می‌ترسیدم که دوستم پشت فرمان خوابش ببرد. رادیو را روشن کردم و زمزمه مداوم جویبار گفتگو را زنده نگاه داشتم تا اینکه هر دو بی‌اندازه خسته شدیم. تصمیم گرفتیم یک جایی توقف کنیم و چیزی بخوریم و یکی دو ساعتی در محوطه پارکینگ رستوران چرتی بزنیم.

ساعت پنج صبح صدای موتور کامیونی بیدارمان کرد، و پس از آنکه با شتاب فنجانی قهوه خوردیم، بار دیگر راه افتادیم. یادم می‌آید که تازه پیچ و خم جاده‌ای کوهستانی را پشت سر گذاشته بودیم که برنامه موسیقی رادیو قطع شد و گوینده اعلام کرد: «طبق آخرین خبر از تهران تظاهرات عظیمی در حمایت از شاه به راه افتاده است. افراد ارتش با حمل پرچمها و پلاکاردهایی در حمایت از شاه به ادارات دولتی و خانه دکتر مصدق حمله کرده‌اند. تیمسار زاهدی، نخست‌وزیر منصوب شاه، از مخفیگاه خود بیرون آمده است، و طرفدارانش ایستگاه رادیو تهران را اشغال کرده‌اند.» این خبر مانند تزریق معجز‌آسای آدرنالین بود، و هنوز هم نمی‌دانم چطور خودم را در آن ماشین کوچک مهار کردم.

آن روز نوزدهم ماه اوت / ۲۸ مرداد مدتها پس از غروب آفتاب به‌روم رسیدیم. برای همین تا صبح فردا به‌هتل اکسلسیور نرفتم. برادرم را در حالی که روزنامه‌نگاران محاصره‌اش کرده بودند پیدا کردم، اما به‌محض اینکه چشمش به‌من افتاد مرا به‌سوی خود کشید و به‌خبرنگاران گفت: «این خواهر من، اشرف است که همه‌تان او را می‌شناسید.»

بعد، وقتی که تنها شدیم تمام ماجرا را مو به‌مو از آغاز آن در ۱۳ اوت / ۲۲ مرداد که با صدور فرمان شاهانه - مصدق را از نخست‌وزیری عزل کرده و تیمسار فضل‌الله زاهدی را به‌جای او منصوب کرده بود برایم شرح داد. او وظیفه‌بی‌اندازه ظریف و حساس - و خطرناک - تسلیم فرمان شاهانه را به‌سرهنگ نصیری، فرمانده گارد شاهنشاهی، محول کرده بود. وقتی نصیری فرمان را تقدیم نخست‌وزیر می‌کند، به‌دستور مصدق او را دستگیر می‌کنند - و این‌طور شایع می‌کنند که اقدام شاه به‌کودتا به‌شکست انجامیده است. در این هنگام بوده که برادرم با هوایم‌ای کوچک اختصاصی خود از ساحل خزر، که مدتی با ثریا در آنجا اقامت کرده بوده، به‌بغداد پرواز می‌کند.

چند روز با دلهره و نگرانی می‌گذرد، زیرا اگر مصدق در توطئه خود برای کنار گذاشتن شاه از تاج و تخت موفق نشود، آن وقت ناگزیر به‌مردم باید گفت که دقیقاً چه‌ماجری پیش آمده است - و این لحظه ظاهراً همان لحظه‌ای است که طرح «آقای ب» که به‌طور ضمنی در پاریس به‌آن اشاره کرده بود - «عملیات آژاکس» - پیاده و اجرا شده بود.

درباره «عملیات آژاکس» از ۱۹۵۳ / ۱۳۳۲ به‌بعد کتابها و مقالات زیادی نوشته شده است، و بسیاری از آنها اشاره بر این دارند که آن عملیات، عملیاتی نظامی بود که به‌وسیله آن سازمان سیای امریکا شاه را به‌زور دوباره برسلطنت نشانند. «آژاکس» تا آنجا که من می‌دانم، عملیات نظامی نبود، بلکه عملیات اطلاعاتی بود. سازمان سیا برای نقشی که در

ضد کودتا ایفا کرد تقریباً ۶۰۰۰۰ دلار خرج کرد. (بعدها مطلع شدم که آنها حاضر بودند برای سرنگون کردن مصدق تا یک میلیون دلار هم خرج کنند.) پس از دستگیری نصیری، نیروهای طرفدار شاه در ایران چاپخانه‌ای پیدا کردند که در مقابل پول کلان دهها هزار اعلامیه و پوستر از متن فرمان برادرم را دایر بر عزل مصدق تکثیر کرد. در عرض دو روز این اعلامیه‌ها و پوسترها در سراسر تهران پخش شد، و به مردم نشان داد که این مصدق بوده که در برابر تاج و تخت و سلطنت مرتکب خیانت شده است، و مآلاً موج عظیمی از حمایت عامه مردم را از شاه برانگیخت.

پس از آنکه مدتی پیش برادرم ماندم، در تدارک بازگشت به کان برآمدم تا چند روزی را که به پایان دو سال تبعیدم مانده بود در آنجا بگذرانم. از طرف سفیرمان در روم دعوتنامه‌ای دریافت کردم، که در آن از من خواهش کرده بود او را ملاقات کنم. طبق معمول این دعوت، دعوتی مؤدبانه بود که می‌بایست قبول می‌کردم، اما از دست او (و سفیرمان در بغداد، که سعی کرده بود وقتی شاه با هواپیمای خود در عراق فرود آمد او را دستگیر کند) بسیار عصبانی بودم. برادرم به من گفته بود که وقتی او به روم رسیده بود، سفیرما خیلی راحت به مرخصی رفته و دستور داده بود که سویچهای ماشین شخصی او را که در سفارتخانه پارک شده بود به دست شاه ندهند. می‌دانم که طبیعت بشر حکم می‌کند وقتی به نظرش رسید که یک جبهه مغلوب شده و شکست خورده است، طرف جبهه مقابل را بگیرد، و حتی برایم قابل درک است که چرا ایرانیها، پس از قرن‌ها تهاجم و نفوذ اینچنین دم به دم وفاداریهای سیاسی خود را به مقتضای روز تغییر می‌دهند. اما پذیرفتن سرعت و سهولت و مهارت بسیاری از دوستان و متحدان برادرم در پیوستن به جبهه مخالف به هنگام در خطر افتادن موقعیت او، هنوز هم برایم دشوار است.

پس از تنشها و فشارهای دو سالی که گذشت، فکر کردم که حالا دیگر

به کشورم باز می‌گردم، اما قضایا آنطور که من در نظر داشتم پیش نرفت. یک روز، اندکی پس از بازگشتم به پاریس، همراه خانمی از دوستانم و پسرش به مطب دکتر آنها رفتم. مدتی که آنجا بودم، برحسب اتفاق اشاره کردم که تحت فشار و هیجان شدیدی به سر برده‌ام و مثل همیشه سر حال نیستم.

دکتر پیشنهاد کرد: «حالا که اینجا هستید چرا نمی‌گذارید معاینه‌تان کنم؟»

من قبول کردم، ولی وقتی در خلال معاینه رفتار دکتر آرامتر و بسیار جدی شد ناراحت و نگران شدم. تشخیص او بیماری سل بود. «بانوی جوان، مورد پیشرفته‌ای نیست، و به خاطر همین باید شکرگزار باشید. با داروهایی که امروز در دسترس هست، می‌توانید در عرض شش ماه سلامتی خود را بازیابید. اما فکر می‌کنم باید معالجه را بیدرنگ شروع کنید.»

به این ترتیب درست موقعی که امیدوار بودم دو باره به سوی تهران پرواز کنم، دیدم که باید روانه بیمارستانی خصوصی در دهکده آروزای^(۱) سوئیس باشم. دکتر به من گفت که شاید مدت یک سال باشد که من دچار این بیماری شده‌ام - یک سالی که چنان ذهن و وجودم درگیر مسائل سیاسی برادرم، بیماری پسر، و رابطه جدیدم با مهدی شده بود که کاملاً از آنچه در درون بدنم اتفاق می‌افتاد فارغ و بی‌خبر بوده‌ام. تنها وقتی که خبردار شدم برادرم بار دیگر با اطمینان بر تاج و تخت سلطنت خود تکیه زده است، به خودم اجازه دادم که از «تجمل» بیمار بودن بهره‌مند شوم.

ماههایی که در آروزا بودم کند و آهسته می‌گذشت، اما حالم کلاً امیدوار کننده بود. از آنجا که هیچ راه در رو دیگری برای آنهمه توان

عصبی که همواره مرا مشغول و فعال نگاه می‌دارد نداشتیم، تمام تصمیم و اراده‌ام را به بهبودی (به کمک دوره بسیار مؤثر دارو درمانی) متمرکز کردم. برای گذراندن وقت، رمانهای پلیسی و داستانهای ملایم به انگلیسی و فرانسه می‌خواندم - به موسیقی گوش می‌کردم و چشم به راه ملاقاتهای دوستان می‌نشستم. (مهدی تنها کسی بود که اجازه داشت چند بار به ملاقاتم بیاید، و به من فقط یکبار مرخصی دادند که به پاریس بروم.) تنهایی و بیکاری اجباری مشکلترین جنبه‌های بیماری‌ام بود (تا به امروز هم برایم سخت است که در یک وهله بیشتر از یکی دو ساعت تنهایی را تاب بیاورم؛ فکر می‌کنم تنهایی برخی از خاطرات دردناک دوران کودکی را در من زنده می‌کند.

البته، همچنین احساس نومیدی و سرخوردگی خاصی می‌کردم که توانسته بودم آنچه را که حتماً یکی از شادترین ماههای زمامداری برادرم بوده از نزدیک بینم یا در آن سهیم باشم. (انتقاد از خاندان پهلوی و تصویر کردن شاه به عنوان مستبدی خودکامه چنان رایج و مرسوم شده است که مردم فراموش کرده‌اند که او در آن سالهای متمادی چقدر محبوب و مورد ستایش بوده است.) طبق معمول همیشگی‌ام وقتی که دور از وطن بوده‌ام، اخبار مربوط به ایران را از رادیو، روزنامه‌ها و مجلات، و از روی گزارشهای دوستانم پیگیری می‌کردم. وقتی فهمیدم که برادرم با مصدق، مردی که سعی کرده بود او را از میان بردارد، رفتاری خوددار و متین داشته است هیچ تعجب نکردم. شاه در عرض سی و هفت سال زمامداری خود در برابر کسانی که علیه او توطئه کرده و یا کوشیده‌اند به او سوء قصد کنند هرگز با انتقامجویی یا خشم واکنش نشان نداده است. به نظر من او به گونه‌ی تقدیر گرایانه‌ای این واقعیت را می‌پذیرد که این خطرات با «سلطنت» همراه است.

پس از آنکه کودتای مصدق بر ملا شد، مردم ایران دشمن سرسخت او

شدند و کم مانده بود که جانس را به دست مردم عوام که معمولاً بدون محاکمه قانونی آدم می‌کشند و فریاد مرگ بر مصدق برداشته بودند، از دست بدهد. برادرم به یکی از دوستان مورد اعتمادش سفارش کرده بود که مصدق را جایی پنهان کند تا نظم دوباره باز گردد و بتواند نخست‌وزیر سابق را به پای میز محاکمه بیاورد.

اگر جرم مصدق صرفاً توطئه قتل و ترور بود، فکر می‌کنم برادرم او را می‌بخشید و فقط تبعیدش می‌کرد. اما از آنجا که این جرم، اقدام برای سرنگونی حکومت قانونی ایران بود، خواستار محاکمه او شد. و معرکه این محاکمه که بسیار هم تماشایی بوده توسط خود متهم که پیژامه و رب‌دوشامبری پوشیده بود، گرم می‌شد، و پنج ساعت سخنرانی او، و جابه‌جا غش کردنهایش، اعتصاب غذایی، و ناسزاگوییهایش به قاضی، وکیل مدافع، دادستان و شخص شاه این نمایش را تکمیل می‌کرد. در پایان، مصدق مقصر شناخته شد و به سه سال زندان محکوم گردید، اما شاه پا در میانی کرد و دوره محکومیت را به یکسال و نیم تخفیف داد. مصدق پس از آزاد شدن در خانه‌اش واقع در ده احمدآباد گوشه خلوت گزید، و تا لحظه مرگش در ۱۳۴۴/۱۹۶۶ بر اثر سرطان گلو، در همانجا زندگی کرد.

همینکه محاکمه خاتمه یافت، ایران آرامش یافت و در این دوره زاهدی نخست‌وزیر تلاش کرد که بی‌نظمی را از میان بردارد و نظم را دوباره بازگرداند. از آنجا که به راه افتادن جریان نفت ایران نخستین اولویت را برای زاهدی داشت، هیچ چاره‌ای جز برقراری دوباره روابط دیپلماتیک با انگلستان و گشودن باب مذاکرات با کنسرسیوم بین‌المللی شرکتهای نفتی بریتانیا، امریکا، فرانسه، و هلند وجود نداشت. در سپتامبر ۱۹۵۴/ شهریور ۱۳۳۳ قرارداد پنجاه‌پنجاه تنظیم شد، و در ۱۳۳۷/۱۹۵۸ این نسبت به ۷۵-۲۵ تغییر یافت، که سهم عظیمی از منافع را عاید ایران می‌کرد.

دولت آیزنهاور، برای کمک به ایران در بیرون آمدن از وضعیت عملاً ورشکسته خود، ۴۵ میلیون دلار کمک فوری اعطا کرد، تا آنجا که وقتی از آروزا به وطن برگشتم، ایران درست مانند دوره زمامداری پدرم دوباره کشوری شده بود، که در گرماگرم بازسازی و احیای سیاسی و اقتصادی خود بود.

سفیر سیار

سالهای پس از مصدق هم برای من و هم برای برادرم، سالهای انتقالی بود. شاه که از این بحران بیرون آمده بود احساس می‌کرد که حالا وقت مدیریت و رهبری نیرومند از جانب سلطنت است، احساس می‌کرد که ایران فاقد پختگی و رشد سیاسی و تجربه کافی است که بتوان آن را با هرگونه تقلیدی از سبک دموکراسی غربی یا پارلمانتاریسم انگلستان اداره کرد (فراموش نکنیم که هنوز هم اکثریت عظیم مردم ما بیسواد بودند). او، مثل پدرم، می‌خواست به چشم خود شاهد جهش ایران از وضعیت توسعه نیافتگی باشد، و به برخی از امکانات و استعدادهای اقتصادی و اجتماعی که ما همگی از وجود آنها آگاهی داشتیم، جامه عمل بپوشاند. او تشخیص داده بود که منافع ایران در بلند مدت در صورتی به‌بهترین وجه حفظ می‌شود که او خود زمام حکومت را با قوت در دست بگیرد و سپس بتدریج که نظام سیاسی ما پختگی، توانایی و انعطاف لازم را به دست می‌آورد که بتواند اصول دموکراتیک را با خصلت ملی ایرانی سازگاری

دهد، این قدرت را واگذار کند.

برادرم قادر به انجام این کار بود زیرا مردم کشور ما پس از بی‌نظمی سیاسی و اغتشاش و آشفتگی اقتصادی ناشی از حکومت مصدق، احساس خستگی و فرسودگی و وحشت و بیزاری خاصی می‌کردند. از بازی روزگار، خود مصدق به تبلور بخشیدن و سازمان دادن خشم و نارضایتی و سرخوردگی مردم ما که از بدبختیها و فلاکتهای اجتماعی و اقتصادی جنگ و دورهٔ پس از جنگ ناشی می‌شد، کمک کرده بود. اکنون آنها خسته و فرسوده بودند و آمادهٔ پذیرفتن «چهرهٔ پدرانهای» بودند که مسئولیت حل مشکلات مملکت (و مشکلات آنها) را به گردن بگیرد و آنها را از میان بردارد.

حکومت ایران روز به روز بیشتر به حکومت شاه تبدیل شد و این روند تا آخرین سالهای زمامداری شاه همچنان به قوت خود باقی ماند. این نقطهٔ عطف، نه تنها در طی اواخر دههٔ پنجاه / ۱۳۳۰ و اوایل دههٔ شصت / ۱۳۴۰، که شاه هنوز بر موج عظیم محبوبیت سوار بود، بلکه بعدها نیز پیامدهای سرنوشت سازی به بار آورد. گرچه، برادرم با برعهده گرفتن رهبری شخصی سرنوشت ایران به یک معنا بمبی ساعتی کار گذاشت که عاقبت زمانی منفجر می‌شد که قاطبهٔ جناحها، در داخل و خارج از کشورمان، به این نتیجه می‌رسیدند که او مسائل ما را خیلی سریع حل نمی‌کند - یا آنکه برعکس، خیلی سریع حل می‌کند.

یکی از تصمیماتی که در این دوره گرفته شد، تصمیمی که به لکهٔ سیاه حکومت برادرم تبدیل شد، ایجاد پلیس مخفی ایران، یعنی ساواک، بود. با اینکه برخی از تندترین و اغلب نارواترین ادعاها و اتهامات راجع به این سازمان بعدها در مطبوعات امریکا انتشار یافت، در واقع ساواک حاصل کوشش مشترک ما با دوستان امریکایی بود. مأموران مخفی آن به وسیلهٔ سیا و با مساعدتهایی از سوی سازمان موساد، پلیس مخفی اسرائیل،

آموزش می‌دیدند. وظیفه و عملکرد عمده‌اش این بود که به‌شاه در حفظ جبهه علیه نفوذ کمونیسم - که دهه‌های متوالی در ایران خطری نیرومند و همیشه در صحنه بود - کمک کند. در واقع، نخستین تحقیقاتی که تیمور بختیار، نخستین رئیس ساواک ایران، به‌عمل آورد از حلقهٔ نفوذ کمونیستها در ارتش ایران پرده برداشت، که، اگر کشف نمی‌شد ممکن بود با کودتای نظامی در پیاده کردن حکومتی دست چپی کاملاً توفیق بیابند.

هر چند این سازمان در سالهای بعد تصویر عمومی شومی در اذهان مردم پدید آورد، اما به‌نظر من از تشکیلات ضداطلاعات یا پلیس مخفی هیچ کشور دیگری، خواه موساد اسرائیل خواه اس.د.اس فرانسه، یا ام ۱۶ انگلستان، نه بدتر بود نه بهتر. ساواک برای این منظور به‌وجود آمده بود که شاه را در جریان هرگونه مخالفت سیاسی در داخل مملکت بگذارد؛ خواست شاه این نبود که، آن‌طور که بعضیها گفته‌اند، نوعی فضای گولاک‌وار یا نیروی امنیتی بله‌قربان‌گو به‌وجود آورد. برعکس، برادرم همیشه میان نیهیلیسم سیاسی و مخالفت و نارضایتی سازنده فرق قائل بود. و در عین حال که، مثلاً، در مورد نفوذ کمونیستهای تحت رهبری روسها بسیار گوش‌به‌زنگ بود، فعالانه می‌کوشید که روشنفکران چپ‌گرای ایران را وارد حکومت کند، و در دورهٔ زمامداری او، بسیاری از آنها به‌مقامات بالا رسیدند.

هر چه برادرم نیرومندتر می‌شد، من از شرکت فعال در سیاست داخلی کشور کناره می‌گرفتم. برادرم دیگر در این زمینه نیازی به‌من نداشت و معلوم بود که من با آن خلق و خوئی که داشتم برای اجرای دقیق قواعد بازی سیاست مناسب نبودم. صراحت و رک‌گویی و نابردباری من اغلب برایم دردسر درست می‌کرد، و شیوهٔ «همراه باد حرکت کردن» سیاستمداران بی‌ثبات و متلون مرا خشمگین و بدبین می‌کرد. من به‌این نتیجه رسیدم که در آن ایام تمام کوشش خود را بر روی مسائل اجتماعی و

برنامه‌های رفاهی متمرکز کنم (و خدا می‌داند که کارهای خیلی زیادی بود که باید انجام می‌شد) و امور شخصی‌ام را، عملاً و به‌عنوان یک حرکت سمبلیک، در این طریق سامان بدهم.

خانه مرا در خیابان کاخ وقتی در آروزا بودم فروخته بودند. از این رو، در آن هنگام و تا انقلاب ۱۳۵۸/۱۹۷۹ در مجتمع سعدآباد، در خانه‌ای زندگی می‌کردم که چون از روی طرح برادرم ساخته شده بود دوستش داشتم. در سالهای بعد (مخصوصاً پس از آنکه رونق گرفتن فروش نفت ایران میلیونرهای زیادی پدید آورد که ویلاها و قصرهای شکوهمندی ساختند). دوستان و همکارانم پیشنهاد کردند که خانه سعدآبادم را از نو بسازم و توسعه‌اش بدهم. اما به‌علتی مرموز هرگز دلِ عوض کردن یا علاقه‌ای به وسیعتر کردن آن را پیدا نکردم.

پس از تبعید و بیماری طولانی‌ام به‌نظرم از اینکه دوباره در ایران پیش برادرم بودم چنان خوشحال بودم که خانه جدیدم همانطور که بود به‌نظرم خیلی عالی می‌آمد، و به‌اندازه تمام جاهایی که پیشتر در آنها بودم گرم و خوشایند می‌نمود. پیش از ترک فرانسه، با مهدی به‌تفاهم رسیدم: من از شفیق درخواست طلاق می‌کردم و هر چه زودتر با هم ازدواج می‌کردیم. وقتی با شفیق سخن از طلاق به‌میان آوردم او با طلاقی آرام و بی‌جنگال موافقت کرد - به شرط آنکه چند سالی صبر کنیم تا بچه‌هایمان بزرگتر شوند. من هم قبول کردم. هیچوقت مادر متعارفی نبوده‌ام - درست همانطور که هرگز همسر متعارفی هم نبوده‌ام - اما با اینهمه رابطه بسیار بسیار نزدیک و مهرآمیزی با بچه‌هایم داشته‌ام.

چون احساس می‌کردم که همسری بوده‌ام که نتوانسته‌ام به ازدواج آنچنان توجه و مراقبتی را مبذول بدارم که هر ازدواجی برای پروبال گرفتن و موفق بودن به آن نیاز دارد، وقتی شفیق گفت که اگر طلاق را به‌تعویق بیندازیم بچه‌ها کمتر صدمه می‌خورند، قبول کردم که حق با اوست. تأخیر

در طلاق برایم دشوار بود، اما به نظرم کم‌کم داشتیم درک می‌کردم که به خاطر انتخاب زندگی اجتماعی باید بهای آن را هم بپردازم: اگر می‌توانستم برای زندگی شخصی خودم خیلی کم مایه بگذارم، آنوقت مجبور بودم این واقعیت را بپذیرم که بزرگترین مایه ارضا و تسلی‌ام از کارم ناشی می‌شود، و بپذیرم که دوره‌های سعادت و خوشبختی در زندگی خصوصی من زودگذر و محدود خواهد بود.

چند ماه پس از بازگشت من به ایران، مهدی نیز آمد. به او توضیح دادم که ناگزیر برای ازدواج اقلاباً باید چند سالی صبر کنیم، و او که مردی استثنایی و فهمیده است، قبول کرد. از آنجا که محیط تهران مانند پاریس نبود - در ضیافت‌های بزرگ و دیدارهای جمعی خانوادگی که شوهرم حضور نداشت هم‌دیگر را خیلی با احتیاط و دزدکی می‌دیدیم و با هم حرف می‌زدیم. من تا آن زمان به حد کافی موضوع شایعات قرار گرفته بودم - اسم من با رابطه‌هایی عشقی تقریباً با همه سیاستمدارانی که با آنها کار کرده بودم، از جمله نخست‌وزیران فقید هژیر و رزم‌آرا پیوند داده شده بود - تا حدی که حالا، که پای مردی پیش آمده بود که برآستی به او علاقه‌مند بودم، احساس می‌کردم باید محتاط و مواظب باشم. برادرم اجازه طلاق داده بود، اما دلم نمی‌خواست مایه ناراحتی و سرافکنندگی دیگری برای او به وجود بیاورم، طلاق دوم عضو مؤنث خانواده سلطنتی به اندازه کافی حرف بر سرزبانها می‌انداخت. برایم کافی بود - و در واقع باید هم کافی می‌بود - که بدانم مهدی آنجاست و هر وقت برای ازدواج مجدد آزاد شدم حاضر خواهد بود.

تنها مردانی که بر زندگی من واقعاً سلطه و نفوذ داشته‌اند پدر و برادرم بوده‌اند. اما مهدی با آن شیوه ملایم و بی‌توقع خود، تقریباً از نخستین روز دیدارمان، بخش مهم زندگی من بوده است. در پاریس این فرصت را برایم فراهم آورد که جوانی کنم و سبکسر و بی‌خیال باشم - آن دوره را هرگز

فراموش نخواهم کرد، مخصوصاً به این جهت که با آنهمه سرعت از دوران کودکی که بیشتر در تنهایی گذشت، به دوران ازدواج که به همان اندازه آکنده از تنهایی بود، پرتاب شده بودم و او با قبول همه خوبیها و بدیهای من چنان بخشنده و گرم بود که از پنجره چشمانش می توانستم خودم را به گونه ای دیگر بینم. مثلاً، هرگز از خودم در آینه خوشم نیامده بود، حتی به رغم اینکه مردانی به من گفته بودند که جذاب هستم. همیشه در آرزوی چهره کسی دیگر بودم (دقیقاً نمی دانم چهره چه کسی)، پوست روشنتر و هیكلی بلندتر. همیشه خیال می کردم معدود آدمهایی در این دنیا از نظر قد از من کوتاهتراند طوری که وقتی کسی را می دیدم که ریز نقش و کوتاهتر از من است کمی احساس رضایت می کردم. مهدی به من گفت که من نقص ندارم، و چون او بهترین دوستم بود، مرا بر آن داشت که خودم را آدمی کم نقص بینم.

اغلب به خاطر اینکه معمولاً هر چه از ذهنم می گذرد به زبان می آورم توی هچل می افتم، اما مهدی از صراحت و بی پردگی من خوشش می آمد و می گفت «تو مثل زنهای دیگر نیستی. هر چه از ذهنت می گذرد بر زبان می آوری و هیچ پیچ و تاب به آن نمی دهی. من این اخلاقت را دوست دارم.» و چون با هم دوست بودیم، احساس می کردم لااقل در دنیا یک نفر هست که اگر پیش از فکر کردن حرف بزنم از دستم عصبانی نمی شود.

شاید بهتر همان بود که زمانی به خدمت فعالانه و طولانی درباره حقوق زنان کشورم کمر همت بیندم که عمیقترین درک و ارزیابی را از زن بودن خود احساس می کردم. اعتراف می کنم که حتی با اینکه از دوره کودکی بهای زن بودن را، در زمینه تحصیل و آزادی شخصی ام، پرداخته بودم، خیلی به این مسئله که زنها بیشتر از مردها تحت ستم و سرکوب هستند فکر نکرده بودم، و حتی به نظریه هایی که پشت این سرکوب نهفته

بود توجهی نداشتم فقط مصمم بودم که در زندگی خودم هر کاری را که درست و مناسب می‌دانم انجام بدهم، و از این رو، شکستها را به‌جان می‌خریدم و دوباره راه می‌افتادم. می‌دانستم که به این دلیل چنین نگرش و رفتاری دارم که شاهزاده بودم و خواهر دوقلوی شاه.

البته از دوره نهضت مشروطیت که گروهی از زنان روشن‌بین و شجاع به مبارزه سیاسی مردان با قاجاریه پیوستند، بذره‌های جنبش زنان کاشته شده بود. اگر چشم انداز تاریخی گسترده‌ای را در نظر بگیریم، می‌توانیم بگوییم که این آغاز ناگهانی جنب و جوش، ریشه در گذشته داشت. پیش از هجوم عربها در نیمه قرن هفتم میلادی، ایران حکومت دوزن را تجربه کرده بود، و زنان ما حقوق و مزایای گسترده‌ای داشتند، که برخی از آنها امروز هم مورد بحث است. اما پس از فتوحات اعراب، زنان ایران موقعیت و حقوق مدنی خود را نه به‌علت وجود دین جدید، بلکه به‌دلیل آداب و رسومی که بر اثر نفوذ و تأثیر عربها اختیار کرده بودند از دست دادند. به‌دست آوردن حقوقی که به این ترتیب از دست دیگر به‌این آسانها میسر نبود (امیدوارم این درس امروزه مورد توجه و عنایت زنان ایران قرار بگیرد).

در سراسر نیمه اول قرن بیستم جریان ظاهر شدن دوباره زنان ما در اجتماع کند و آهسته بود. هنگامی که کارم را برای احقاق حقوق زنان آغاز کردم، چند سازمان پراکنده مخصوص زنان داشتیم، که بی‌هیچ نقشه و ترتیبی بدون اهداف یا مقاصد درازمدت، کار می‌کردند. اعضای آنها به طور داوطلبانه به امور خیریه می‌پرداختند، اما خود را درگیر مسائل اساسی برابری اقتصادی و سیاسی زنان نمی‌کردند.

وقتی برای پیاده کردن برنامه‌های رفاهی در پی کمک برآمدم برای نخستین بار با برخی از این گروهها تماس برقرار کردم. بعدها به‌لحاظ ایجاد شبکه‌ای برای نهضت زنان ایران با نمایندگان سازمانهای مختلف

ملاقات کردم. از رهگذر این ملاقاتها اتحادیه‌ای به وجود آمد که به شورای عالی سازمانهای زنان معروف شد (و بعدها به عنوان سازمان زنان ایران شهرت یافت) که برای خود مجموعه‌ای از آیین‌نامه‌ها و کارکنان داوطلب داشت، و سرپرستی آنها را من برعهده داشتم.

هدف عمده ما وارد کردن زنان ایران در تمامی سطوح جامعه و باز آفرینی موقعیت برابری بود که نیاکان مؤنث ما قرن‌ها پیش از آن برخوردار بودند. مخصوصاً ما برای رسیدن به برابری اقتصادی از طریق آموزش حرفه‌ای؛ آگاه کردن زنان به حقوق مدنی و مسئولیت‌هایشان از طریق کلاسهای سوادآموزی و گردهماییهایی که به بیداری فکری می‌کرد و تماس‌ها و برخوردهای بین‌المللی و تفاهم بیشتر با زنان سایر کشورها، فعالیت می‌کردیم. در چند سال آخر، وقتی عده‌ای از اعضای ما تقریباً به یک میلیون نفر زن، با ۴۰۰ سازمان فرعی و ۷۰۰۰۰ کارمند داوطلب بالغ شده بود، فعالیت مستقیم سیاسی (مانند حمایت از نامزدهای مجلس) را شروع کردیم.

این کارها یکشنبه اتفاق نیفتاد. فعالیتی که من از آن حرف می‌زنم کمابیش دو دهه ادامه داشت. با اینحال، با گریز زدن به آخرین سالهای فعالیت‌مان می‌توانم بگویم که پس از سال جهانی زن در مکزیکو در ۱۹۷۵/۱۳۵۴، ایران یکی از نخستین کشورهای پیشقدم در طرح‌ریزی و اجرای یک «نقشه عملی» ملموس بود که اعلام می‌کرد کار داوطلبانه تنها می‌توانسته است زنان را تا همان مرحله پیش بیاورد، و اگر قرار باشد قلمرو آزادی زنان از محدوده تنگ سنتی پیش روی آنان مثل تدریس و امور خانگی فراتر برود، لازم خواهد بود که حکومتها تعهد و مسئولیت کامل این کار را بپذیرند. ما چنین تعهدی را از شاه گرفتیم، و تا وقوع انقلاب به طور مرتب با تک‌تک وزیران و با تمامی هیئت وزیران برای بحثهایی که در جریان بود ملاقات می‌کردیم تا معلوم کنیم که چگونه

شرکت زنان را در زمینه‌های گوناگون زندگی ایران افزایش و بهبود بخشیم. در جبهه سیاسی، یکی از غرورآمیزترین دستاوردهای ما تصویب قانون حمایت خانواده در ۱۳۵۴/۱۹۷۵ بود. این قانون به زنان ایران فراگیرترین حقوق مدنی را در خاورمیانه اسلامی ارزانی داشت. این قانون، زن را شریک برابر در ازدواج می‌دانست: در تصمیم‌گیری، در برنامه‌ریزی آینده بچه‌ها در طلاق، و در مسئله سرپرستی از بچه‌ها. مردها را با تعیین شرایط سفت و سختی که عملاً ازدواج دوم را برای مرد امکان‌ناپذیر می‌کرد (به‌طور غیرمستقیم، چون قرآن کریم داشتن چهار زن عقدی را جایز می‌داند)، به داشتن یک زن محدود می‌کرد؛ مردی که احتمالاً می‌خواست همسر دیگری بگیرد مجبور بود موافقت زن اولش را جلب کند؛ ناگزیر بود توانایی مالی برای نگهداری متساوی خانواده‌ها داشته باشد. مجبور بود ثابت کند که زن اولش عقیم است یا بیماری علاج‌ناپذیری دارد. این قانون تصریح کرده بود که یک زن می‌تواند بنابه همان دلایل و شرایطی که مرد می‌توانسته مطرح کند، درخواست طلاق کند (این زمینه‌ها در آن زمان به وضوح مشخص بودند)، و این قانون تشکیلاتی به وجود آورد که زن با توسل به آن می‌توانست ادعای نفقه کند و حق سرپرستی از فرزند را به دست آورد. در صورت فوت شوهر، قیمومت فرزندان به زن واگذار می‌شد؛ در حالی که قبلاً تمام اقوام شوهر در این مورد اولویت داشتند.

برای تصویب این قوانین در تمام مدت مبارزه سختی را از سر گذراندیم. کمیته‌های مختلف ما صدها ساعت کار طاقت‌فراسا کردند تا مواد این قوانین را طوری بیان کنند و به لفظ درآورند که مقاومت دینی و دنیوی را به حداقل برسانند. ما همکاری وزیران مختلف را جلب کردیم، زیرا برای من از روز روستر بود که در یک جامعه مردسالار بدون حمایت فعالانه دست کم برخی از این مردان نمی‌توان به آزادی زنان دست یافت. سعی کردیم نظر

مساعد روحانیون مترقی تر ایران را جلب کنیم (و همیشه تقاضاهای خود را پیش آنها با چنین عباراتی آغاز می کردیم: «خوب، البته ما می فهمیم که مسئولیت اصلی زن توجه به شوهر و فرزندان خود است، اما...»).

البته، تقریباً در هر قدمی که برمی داشتیم می بایست به سازشهایی نیز تن می دادیم. به عنوان مثال، می خواستیم بر روی این شرط و قانون عرفی که زن نمی تواند بدون رضایت شوهرش کار کند خط بطلان بکشیم. یکی از وزیران در جلسه ما گفت: «فرض کنیم که زن من دنبال شغلی برود که با شأن و موقعیت من سازگار نباشد.»

من گفتم: «معذرت می خواهم اما باید برای من مثالی بزنید.»
«خوب، فرض کنیم که او توی کارخانه کار کند، یا در یک کلوب شبانه آواز بخواند.»

«منظورتان این است که این شغلها کمتر از شغلی که شما دارید، محترمانه است؟»

عملاً، و حتی وقتی حرف می زدیم، متوجه شدم وقتی این مرد کاملاً روشن فکر صدای اعتراضش را بلند می کند، پس مطمئناً افرادی که در جامعه سطح فکرشان به اندازه او پیشرفته نیست، به قانونی که به زن به طور نامحدود اجازه کار می دهد پشت خواهند کرد. بنابراین عبارت «با حفظ شأن و منزلت مرد» را بر آن افزودیم - اما در عین حال بر این موضوع پافشاری کردیم که این عبارت متقابل باشد و به همانسان در مورد شغل مردها، شأن و منزلت زنها نیز رعایت شود.

وقتی کار تنظیم قانون به پایان رسید، خطاب به همکارانم گفتم: «آیا متوجه هستید که با این توافق به بخشی از پیروزی دست یافته ایم؟ این نخستین بار است که قانون اصلاً به اینکه زن ایرانی شأن و منزلتی دارد قائل شده است، بماند آن که قبول کرده است این شأن و منزلت را «حفظ» هم بکند.»

تا پیش از انقلاب ما با مردها، دست کم از نظر قانون، کمابیش به‌طور کامل برابر بودیم. حتی موفق شده بودیم سقط جنین را با قانونی کردن و انجام آن با ارائه رهنمودهای پزشکی آزاد کنیم - اما به‌طور غیرمستقیم، زیرا دین ما به‌هیچ طریق دیگری اجازه این کار را به ما نمی‌داد.

سه زمینه دیگر وجود داشت که هنوز نیاز به کار داشت. یکی قانون حاکم بر ارث بود، دومی قانونی بود که زن هرگاه می‌خواست به‌خارج از کشور سفر کند به‌کسب اجازه شوهرش نیاز داشت. مقاومت در برابر تغییر این قانون از این ترس ناشی می‌شد که ممکن بود با موج «زنهای فراری» روبرو شویم، با اینکه من استدلالهای دامنه‌دار و شدیددی کرده بودم که مسئله بسیار مهم و اساسی جلوگیری از موج «مردهای فراری» است که در اغلب خانواده‌ها نان‌آور اصلی هستند. آخرین مسئله‌ای که در دستور جلسه ما قرار داشت، حذف ماده ۱۷۹ آیین دادرسی جزایی بود که به‌مرد اجازه می‌داد که اگر زنش را در موقعیتی به‌قتل برساند که مطمئن باشد مرتکب زنا شده است از مجازات معاف باشد. این قانون در زمان گذشته چنان آزادانه تفسیر شده بود که یکبار برادری که خواهر خود را کشته بود نیز از اعدام معاف شد - برای اینکه خواهرش را دیده بود که با مردی سوار تاکسی شده است.

اگرچه به‌اجرا درآوردن این اصلاحات به‌هیچوجه کار آسانی نبود، مایه‌های زیادی برای خشنودی داشتیم. روزی وزیری که از دوستانم بود پیش من آمد و شکوه و شکایت کرد که برای زنان در ایران حقوقی بیش از حد قائل شده‌اند، برای اینکه او برای جدا شدن از زنش چه سختیها و مرارتها که نکشیده است. گفتم: «خیلی متأسفم که کاری کرده‌ام که باعث دردسرتان شده است، اما واقعاً نمی‌توانم بگویم از سپری شدن آن دوره که مرد می‌توانست براحتی و صرفاً بنابه دلخواه خودش از زنش جدا شود نیز متأسفم.»

ما از روزگاری که زنان ایران تقریباً نامریی بودند چنان راه درازی را پیموده بودیم که برایم درک این موضوع دشوار است که زنان ایران چطور می‌توانند حالا از آن حقوق با مقاومت و مخالفتی چنین ناچیز دست بکشند. وقتی که خوش‌بینانه‌تر نگاه می‌کنم، فکر می‌کنم که زنان ایران زیرزمینی شده‌اند و فقط منتظر فرصتی هستند که دوباره ظاهر شوند و ابراز وجود کنند. اما، در حالتهای بدبینانه، به نظر می‌آید که شاید زنان ما آزادی خود را بسیار آسان به دست آورده‌اند زیرا در راه کسب آن مبارزه نکرده یا زندان نرفته‌اند، و مادام که بار دیگر کاملاً سرکوب نشده باشند متوجه نخواهند شد که چه چیز گرانبهایی را از دست داده‌اند.

این دوره از حقوق گسترده برای زنان، با تحصیلات بیشتر برای مردم و برنامه‌های وسیع رفاه اجتماعی، همچنین با نقطه عطفی در سیاست خارجی ایران نیز مشخص شده بود. برای نخستین بار پس از جنگ جهانی دوم، با به خطر انداختن رابطه خود با روسیه، تصمیم قاطعی گرفتیم که با ایالات متحده آمریکا پیوند اتحاد ببندیم، تصمیمی که به مدت چندین دهه بر سراسر تاریخ کشور ما سایه افکند و سرانجام راه را برای انقلاب اخیر هموار کرد.

در ۱۳۳۸/۱۹۵۹ روسها دوباره برآن شدند که ایران را متحد خود سازند و از این رهگذر نفوذ خود را بر ما عملی کنند. حتی قبول کرده بودند که پیمان عدم تجاوز ببندند و شاه را متقاعد کرده بودند که آن را امضا کند. اما وقتی که خبر چنین اتحادی با شوروی، به آمریکا رسید، آیزنهاور رئیس جمهور آمریکا به برادرم قول داد در صورت انصراف از این پیمان بر کمکهای آمریکا به ایران خواهد افزود.

بنابراین، وقتی هیئت نمایندگی روسها برای تهیه پیش‌نویس آن پیمان به تهران آمد، برادرم آنها را دست خالی روانه کشورشان کرد، و همین باعث شد روسها دست به انتقادهای آشکار و شدید از شاه بزنند. در یک

کنفرانس مطبوعاتی، خروشچف اظهار داشت: «او از طریق بستن چنین پیمانهای با ایالات متحده امریکا موفق به نجات تاج و تخت منحنط خود نخواهد شد. با ما چنان رفتار کرد که انگار ما کشور لوکزامبورگ هستیم، و از این بابت پشیمان خواهد شد.» روزنامه پراودا با نوشتن مقاله‌ای که در آن پیشگویی کرده بود: «رفتارهای دودوزه‌بازانه شاه او را به همان سرنوشت ملک فیصل پادشاه عراق دچار خواهد کرد»، تهدید خروشچف را تأیید و تحکیم کرد.

پس از رگبار مداوم حملات روسها (و با آگاهی کامل از اینکه شوروی در تلاش و کوشش خود برای حضور خود در ایران، به هر وسیله‌ای که بتواند، از پای نخواهد نشست)، با دیدار آیزنهاور از ایران در اواخر ۱۳۳۸/۱۹۵۹، بلافاصله پس از سفرش به هند، بار دیگر اطمینان خاطر جدی پیدا کردیم. رئیس جمهور امریکا در مجلس سخنرانی کرد و زبان به ستایش شاه گشود و گفت: «شما در برابر نیروی شدید و پرزور تبلیغات طاقت آورده‌اید.» و قول داد که حمایت امریکا همچنان ادامه خواهد داشت. و می‌شد به آیزنهاور نیز اعتماد کرد. وقتی او را در ۱۳۳۵/۱۹۵۶ در کاخ سفید ملاقات کردم، مرد عمل و انسان درستکار و شریفی یافتم، انسان مهربان و فهمیده‌ای که می‌شد به او اعتماد کرد. حتی با وجود اینکه بیمار و لاغر و نزار شده بود، به من گفت عزم جزم کرده است که سلامتی خود را بازباید و برای نامزدی انتخابات آماده شود که همین کار را هم کرد.

اشاره روزنامه پراودا به ملک فیصل، از قضای روزگار، ضربه‌ای حساب شده و زیرکانه بود، زیرا شاه فقید عراق، علاوه بر اینکه متحد ما بود، دوست بسیار نزدیک خانوادگیمان هم بود، و مرگش عمیقاً ما را متأثر کرد. فیصل مرد جذاب و جوانی بود که در انگلستان تحصیل کرده و منش نجیب‌زادگان انگلیس را هم داشت. اساساً به شاهی نمادین تبدیل شده

بود، زیرا قدرت واقعی در دست نوری السعید، نخست‌وزیر عراق، بود، مردی که ظریفترین و دقیقترین دستگاه حکومتی را در خاورمیانه به وجود آورده بود.

علاوه بر کشورهایمان، خانواده‌های ما نیز بسیار به هم نزدیک بودند (دیدارهای دوستانه زیادی میان تهران و بغداد انجام گرفته بود، فیصل رسماً از برادرزاده‌ام شهناز درخواست ازدواج کرد. برادرم حق انتخاب را به عهده دخترش گذاشت، و قرار شد که او و فیصل برای آشنایی بیشتر یکدیگر را در لندن ملاقات کنند. پس از آنکه همدیگر را دیدند شهناز پیشنهاد ازدواج فیصل را رد کرد - که در دوره ما کاری نبود که یک زن جرئت آن را داشته باشد.

هر چند در تابستان ۱۹۵۷/۱۳۳۶، فیصل دختر دیگری، شاهزاده فضیلت، از تبار سلاطین عثمانی، را برای ازدواج پیدا کرده بود، اما این ازدواج هرگز سرنگرفت. در شبانگاه ۱۴ ژوئیه ۱۹۵۸/۲۳ تیر ۱۳۳۷، دو ژنرال عراقی، عبدالکریم قاسم و عبدالسلام عارف، دست به کودتایی زدند که در آن ملک فیصل و تمامی اعضای خانواده‌اش همراه با نوری سعید، نخست‌وزیر، به طرز فاجعه‌آمیزی قتل عام شدند. ما این خبر را در تهران با احساس عمیق تأسف و تأثر شنیدیم.

ما با نگرانی و تشویش شاهد فرورفتن همسایه غربی خود در کودتاها و کشتارها شدیم. در طی آخرین سالهای زمامداری فیصل، در ۱۹۵۵/۱۳۳۴ ما به پیمان بغداد که (جان فاستر دالس بانی آن بود و قرار بود برای اعضای آن (ایران، عراق، ترکیه، و پاکستان) نقش نظام دفاعی جمعی را ایفا کند، پیوسته بودیم. مرگ فیصل نقطه ختم این پیمان بود.

عبدالکریم قاسم جای فیصل را گرفت، اما او نیز پنج سال بعد کشته شد؛ سرنوشت جانشین قاسم، عبدالسلام عارف، نیز چنین بود، وی در حادثه مرموز تصادف هلیکوپتر جان خود را از دست داد. در نتیجه کمیته

انقلابی حاکم بر عراق پیوسته در حالت ترور به سر می‌برد. پیش از هر جلسه‌ای، یکدیگر را می‌گشتند که مبادا اسلحه داشته باشند و سوگند می‌خوردند که - دست کم در حین جلسه - همدیگر را نکشند. (تنها در ده سال گذشته، عراق، تحت رهبری حسن البکر و صدام حسین از حکومتی پایدار برخوردار بوده است. در دوره رهبری صدام حسین، که او را سه سال پیش در بغداد ملاقات کردم، روابط میان عراق و ایران - که پس از مرگ فیصل لطمه خورده بود - به حالت عادی درآمد).

هر وقت به موقعیتهای سیاسی نظیر این و نظیر رویدادهای اخیر کشورم برمی‌خورم، به این نتیجه می‌رسم که سیاست، بخصوص سیاست در خاورمیانه، بندرت توانسته است خود را با اصول منطق یا رابطه دوستانه سازگار کند. هرگاه دچار این بدبینی می‌شوم، یاد قصه‌ای از ژان دولافوتن^(۱) می‌افتم که سفیر ما در بغداد اغلب آن را نقل می‌کرد: «عربی کنار رودخانه‌ای ایستاده و در فکر بود که راهی برای عبور از آن پیدا کند که چشمش به لاک‌پشتی افتاد. از او پرسید: «می‌توانی کمکم کنی از رودخانه رد شوم؟»

لاک‌پشت جواب داد: «البته، بریستم سوار شو تا تو را از رودخانه رد کنم.» «همینکه به وسط رودخانه رسیدند، عقرب شروع کرد به نیش زدن پشت لاک‌پشت. لاک‌پشت پرسید: «چکار داری می‌کنی؟ من دارم به تو کمک می‌کنم. آخر مزد کمک من این است؟ و به تو بگویم که داری نیرویت را هدر می‌دهی - تو نمی‌توانی مرا از پشت لاکم نیش بزنی. پس چرا این کار را می‌کنی؟»

عقرب جواب داد: «ای بابا، ساکت باش. از من نپرس چرا. مگر نمی‌دانی که ما در خاورمیانه هستیم؟»

۱. La Fontaine، (۱۶۲۱ - ۹۵)، شاعر فرانسوی که قصه‌های وی مشهور است. - م.

با اینکه برادرم ثریا را بسیار عاشقانه دوست داشت، وقتی سالها گذشت و آنها نتوانستند صاحب بچه بشوند، ازدواجشان دچار تنگنایی جدی شد. این تنگنا پس از ۱۳۳۳/۱۹۵۴، که برادرم علیرضا در سانحه هوایی کشته شد و دیگر وارث مردی نبود که جانشین شاه شود، بیشتر شد.

ثریا به پزشکان متخصص زیادی در اروپا و امریکا مراجعه کرد، اما نتیجه‌ای نگرفت. برای یافتن راه حلی برای این مشکل خیلی این در و آن در زدند، مانند امکان عوض کردن روش جانشینی [در سلطنت] یا امکان اینکه شاه بتواند زن دیگری بگیرد، اما هیچیک از اینها به طور جدی مورد توجه قرار نگرفت. ثریا و شاه با اندوه فراوان به این نتیجه رسیدند که هیچ راهی جز طلاق برایشان وجود ندارد. یک شب، در مارس ۱۹۵۸/اسفند ۱۳۳۶، همه ما به مجلس جشنی در کاخ دعوت شدیم؛ هیچیک از ما در جریان نبود، اما قرار بود که این آخرین شامی باشد که ثریا و شاه با هم می‌خورند. جشن در ظاهر خیلی شاد و پر جنب و جوش بود، و بی‌گمان هیچیک از مهمانها نمی‌توانست بفهمد که این دو میزبان از چه اندوهی آکنده بودند.

صبح روز بعد ثریا با هواپیما از تهران به سوئیس پرواز کرد و مردم رسماً در جریان طلاق سلطنتی دیگری قرار گرفتند. برادرم به ثریا لقب «شاهزاده سلطنتی» اعطا کرد و هر چند رشته ازدواج به ناچار از هم گسیخت، اما با اندوه و تأسف فراوان و دلواپسی متقابل همراه بود.

وقتی که +۵، بیست سال بعد، برادرم به خاطر بیماری سرطان در بیمارستان نیویورک تحت معالجه بود، ثریا یکی از اولین افرادی بود که تلگرافی پیغام فرستاد. ما هرگز دوستان خوبی نبودیم، اما این حرکتش چنان روی من اثر گذاشت که دلم می‌خواست می‌توانستم در جا و بیدرنگ او را صمیمانه در آغوش بکشم.

با اینکه برادرم واقعاً مشتاق نبود که زن دیگری پیدا کند، آن فشاری که طلاق را جلو انداخته بود - نیاز به وارثی برای تاج و تخت - از پیش بیشتر شد. یکبار دیگر دور پرس و جوهای پنهانی آغاز شد. این بار دندانپزشک دربار، اسفندیار دیبا، برای راه انداختن عروسی پا پیش گذاشت و به اردشیر زاهدی (که با شهنواز ازدواج کرده و حالا داماد شاه بود) گفت که خواهرزاده بسیار دوست داشتنی و زیبایی دارد که اسمش فرح است و می‌تواند همسر دلخواه و مطلوبی برای شاه باشد.

پدر فرح دیبا، که وقتی فرح دهساله بود فوت کرده بود، اهل تبریز بود و مادرش از مردم گیلان. فرح ابتدا در مدارس خصوصی تهران درس خوانده و سپس در مدرسه تخصصی معماری در پاریس دوره دیده بود. در واقع فرح به خاطر دارد که یکبار در زمان تحصیل در پاریس شاه را که در مجلس ضیافت دانشجویان ایرانی حضور یافته بود ملاقات کرده است. اردشیر زاهدی از این خانم جوان پیش شاه تعریف کرده و گفته بود که چه دختر باهوش، خوش بیان، تحصیلکرده، و جذابی است. از آنجا که فرح هم به خاطر تعطیلات تابستانی به تهران آمده بود، اردشیر و شهنواز ترتیب ملاقات آنها را دادند. این اولین بار بود که شاه عروس آینده را از نزدیک می‌دید بدون آنکه طبق معمول اول نگاههای خریدارانه به عکس‌های یکدیگر در کار باشد. یک هفته بعد برادرم به فرح پیشنهاد ازدواج کرد.

فرح سفری به پاریس کرد تا برای خود جهیزیه عروسی بخرد، و وقتی برگشت مراسم نامزدی آن دو اعلام شد. در ۲۱ دسامبر ۱۹۵۹ / ۳۰ آذر ۱۳۳۸، برادرم و فرح در کاخ گلستان، در حضور حدود ۴۰۰ نفر مهمان، ازدواج کردند.

هر وقت می‌خواهم زن برادرم را توصیف کنم، می‌بینم که باید به صفت‌های تفضیلی و عالی فکر کنم. با اینکه فرح در ۲۱ سالگی وزمانی با

برادرم ازدواج کرد که با چیزی جز زندگی دانشجویی آشنا نبود، چنان وظایف دربار سلطنتی را به عهده گرفت که گویی برای این کار ساخته شده بود. زنی کامل و مادری دقیق و وظیفه‌شناس بود. برادرم و زنش، ده ماه پس از ازدواجشان صاحب پسر و وارث تاج و تخت شدند، و نامش را کوروش رضا گذاشتند. بعد از او سه بچه دیگر نیز پیدا کردند: فرحناز، متولد ۱۳۴۲/۱۹۶۳؛ علیرضا، ۱۳۴۵/۱۹۶۶، و لیلیا که در ۱۳۴۹/۱۹۷۰ به دنیا آمد.

شهبانو فرح با عشقی که به هنر داشت نقش عمده‌ای در احیای فرهنگ ایران ایفا کرد (او در امور رفاه اجتماعی نیز فعال بود). او جشن هنر شیراز را در تخت جمشید به راه انداخت، ریاست جشنواره بین‌المللی فیلم را به عهده گرفت، و برکار و آثار بسیاری از هنرمندان فعالانه نظارت کرد. مهارت شخصی او، علاوه بر استعدادش در معماری، درخانه‌ای که برای خود و برادرم طراحی کرد و نزدیک به کاخ نیاوران قرار دارد، کاملاً آشکاراست.

پس از ازدواج برادرم با فرح، زندگی اجتماعی خانواده ما در مسیری نسبتاً منظم قرار گرفت. هفته‌ای دوبار به دیدن مادرم می‌رفتیم؛ هفته‌ای دوبار خانواده به من سر می‌زد؛ هفته‌ای یکبار شمس از ما پذیرایی می‌کرد؛ و هفته‌ای یکبار، اگر هیچ‌کار رسمی در برنامه نبود، شب را پیش شاه و فرح می‌گذراندیم. هر یک از ما برخی از دوستان شخصی خود را در این مهمانیها همراه خود می‌آورد اما اصولاً این دیدارها آرام و بی‌سروصدا بود و به صحبت یا بازی بریج می‌گذشت. خواهرم شمس، که اولین ازدواجش به طلاق منجر شده بود، حالا با وزیر فرهنگ و هنر ازدواج کرده بود، و برای همین در خانه او می‌توانستیم از مجلس رقص و آواز بهره‌مند شویم، که گاهی هم گروهی از خوانندگان یا رقصندگان محلی برنامه اجرا می‌کردند. شبهای گرم تابستان من و برادرم توی باغ می‌نشستیم و از هوای خنک و فرحبخش و نامرطوب کوهستانها لذت می‌بردیم.

برادرم همیشه، حتی در این دیدارهای نسبتاً خودمانی، بسیار رسمی و تشریفاتی بود. یادم نمی‌آید که هرگز او را با گره کراوات شل و ول یا با دکمه‌های باز کتش دیده باشم. او، مثل پدرم، هیچوقت در خوردن شام افراط نمی‌کرد، و پس از هر وعده غذا تنها کشیدن یک دانه سیگار را برای خود مجاز می‌دانست. برادرم، با مهمانان زن، همیشه بسیار مبادی آداب بود، و برخلاف بیشتر مردان ایرانی، همه جور ملاحظه و احترام زنش را داشت. مثلاً، یک شب که فرح دیر سرشام حاضر شد، شاه اصرار کرد که همه منتظر او باشند (اغلب مردان ایرانی اگر زن‌هایشان نباشند معطل نمی‌کنند).

پس از ازدواج برادرم، کم‌کم به فکر ازدواج خودم با مهدی افتادم. یکبار دیگر با شفیق درباره طلاق حرف زدم، و این بار او پذیرفت. ازدواج ما ازدواج از روی عشق نبود، و شاید به همین دلیل بود که توانستیم به آرامی و با رفتاری نسبتاً دوستانه از هم جدا شویم.

شفیق دوباره ازدواج کرد، ولی ما همچنان به دوستیمان ادامه دادیم، و اغلب درباره مسائل مربوط به بچه‌ها و مشکلات یکدیگر با هم گفتگو می‌کردیم. چند سال پیش وقتی شفیق فهمید که سرطان دارد پیش از همه مرا در جریان گذاشت، و با هم مشورت کردیم که چطوری این مسئله را با بچه‌ها در میان بگذاریم که هول نکنند. وقتی مدتی بعد فوت کرد، من در اندوه بچه‌هایم در از دست دادن پدرشان شریک بودم.

هفت سال از هنگام گفتگوی من و شفیق درباره جدا شدن از هم و عملی شدن آن طول کشید. بچه‌های ما در آن هنگام یکی ۱۵ سال و دیگری ۹ سال داشت، اما باز هم از مسئله طلاق ما کلافه و عصبانی بودند. پسرم شهریار گفت که مایل است با پدرش زندگی کند، و دخترم ابتدا گفت که او هم زندگی پیش پدر را ترجیح می‌دهد. با اینکه از صمیم قلب بچه‌هایم را دوست داشتیم، سعی نکردم آنها را ترغیب کنم که پیش

من بمانند؛ فکر می‌کنم احساس کردم همانطور که نتوانسته‌ام یک «زن کامل» باشم نمی‌توانم یک «مادر کامل» هم باشم. اما پس از آنکه آزاده چند ماهی پیش پدرش زندگی کرد، پیش من آمد و گفت: «مامی، حالا می‌خواهم برگردم خانه. می‌خواهم پیش تو زندگی کنم.»

پرسیدم: «مطمئنی آزاده؟ واقعاً مطمئنی؟ پدرت هم تو را خیلی دوست دارد.» با اینکه تمایل آزاده به برگشتن پیش من خیلی خوشحالم کرده بود، می‌دانستم شفیق احتمالاً وقت و توجه بیشتری به او می‌کرد. دوران کودکی من چنان در انزوا و تنهایی گذشته بود که نمی‌خواستم هیچ‌کدام از بچه‌هایم احساس کند که کمبود مهر و عاطفه دارد. هرگز نمی‌خواستم آن‌طور که من از پدرم ترسیده بودم آنها از من بترسند و حساب ببرند، و بنابراین همیشه آنها را تشویق می‌کردم که رک و بی‌پروا با من حرف بزنند. هر فکر و حسی که دارند دقیقاً با من در میان بگذارند و توجه به واکنشی که ممکن است من از خود نشان دهم نداشته باشند.

آزاده خیلی شبیه من بود - حتی وقتی بچه بود اراده‌ای قوی داشت و رک و بی‌پرده حرفش را می‌زد - وقتی که تصمیم گرفت پیش من زندگی کند، تا آنجا که موضوع به او مربوط بود موضوع خاتمه یافته تلقی شد. ما اغلب جسماً از هم دور بودیم و این موضوع را همان اول با او در میان گذاشتم، و هنگامی که سیزده سالش بود برای تحصیل به فرانسه رفت، اما به گونه‌ای مبهم رابطه عاطفی نزدیک و صمیمانه‌ای با هم برقرار کردیم، بیشتر شبیه دو دوست بودیم تا مادر و دختر. حتی حالا هم تقریباً هر روز تلفنی با هم تماس داریم.

پر شدن شکاف میان من و شهریار کمی بیشتر طول کشید، اما به محض آنکه کم‌کم به فکر آینده‌اش افتاد و دوران کودکی‌اش را پشت سر گذاشت، فکر می‌کنم درباره‌ی ضعفها و اشتباهات بزرگترها بردباری بیشتری پیدا کرد. شهریار به برادرم علیرضا شباهت خیلی زیادی داشت، مردی که

مادرزاد ارتشی بود. آرزو داشت خلبان بشود، اما چون نزدیک‌بین بود، به جای خلبانی به نیروی دریایی رو آورد. در ۱۶ سالگی در کالج نیروی دریایی سلطنتی بریتانیا در دارتموث انگلستان ثبت نام کرد.

پسرم شهرام که ثمره نخستین ازدواجم بود، مدرسه لوروزه را تمام کرده و اکنون مشغول تحصیل در هاروارد بود و خود را برای کار تجارت آماده می‌کرد. وقتی به بیچه‌هایم نگاه می‌کردم، و دوره خردسالی و زمان حاضر آنها را در ذهنم پیش هم می‌گذاشتم احساس می‌کردم که انگار این سالها مثل برق گذشته‌اند، انگار در میان یک رشته از دایره‌های تودرتو زندگی کرده‌ام. گاهی از اشتباه‌هایم درس عبرت گرفته و اغلب ننگرفته بودم - و حالا دوباره داشتم خودم را برای ازدواج مجدد آماده می‌کردم. چهل سالم شده بود، و این نخستین بار بود که با عشق ازدواج می‌کردم؛ اما هنوز هم زنی بودم که نمی‌توانستم تن به آن نوع زندگی بدهم که بر محور یک مرد می‌گردد. مهدی می‌گفت که این حالت مرا می‌تواند بپذیرد و ما هر دو موافقت کردیم که سعی خواهیم کرد تمایلات و خواسته‌های فردی خود را بر همدیگر تحمیل نکنیم. اما با دو ازدواج از هم پاشیده‌ای که در پشت سر داشتیم - دلیلش هر چه بود - ازدواج جدیدم را با دو احساس مختلف یعنی انتظار و تردید آغاز کردم.

من و مهدی برای ازدواج به پاریس، شهری که همدیگر را ملاقات کرده بودیم، پرواز کردیم. این سفر در واقع سفری پرا احساس یا پر خرج نبود - زیرا برای شاهزاده‌ای سلطنتی سه بار ازدواج کردن دقیقاً مرسوم یا پذیرفته نبود، من هم دلم نمی‌خواست بیش از مواقع کاملاً ضروری توجه بیشتری را به خودم جلب کنم. در ژوئن ۱۹۶۰ / خرداد ۱۳۳۹ در حالی که لباس توری نازک پیله‌دار ارغوانی تنم بود در سفارت ایران در پاریس خیلی بی سروصدا با مردی ازدواج کردم که تقریباً تنها انسان کاملی است که دیده و شناخته‌ام. رابطه ما در سالهای بعد شاید عوض شود، اما نظر

من درباره او هرگز عوض نمی شود.

ماه عسل را در جنوب فرانسه، در خانه من واقع در ژوان - ل - پن^(۱)، گذرانیدیم، که یکی از عالیترین تفرجگاهها برای لذت بردن از آفتاب و «رها شدن از دست همه چیز» بود. به یاد می آورم که در ژوان - ل - پن بود که ژاکلین و کندی را ملاقات کردم. این ملاقات تابستان سال پیش دست داد که یکی از دوستانم، من و مهدی را به ناهار دعوت کرده بود. وقتی به مهمانی رسیدیم دیدیم که دو مهمان دیگر هم در آنجا حضور دارند - سناتور کندی و همسرش. مهدی با لی^(۲)، خواهر خانم کندی، هم مدرسه بودند و وقتی به ژاکلین کندی معرفی شد، احوال خواهرش را پرسید و درباره خاطرات خوش دوران مدرسه در پاریس حرف زد.

صرف نظر از شایعاتی که درباره ناسازگاریها و اختلافات زندگی خصوصی کندی و همسرش بر سر زبانها بود، در آن هنگام آنها به نظر یک زوج طلایی می آمدند - جذاب، شاد و سرشار از اعتماد به نفس. وقتی مهدی و ژاکلین به زبان فرانسه با هم مشغول گپ زدن شدند من رو کردم به کندی و گفتم: «شنیده ام که بزودی رئیس جمهور می شوید. آیا این پیشگویی درست است؟» خندید و گفت: «خوب، می دانید که رئیس جمهور شدن هدف نهایی هر سیاستمدار جاه طلب و بلند پرواز است. فکر می کنم که من اراده و استعداد رسیدن به آن هدف را داشته باشم، و همینکه به کاخ سفید راه پیدا کنم می توانم بیشتر و بهتر به کشورم خدمت کنم.» سپس رو به ژاکلین کرد و افزود: «تو حتماً با نظر من موافقی که من

۱. Juan les Pins، شهر. ولایت آلپ - ماریتیم بر دماغه آنتیب. از تفرجگاههای ریویرای

فرانسه است. - م.

زنی زیبا و دلپذیر دارم که بی نظیرترین بانوی اول امریکا خواهد شد.» پس از ناهار مهدی گفت: «این مرد در سیاست امریکا راه افراط در پیش خواهد گرفت.» و من هم بی میل نبودم که با عقیده او موافقت کنم.

هر چند بسیاری از برنامه‌های برادرم کیفیت زندگی در ایران را دگرگون ساخت، به‌نظرم مهمترین برنامه او اصلاحات ارضی بود که در سال ۱۳۴۲/۱۹۶۳ به‌عنوان بخشی از انقلاب سفید خود آن را آغاز کرد. شاه از طریق یک رشته تغییرات بنیادی و فراگیر وظیفه تحول و دگرگونی ایران را به‌کشوری مدرن که عده بیشتری از شهروندان ایرانی در آن سهم باشند، به‌عهده گرفت.

تقریباً سه چهارم جمعیت ایران به‌نحوی به‌کشاورزی اشتغال داشتند، اما بیش از یک سوم زمینهای زیر کشت کشور در مالکیت شمار کوچکی از خانواده‌های ملاک و زمیندار بود که کمتر از یک درصد جمعیت را تشکیل می‌دادند. شاه برای آن که این افراد را سرانصاف بیاورد در ۱۳۳۹/۱۹۵۰ زمینهای خود را تقسیم کرد، و در عرض پانزده سال بعد با محدود کردن مساحت زمینهایی که یک زمیندار واحد می‌توانست در اختیار داشته باشد، به‌طور منظم کوشید که زمینهای خصوصی و عمومی را دوباره تقسیم کند. در مراحل اولیه این برنامه تقریباً ۵۰۰ میلیون جریب [فرنگی، کلاً معادل ۲۰۲۵۰۰۰ متر مربع] زمین میان ۴۲۰۰۰ کشاورز تقسیم شد. در مرحله نهایی، حدود ۲ میلیون کشاورز صاحب زمین شده بودند، و بیش از ۲۸۰۰ تعاونی کشاورزی به‌وجود آمده و بالغ بر ۲۰۰۰۰ میلیون ریال وام کشاورزی توزیع شده بود.

هیچکدام از این اقدامات بدون مقاومت چشمگیر، چه از جانب اشراف زمیندار (که خود در بسیاری موارد سیاستمدار بودند) و چه از سوی روحانیون (که اغلب، مثل کشیشان کاتولیک اروپا در قرنهای پیش، متولی املاک بزرگ بودند) به‌انجام نرسید. هنگامی که در ۱۳۴۲/۱۹۶۳

قانون محدود کردن مالکیت افراد بر زمینها به همه‌پرسی گذاشته شد، موج شورشهای خونین، آتش‌سوزیها، و خرابکاریها و کارشکنیها به راه افتاد. از قضا، پشت همه این آشوبها یک روحانی به نام روح‌الله خمینی قرار داشت که با همه برنامه‌های نوسازی برادرم، بخصوص برنامه‌های مربوط به اصلاحات ارضی و آزادی زنان، مخالف بود. وقتی او را توقیف کردند، روحانی دیگری، یعنی آیت‌الله کاظم شریعتمداری، (که اکنون نیرومندترین رقیب خمینی بود) از جانب خودش پیش تیمسار حسن پاکروان رئیس ساواک ایران وساطت کرد، و درخواست کرده اجازه دهد به خمینی لقب «آیت‌الله» داده شود تا از مجازاتهای قانونی سخت به خاطر فعالیتهای ضد حکومتی‌اش مصون بماند. این درخواست انجام شد، و فقط از آیت‌الله خمینی خواستند که کشور را ترک کند. (وقتی آیت‌الله خمینی در ۱۳۵۸/۱۹۷۹ به قدرت رسید، با اعدام تیمسار پاکروان، مزد او را که زمانی برای او بانی خیر شده بود، کف دستش گذاشت و به این ترتیب براحتی مردی را که می‌دانست ...

انقلاب سفید، علاوه بر اصلاحات ارضی، دست به اقدامات اساسی دیگری نیز زد: ملی کردن جنگلها، فروش صنایع دولتی به تعاونیها و اشخاص؛ برقراری نظام تقسیم سود میان مدیران کارخانه‌ها و کارگران در این صنایع، تجدیدنظر در قوانین انتخاباتی برای فراهم آوردن زمینه حق رأی برای عموم (بخصوص برای زنان)، ایجاد سپاه دانش، سپاه بهداشت، و سپاه آبادانی و مسکن، که کیفیت تحصیل، مراقبتهای بهداشتی، و کشاورزی را در سراسر کشور بهبود می‌بخشیدند، ایجاد «خانه‌های انصاف» - دادگاههای روستایی - برای تسهیل نظام عدالت و دسترس پذیر کردن آن برای همه؛ طرحی برای بازسازی شهری و روستایی؛ ملی کردن منابع آب؛ بازسازی نظام اداری؛ و بررسی همه‌جانبه نظام آموزشی.

طبیعتاً همیشه میان تصور ذهنی برنامه‌های توسعه بلندپروازانه و تحقق آنها شکاف و فاصله‌ای وجود دارد. امروزه وقتی می‌شنوم که به برادرم به خاطر آنچه نتوانست به انجام برساند حمله می‌کنند، و چندان اشاره‌ای به دستاوردهای او نمی‌کنند، از خود می‌پرسم آیا این حملات کار کسانی نیست که، به دلایل شخصی، نمی‌خواستند ببینند ایران با آنچنان سرعتی از وضعیت فقیرانه و عقب‌مانده خود به وضعیت رشد و رونق و بالندگی - و اعتماد به نفس - منتقل شود.

در دهه «شکوفایی» پس از انقلاب سفید، ایران تغییرات گیج‌کننده و حیرت‌آوری کرد. نظام ارتباطات - حمل و نقل ما با بالغ بر ۳۰۰۰ کیلومتر راه جدید، ۱۷ فرودگاه و شبکه تلفنی که سراسر کشور را در بر گرفت به طور ریشه‌ای و اساسی بهبود یافت. با ساختن ۱۴ سد که ۲۵۰۰۰۰ قطعه زمین را آبیاری می‌کرد، نیروی برق ایران ده برابر افزایش یافت.

با آگاهی از این واقعیت که ذخایر نفت کشور تا آغاز قرن بیست و یکم ته خواهد کشید، شاه در صدد بررسی منابع جایگزین انرژی، به‌ویژه خورشیدی و انرژی هسته‌ای، برآمد، که امیدوار بود با تأمین انرژی لازمه کارخانه‌های نمک‌زدایی به افزایش منابع آبی ایران نیز کمک کنند. (در واقع تا ۱۳۵۸ / ۱۹۷۹، شش کارخانه انرژی هسته‌ای در حال احداث بود.) او بر این باور بود که نفت باید برای مصرف صنعت حفظ شود، و برای همین ایران با گامهای سریع برای ایجاد صنایع پتروشیمی، با احداث کارخانه‌هایی در شیراز، بندر شاهپور [بندر امام خمینی فعلی]، آبادان، و خارک اقدام کرد. در کشوری که تقریباً بکلی کشاورزی بود، شاهد رشد و توسعه سریع صنعت - آهن، سولفور، و فولاد شدید (در پایان حکومت شاه برنامه‌ریزی شده بود که مجتمع آهن و فولاد اصفهان سالانه ۴ میلیون تن فولاد تولید کند). ایران ابزار و وسایل خانگی، انواع اتومبیل، تراکتور، و اتوبوس را به اروپا و خاورمیانه صادر می‌کرد. تولید برق از ۶۸۹ میلیون

کیلووات در ساعت ۱۹۶۰/۱۳۳۹ به ۱۸ میلیارد کیلووات در ساعت در ۱۹۷۹/۱۳۵۸ افزایش یافت. تولید سیمان در فاصله ۱۹۶۲/۱۳۴۱ و ۱۹۷۴/۱۳۵۳ یازده برابر بالا رفت و به ۵ میلیون تن در سال رسید.

در این جو اقتصادی ما همچنین شاهد ترقی قیمت املاک و مستغلات بودیم، چنانکه قیمت زمین صدها برابر افزایش یافت. من هم مثل بسیاری از ایرانیها توانستم با انجام چندین معامله مستغلات، که در میان آنها یک پروژه برای ساخت هزار خانه ویلایی بود، بر ثروت شخصی ام بیفزایم. در سالهای اخیر شنیده‌ام که خیلی از روزنامه‌ها قصه می‌بافند که خاندان سلطنتی با در پیش گرفتن شیوه‌های نامشروع و نادرست ثروتمند شدند، اما حقیقت این است که در اقتصاد به سرعت رشد یابنده‌ای که ما داشتیم، ثروتمند شدن از راه کاملاً درست و سالم بسیار عملی بود؛ گروه بشمار میلیونرهای جدید که مغازه‌دار یا کاسب ساده بودند شاهد این مدعا است. برای هر کسی که قبلاً به نوعی ثروت شخصی داشت، این فرصتها عملاً نامحدود بود. در سالهای پس از فوت پدرم، بخش اعظم ارثیه‌ام را بر سر جواهرات از نگین درآمده، عمدتاً زمردهای روسی، سرمایه‌گذاری کرده بودم. این جواهرات در طی سالها، درست مثل املاک و مستغلات من، افزایش قیمت پیدا کرد، و از این راه سرمایه‌اساسی گیرم آمد و توانستم سرمایه‌گذاریهای دیگری هم بکنم.

زمانی که، رفاه و رونق داخلی، ایران را در ردیف نهمین کشور ثروتمند جهان قرار داد، شاه سیاست خارجی‌ای را در پیش گرفت که میان اتحاد نخستین و اساسی ما با امریکا و روابط خوب ما با تقریباً تمامی کشورهای دیگر موازنه برقرار می‌کرد.

در خاورمیانه، ما همیشه با همسایگان خوب خود روابطی، اگر نه همیشه دوستانه، دست کم استوار و پایداری داشتیم. همچنانکه انگلستان از حضور نظامی خود در حوزه خلیج فارس بتدریج می‌کاست، برادرم

احساس کرد که اکنون برای ایران داشتن ارتشی مدرن و مجهز ضروری‌تر از هر وقت دیگری است. آمادگی نظامی باعث نگرانی همسایه‌های عرب ما شد، هر چند ایران مسلماً اهداف تجاوزکارانه نسبت به آنها در سر نمی‌پروراند. موضع مستقل شاه درباره نفت همیشه هم مطابق میل اعضای اوپک نبود، به ویژه از آن جهت که شاه از نفت به عنوان سلاحی سیاسی علیه اسرائیل استفاده نمی‌کرد (با اینکه ایران مستقیماً به اسرائیل نفت نمی‌فروخت، شاه هیچ محدودیت و منعی برای مقصد نهایی نفتکشها پس از ترک بنادر ما قائل نبود، در نتیجه اسرائیل می‌توانست نفت ایران را بخرد).

ما چند دوست عزیز و صمیمی در پایتختهای خاورمیانه داشتیم. فارغ از آنچه در صحنه سیاسی جهان اتفاق می‌افتاد، همیشه از دوستی ملک حسین در اردن برخوردار بودیم. مطبوعات غرب گاهی به او به خاطر قد و قواره اش و اندازه کشورش به عنوان «شاه کوچولو» اشاره می‌کنند، اما او مردی بسیار قابل توجه و فرمانروایی شجاع است. او برای ایران همیشه مثل یک برادر بوده است. علاوه بر دیدارهای رسمی معمول، بسیاری از تعطیلات صرفاً دوستانه را، چه در ساحل دریای خزر و چه در اردن در کنار هم می‌گذراندیم. ملک حسین و برادرم علاقه مشترکی به ورزش، مخصوصاً اسکی روی آب و یخ و پرواز، داشتند، و فرح و ملکه عالیله فقید با هم خیلی جور بودند. پس از بیماری برادرم، ملک حسین با تلفن‌ها و پیغامهای خود مایه تسلی بزرگی برای ما بوده است.

با ملک حسن، پادشاه مراکش، تا این اندازه روابط شخصی نداشتیم، اما وقتی او را خوب شناختم که پس از انقلاب ۱۹۷۹ / ۱۳۵۸ به مدت دو ماه مقدم برادرم را گرامی داشت. ملک حسن، حتی با تمام دردهای که این کار برایش به وجود آورد با سنت واقعی مهمان‌نوازی شرقی و با سخاوت و بزرگواری شاه را پذیرا شد.

دوست خوب دیگرمان رئیس جمهور مصر، انور سادات، بود. جهان اکنون او را به عنوان سیاستمداری که بواقع هست می شناسد، رهبری که برای پایان دادن به جنگ و خونریزی همه هستی خود را به مخاطره انداخته است. اما فارغ از این، او به مفهوم راستین کلمه، انسانی مذهبی است، مردی با صداقت و درستی کمیاب که اصول را قربانی مصلحت اندیشی نخواهد کرد - که امروز در سراسر جهان چنین ویژگی و خصلتی نادر است.

پس از آنکه انور سادات رئیس جمهور مصر شد، یکی از نخستین اولویتهای وی پایان دادن به حضور روسها در مصر (و همراه با آن، کمک و مساعدت اساسی روسها) بود. برادرم به پرزیدنت سادات پیشنهاد کمک مالی کرد تا بتواند او را در گذراندن مصر از آن دوره دشوار یاری دهد. سالها بعد، وقتی تنها تعدادی بسیار اندک از دوستان برادرم مایل بودند که حتی موجودیت او را به رسمیت بشناسند، انور سادات - همچون ملک حسن، به قیمت به جان خریدن مخاطرات عظیم سیاسی و شخصی - دست دوستی به سوی برادرم دراز کرد. هر چند شاه از دعوت او برای اقامت و سکونت در مصر بسیار سپاسگزار بود، نخواست که دیگر باری به بار سنگین این مرد بزرگ بیفزاید.

با اینکه روابط ایران با انگلستان سالهای سال متزلزل بوده، شاه از آغاز زمامداریش برخورد دوستانه با خانواده سلطنتی انگلستان را حفظ کرده بود. در طول این سالها میان دو خانواده سلطنتی انگلستان را حفظ کرده (در واقع در دسامبر ۱۹۷۸ / آذر ۱۳۵۷ تهران منتظر ملکه انگلستان بود، اما این سفر به لحاظ آشوبهایی که در این شهر به راه افتاده بود به هم خورد). من همیشه ملکه انگلستان را زنی مهربان و بزرگواریافته ام، و مخصوصاً به ملکه مادر، که زنی با هوش و شاد و سرزنده، و به رغم سن و سالش فعال و شنگول است و از نعمت شادی و شوخ طبعی برخوردار

است خیلی علاقه داشته‌ام. آخرین باری که انگلستان را دیدم هنگام افتتاح کتابخانه اشرف پهلوی بود که من به کالج وادهم در آکسفورد اهدا کرده بودم.

از میان تمام رهبران غربی که ملاقات کرده‌ام، به نظرم کسی که بیشتر از همه از هنگام نهضت مقاومت فرانسه، ستایشش کرده‌ام، شارل دوگل بود، رهبری نظامی که در وطن پرستی خود کمابیش متعصب بود. امروز فرانسه هر چه دارد، به نظرم از دوگل دارد. او مردی بلند قد، و موقر بود (وقتی برای نخستین بار به تهران آمد مجبور شدیم برای او تختخواب مخصوصی را سفارش بدهیم). گفتاری نرم داشت، و دیپلماتی جوهردار بود که همیشه برای هر جا و هر موقعی سخنی مناسب در چنته داشت.

داستان دوگل محبوب من بر می‌گردد به دیدار رسمی او و مادام دوگل از ایران در اکتبر ۱۹۶۳ / مهر ۱۳۴۲. نخستین بازدید او از کارخانه پتروشیمی بود که فرانسویها در نزدیک شیراز می‌ساختند، و البته این طرح مستلزم دوره‌ای بررسی و گفتگو بود. پس از آن رئیس جمهور و مهمانان را به شهر باستانی خود، تخت جمشید بردیم، و سرپرست موزه به استقبال آنها آمد و خوشامد گفت. فکر می‌کنم وقتی همه مهمانان در پله‌های تاریخی موزه در پرتو آفتاب سوزان ایستاده بودند و سرپرست موزه شروع کرده بود به خواندن متن از پیش آماده شده که به نظر می‌رسید ۲۰ یا ۳۰ صفحه‌ای باید باشد، همه توی دلشان غر می‌زدند؛ از قرار معلوم آن مرد محترم با وظیفه‌شناسی کامل آماده بود تا تمام تاریخ آن شهر باستانی را مو به مو شرح دهد. وقتی به اینجا رسید که «دیرگاه یک شب، در حالی که اسکندر کبیر مست مست بود، یکی از معشوقه‌هایش را بر شانه‌هایش نشاند و او آن عمارت با شکوه و بزرگ را به آتش کشید»، به محض آنکه آن مرد محترم کمی درنگ کرد تا صفحه را ورق بزند، پرزیدنت دوگل معطل نکرد و گفت «خوب، پس اجازه بده با هم یک

سری بز نیم بینم چی به جا مانده است!»

دوگل نسبت به برادرم محبتی پدرانۀ ابراز می کرد. اندکی نه چندان پیش از مرگش به برادرم گفته بود: «به نظرم در مدتی بسیار کم کارهای بسیار عالی انجام داده‌ای»، سپس افزوده بود: «اما، این نصیحت را از من گوش کن و مواظب باش مبادا از مخالفان دست راستی خود خنجر بخوری.» با اینهمه، اغلب اوقات حس می‌کنم که رهبران و دیپلماتهای غرب از روانشناسی و سنتهای دیگری جز روانشناسی و سنتهای خودشان درک چندان اصولی از خود نشان نداده‌اند. در امریکا، با هر دولتی که بر سرکار آمده، درک و دریافت از فرهنگهای خارج از حوزه نیمکره غرب به نحو حیرت آوری تفاوت کرده است. مثلاً، بسیاری از سیاستمداران امریکایی، هنگام داوری درباره مسائل داخلی ایران مرتکب اشتباههای فاحشی شده‌اند، زیرا اصرار داشته‌اند که تصورات امریکایی از «شیوه درست جریان امور» و روشهای امریکایی برای تحقق این تصورات آرمانی خود را بر آنها نیز اطلاق کنند. به خاطر بی‌زاری از رهبریتی «خودکامه» - همراه با واهمه‌ای که از نفوذ فزاینده کمونیستی در جهان دارند - امید و اعتقادشان را به سیاستمداران بی‌بسته‌اند که اغلب برای این خطرها راه‌حلهای سطحی ارائه داده‌اند. نتایج اغلب فاجعه‌بار بوده است (ارزیابی اشتباه دین آچسن از مصدق به عنوان سپری در برابر کمونیسم و برآورد و بررسی اولیه وزارت امور خارجه امریکا از آیت‌الله خمینی شاهد این مدعاست).

مثلاً در دوره زمامداری پرزیدنت کندی، برادرم برای انتصاب دو نخست‌وزیر «لیبرال» تحت فشار قرار گرفت: علی امینی، که (مانند مصدق) می‌کوشید شاه را تا حد پادشاهی نمادین پایین آورد (و شاه در ۱۳۴۱/۱۹۶۲ اسدالله علم را جانشین وی کرد)، و علی منصور، که به دست یک دانشجوی مذهبی متعصب در ۱۳۴۴/۱۹۶۵ کشته شد.

رویدادها و بحرانهایی که نظام امریکایی بسادگی می‌توانست در

برابری استادگی کرده و در خود مستحیل کند، قادر بود حکومت ایران را نابود کند یا کشور را در بی‌نظمی و آشوبی خطرناک فرو برد. رئیس جمهوری مثل هری ترومن می‌تواند ژنرال قدرتمند و معروف و محبوبی چون داگلاس مک آرتور را از کار برکنار کند و پیامدی جز مختصری تب و تاب مردم و خشم و نارضایتی مطبوعات به دنبال نداشته باشد. در ایران چنین اقدامی بی‌تردید باعث کودتای نظامی می‌شود. در امریکا تمامی صنایع می‌توانند اعتصاب کنند، دانشجویان دست به تظاهرات بزنند. شبه‌نظامیها به پلیس حمله کنند، و مملکت همچنان به راه خودش برود، و حکومت به وظایف خود ادامه دهد.

وقتی مسئله «حقوق بشر» پیش می‌آید امریکاییها تفسیر و تعبیر بی‌اندازه محدودی از آن دارند که عبارتست از آمادگی برای انتقاد کردن از دیگرانی که خود را با تفسیر و برداشت آنها سازگار و هماهنگ نمی‌کنند، غافل از این واقعیت که فرهنگهای متفاوت، می‌توانند یک رشته اولویتهای متفاوت داشته باشند.

وقتی که به سازمان ملل متحد آمدم این مسئله حقوق بشر بیشتر از هر چیزی ذهنم را به خود مشغول کرده بود. پس از گریز متلاطم و تا اندازه‌ای نومیده کننده‌ام به قلمرو سیاست داخلی، سازمان ملل را در هاله‌ای بسیار آرمانی می‌دیدم. احساس می‌کردم که انگار به پایان طبیعی جاده‌ای طولانی رسیده‌ام، جاده‌ای که ابتدای آن با مشاهده تبعیض نژادی در خیابانهای ژوهانسبورگ در ذهنم آغاز شده بود.

در کشور خود به اندیشه‌هایم در باره اساسترین حقوق بشری پر و بال داده بودم: حق برخورداری از خوراک، پوشاک، سرپناه، کار، مراقبت پزشکی، و تحصیلات پایه. در کشور خودم این زمینه‌ها مورد علاقه و توجه اساسی من بوده‌اند. (احساس می‌کنم باید خاطر نشان کنم که تا واپسین سالهای زمامداری برادرم کودکی که کفش نداشته باشد یا

شکمش از فرط گرسنگی باد کرده باشد در ایران پیدا نمی شد.) اکنون، در سازمان ملل، احساس می کردم که برای بحث و گفتگو و حل مسائلی که بیش از همه مسائل دیگر مرا نگران می کرد تریونی آزاد پیدا کرده ام. اولین کمیته ای که در آن کار کردم کمیته حقوق بشر، و اولین سخنرانی ام در باره مسئله تبعیض بود. از صمیم قلب باور داشتم که جزو گروهی شده ام که می تواند کاری بکند.

معمولاً روز من کمی دیرتر شروع می شود (چون معمولاً تا ساعت دو یا سه صبح نمی خوابم)، اما اینجا صبح زود بیدار می شدم، صبحانه ای سردستی می خوردم، و با اجلاس ساعت ده و نیم شروع به کار می کردم. سه ماه از سال را نمایندگان حاضر در این کمیته گروهی کوچک و کاملاً به هم جوش خورده تشکیل می دادند. اغلب ما در اتاق ناهارخوری نمایندگان با هم ناهار می خوردیم، سپس برمی گشتیم سر اجلاس بعد از ظهر، که تا ساعت شش ادامه داشت. پس از شامی تند و سریع - برای من شام یک همبرگر یا استیک کوچک، کمی سالاد و یک شیشه کوکاکولا است - یک سری دیدارهای عصرانه شروع می شد. با اینکه این دیدارها می توانست کارهای درخشانی باشد، در واقع ادامه کار روزانه بود، با گفتگوهایی که عمدتاً بر روی مسائل جاری و مورد بحث متمرکز بود. از قضا در یکی از همین دیدارهای خودم بود که شرلی مک لین را به چند تن از دوستان چینی ام معرفی کردم. (یادم می آید که او چقدر برای آنها جالب بود، و اندکی پس از آن بود که او نخستین سفرش را به چین انجام داد و کتابش را درباره آن سرزمین نوشت.)

در حالی که مایه های اولیه نگرانی و تشویش من گرسنگی، بیسوادی، و حقوق بشر بود، به عنوان سخنگوی دیدگاه جهان سوم، احساسی عمیقتر و گسترده تر داشتم. من از فضای جهانی و مزایای فرهنگی پایتختهای غرب برخوردار بوده ام، اما همیشه نسبت به مردم کشورهای جهان سوم

احساس صمیمیت و نزدیکی بیشتری داشته‌ام. به‌عنوان شهروند کشوری که مسائل ناشی از فقر را همراه با جاکن شدگی و دردهای فزاینده ناشی از رفاه ناگهانی، از سرگذرانده است، با کسانی که با مسائلی از این قبیل دست و پنجه نرم می‌کنند احساس پیوند و علاقه و همانندی می‌کنم. سرخوردگیها و نیازها و امیدهای آنها به‌نظر مبرمتر و فوریت‌تر از آن می‌آید که به مسائل مورد علاقه کشورهای پیشرفته‌تر و توسعه یافته‌تر بپردازم.

به‌عنوان مثال سخت اعتقاد دارم که سازمان ملل متحد از نظر سیاسی نباید بازتابی از صحنه سیاسی جهان باشد، با آن ابرقدرتهایی که هرگونه وسیله در اختیار دارند که به‌میل و اراده خود خواستهای ملت‌های کوچکتر را نادیده بگیرند. برای ماورم که حق و تو - امتیاز ویژه کشورهای بزرگ - نادرست است زیرا یک کشور می‌تواند اراده خود را بر رأی و نظر ۱۴۰ کشور کوچکتر تحمیل کند. و در تمام سالهایی که در اجلاسها و گردهماییهای بیشمار حضور داشتم از دیدن قطعنامه‌هایی که (پس از خروارها کار دفتری) تصویب می‌شد ولی به‌لحاظ اینکه از حمایت واقعی ابرقدرتها برخوردار نبود راه به‌جایی نمی‌برد، احساس سرخوردگی و نومیدی به‌من دست می‌داد.

وقتی سازمان ملل جلسه‌ای نداشت، از بسیاری کشورهای جهان سوم، به‌عنوان نوعی سفیر غیر رسمی و سیار، بازدید می‌کردم تا اطلاعات دست اول درباره مردم و مشکلاتشان به‌دست آورم.

یکی از کشورهایی که جاذبه خاصی برای من داشت اندونزی بود که با ۹۰ میلیون جمعیت بزرگترین کشور مسلمان جهان بود. اسلام اندونزی رنگ و بوی آیین بودا را دارد، و به‌لحاظ اینکه به‌وسیله کاروانهای تجاری از هند به این سرزمین راه یافته است نه به‌دست فاتحان عرب، روشی آسانگیرتر دارد و کمتر از ایران بنیادگراست.

پیش از همه سوکارنو، رئیس جمهور، اندونزی را ملاقات کردم، مردی

که در ۱۳۴۴/۱۹۶۵ بیش از بیست سال بود بر آن کشور حکومت می‌کرد. قدی بلند داشت (با معیارهای اندونزی) و خوش قیافه و با هوش و بسیار فصیح و خوش بیان بود. عقیده‌اش به ملغمه‌ای اقتصادی از کمونیسم و سرمایه‌داری و نوعی از حکومت که دوست داشت آن را «دموکراسی ارشادی» بنامد نظر مرا به خود جلب کرد.

کشور دیگری که از آن بازدید کردم و بارها و بارها به آنجا برگشتم هند بود، که با فرهنگی برجسته و آمیخته حدود ۴۵۰ میلیون نفر را در خود جاداده بود. نخستین سفرم به آنجا اندکی پس از مرگ مهاتما گاندی و پس از تجزیه کشور بود، در زمانی که هنوز میان هندوها و مسلمانها جنگ برقرار بود.

پیش خود فکر کرده بودم که وارد کشوری هموار و گرمسیری می‌شوم، اما با سرزمینی سخت و بیرحم مواجه شدم، از قله‌های هیمالیا تا قلب آسیا، جنگلهای دم کرده تا اقیانوس هند - سرزمینی که در موسم بارندگی سیلابهایی از باران در آن به‌راه می‌افتاد و هزاران نفر را می‌کشت.

در این کشور که مردم آن به ۱۴ زبان اصلی و ۳۰۰ گویش حرف می‌زنند، آمیزه حیرت‌انگیزی از گذشته و حال دیدم. از کارخانه‌ها و نمونه‌های بسیاری از صنایع پیشرفته بازدید کردم. مهندسان هند هواپیمای جت، کشتی، و لکوموتیو می‌ساختند. اما چهره‌های مردم، لباسهایشان، و حرکاتشان - شباهتی مرموز و غیرعادی به مجسمه‌ها و نقاشیهایی داشت که در معابد می‌دیدم.

گرچه همه جا فقر و گرسنگی به‌وفور مشاهده می‌شد، میلیونرهایی را دیدم که پول و توان خود را در راه ساختن سرپناهایی برای گاوهای مقدس بیمار یا دانه دادن به مورچه‌ها صرف می‌کردند. زندگی آدمها بسیار آسیب‌پذیر و شکننده می‌نمود، اما در بازارها گاوهایی را دیدم که به میل خود پرسه می‌زدند، هر چه دلشان می‌خواست می‌خوردند؛ وقتی با

ماشین به‌یک‌ی از این حیوانات نزدیک می‌شدیم حتی نمی‌توانستیم بوق بزنیم.

وقتی برای نخستین بار جواهر لعل نهرو، نخست‌وزیر، را ملاقات کردم، او در هفتاد سالگی هنوز مرد خوش قیافه و فعالی بود که هفده ساعت در شبانه روز کار می‌کرد. با هم به کشمیر سفر کردیم (از سلسله جبال پوشیده از برف هیمالیا که مرا بیشتر به یاد چشم‌انداز و مناظر سوئیس می‌انداخت گذشتیم)، دربارهٔ مسائل مربوط به کشور خود به گفتگو پرداختیم. نهرو سیاستمداری زبان‌آور و فصیح بود، سوسیالیستی که از سرمایه‌داری نفرت داشت، آدمی لادری که در طی ده سالی که در زندان انگلیسیها سپری کرده بود فیلسوف شده بود.

او احساس می‌کرد که اگر هند نتواند به پیشرفت سریع اقتصادی دست یابد، ناگزیر به کمونیزم روی خواهد آورد، و از نومیدها و سرخوردگیهای خود در کوشش برای راهبرد به‌چنین پیشرفتی سخن به میان می‌آورد و می‌گفت: «هر روز در اینجا به‌دلیلی روز تعطیل است. جای تعجب است که توانسته‌ایم همین‌اندازه کار کنیم. خود من دست از هر نوع استراحت و فراغتی برداشته‌ام. اما مردم اینجا - آخر چگونه می‌توانم آنها را به جلو برانم در حالی که هنوز گاوها را ستایش می‌کنند؟»

او در سیاست خارجی از نگرشی جانبداری می‌کرد که آن را «بی‌طرفی فعال» می‌نامید و از امریکاییها به‌خاطر کمک به پاکستان و پشتیبانی‌شان از فرانکو و چیانگ کای شک^(۱) انتقاد می‌کرد. او هم مثل من طرفدار پذیرفتن چین به‌عضویت سازمان ملل بود. تصریح می‌کرد که چین دوست هند بوده است، و از این رو حملهٔ چینها ضربهٔ شخصی بزرگی علیه او بوده، ضربه‌ای که سگان زمامداری او را شکست.

1. Chiang. Kai - Shek

وقتی در ۱۹۶۴/۱۳۴۳ اورا، پس از این حمله، دوباره ملاقات کردم، ذهن و جسمش تحلیل رفته بود. پس از بازگشت به تهران، به برادرم گفتم: «این نهر و که من دیدم خیلی زیاد عمر نخواهد کرد.» او سه ماه بعد درگذشت. با جانشین او، ایندیرا گاندی، نیز رابطه شخصی برقرار کردم و به آن ادامه دادم. به نظرم بیشتر ویژگیهای خاص خودش را داشت - جدی، با هوش، و مستقل. در یک مورد تحت تأثیر پدرش قرار داشت و آن اینکه از آدمهای چاق بدش می آمد و برای همین همیشه سفت و سخت پرهیز داشت.

تاریخ همیشه شاهد رهبری سرنوشت میلیونها نفر به دست یک زن نبوده است، و من با علاقه فعالیت و زمامداری این رهبر فوق العاده را دنبال می کردم. به نظرم دوران کودکی اش در تنهایی گذشته است، زیرا پدر بزرگ، مادر و پدرش اغلب در زندان به سر می بردند. با چنین زمینه ای تقریباً گرایش او به سیاسی شدن در عنفوان زندگی امری گریز ناپذیر بوده است. در مدرسه شبانه روزی در سوئیس، در تظاهرات سیاسی شرکت می کرده، و بعدها زمانی که دانشجوی آکسفورد بوده به حزب کارگر پیوسته بود. هنگامی که به خاطر نظرات سیاسی اش به زندان افتاد سعی کرد با سخنرانی برای هم سلولهایش دوران زندانش را پربارتر کند. از آنجا که در زمینه های زیادی - گذشته از سیاست در زمینه هنر و ادبیات - دانش کافی داشت وقتی پدرش وزیر اطلاعات هند بود کمک خوبی برای پدرش بود. وقتی به قدرت رسید، مانند خانم روزولت در امریکا، محبوب روشنفکران چپ بود. هنگامی که من و او بر سر مسائل زنان بحث می کردیم، می گفت «من فمینیست [یعنی قائل به تساوی زن و مرد] نیستم، من انسانم.» اما جای تردید نیست که زنان هند در دوره حکومت او گامهای بلندی برداشتند که به حضور ۵۹ زن در مجلس کشور منجر شد. در خلال نخستین دور زمامداریش به خاطر روابط دوستانه ما با پاکستان

رابطه‌اش با ایران رسماً سرد بود (و من و برادرم هر دو سعی کردیم این روابط را بهبود بخشیم).

پیوندهای ما با پاکستان وقتی محکمتر شد که دوستی من با ذوالفقار علی‌بوتو در ۱۳۴۳/۱۹۶۴ آغاز شد؛ او در آن هنگام وزیر امور خارجه ایوب خان بود. میان پایتخت دو کشور رفت و آمدهای زیادی انجام گرفت. مخصوصاً ضیافتی را که او به خاطر من بر پا کرد خوب به خاطر دارم. با اینکه در هیچ مرحله زندگی در حرف زدن با افراد هیچ مشکلی نداشته‌ام وقتی ناگزیرم در حضور گروهی سخنان رسمی ایراد کنم دستپاچه می‌شوم. آن شب سردرد وحشتناکی داشتم، و وقتی از جایم بلند شدم تا سخنرانی کنم می‌ترسیدم مبادا غش کنم. علی‌بوتو به‌کمکم آمد، متن سخنرانی را جلو رویم گرفت و شانه‌هایم را محکم نگاه داشت تا توانستم آن را بخوانم.

بار آخر که او را دیدم، از مداخله امریکا در امور کشورش شکایت می‌کرد. هنگامی که پاکستان می‌خواست تأسیسات هسته‌ای از فرانسه بخرد، تظاهرات و اغتشاشهایی به‌راه افتاده بود. علی‌بوتو به‌من می‌گفت: «می‌دانم که دست امریکاییها توی این کار است.»

از او پرسیدم: «به‌ارتش خود اطمینان داری؟ شم من به‌من اینطور می‌گوید. فکر می‌کنم به‌چیزی که می‌خواهی می‌رسی، اما از بابت تو دلواپس هستم.»

دیری نگذشت که شنیدم ضیاء‌الحق علیه او کودتای نظامی کرده است. وقتی علی‌بوتو اعدام شد برای زن ایرانی و دختر دوست داشتنی و نازنینش (که اکنون رهبری حزب خود را در دست دارد) دلم سوخت. با اینهمه آن آخرین گفتگویی را که با هم داشتیم روشن و زنده به‌خاطر دارم که دوستم، با حالتی بسیار خوددار، پشت میزش نشست، و با سیگاری میان دو لبش، به‌آرامی گفت: «بله، بله، به‌ارتش خودم اطمینان دارم.» و

سپس افزود: «چرا، دست این یارو [ضیاء الحق] را خودم گرفتم و پا به پای خود به جایی که آلان بر آن تکیه زده است رساندم.»

ماندگارترین یادگاری که از علی بوتو داشتم معرفی من به چوئن لای نخست وزیر چین بود. مدتها بر این عقیده بودم که هیچ کس، به ویژه سازمانی نظیر سازمان ملل متحد، نمی تواند کشوری با میلیونها نفوس را نادیده بگیرد. علی بوتو می دانست که من مایلم با چوئن لای ملاقات کنم، و ترتیب این معارفه را در سفارت پاکستان در اندونزی داد.

این دیدار به نخستین سفرم به چین منجر شد، در آنجا نگهبان مسلحی را برایم در نظر گرفتند، که دختری ریز نقش و ظریف بود و همه جا مرا همراهی می کرد (بعدها خبر شدم که او دختر خواهر مائو بوده است). ملازم دائمی دیگری نیز داشتم که مترجمی همه جا حاضر بود. وقتی چوئن لای را ملاقات کردم و به فرانسه با او حرف زد، او گفت که: «معذرت می خواهم، من خیلی کم فرانسه بلدم.» اما فکر می کنم حتی اگر بیشتر از یک خرده هم فرانسه بلد بود باز هم از مترجم استفاده می کرد. گویا همه کشورهای کمونیستی از این تشریفات پیروی می کنند. از چوئن لای از همان نخستین برخوردمان خیلی خوشم آمد. نرم گفتار و آداب دان بود، شاید هم کمی رفتار زنانه داشت، و بسیار ملایم بود. مردی بسیار مطلع بود، نوه یک ماندارین، و در خلال گفتگوهایمان و ناهارهایی که با هم می خوردیم درباره سنتها و آداب و رسوم کشورش داستانها می گفت. چو به رغم منش ملایمش، استعداد چشمگیری در جبران شکستها و ناکامیها از خود نشان داده بود؛ در واقع به او لقب «پوتائو ونگ»^(۱) داده بودند که در زبان چینی به عروسکهای گفته می شد که هر جور آنها را می انداختند راست و سرپا می ایستادند. او در ژاپن به کالج رفته

بود، و در زمان دانشجویی هم فعالیت سیاسی می‌کرد، و تظاهرات گروه‌های چپ‌گرا را سازمان می‌داد. در ۱۹۱۹ علیه پیمان ورسای تظاهراتی به‌راه انداخت و، مانند بسیاری از سیاست‌های جهان سوم، مدتی را در زندان گذراند.

من، چون لای و دیگر رهبران چینی را که ملاقات کردم، آنها را علی‌رغم شهرتشان به‌مرموز بودن، تا اندازه‌ای صریح و باز و بی‌پرده یافتم. برخلاف روسها که در گفتگوهای سیاسی‌شان خیلی لفاظی و دراز نفسی می‌کنند، چینیها دقیقاً هر چه می‌خواهند و هر فکری دارند به‌زبان می‌آورند - و از طرف گفتگو نیز همین انتظار را دارند. باریک‌اندیشی و زیرکی آنها، به‌نظم، در برنامه‌های کمک به‌دیگر کشورها مشهود است. در حالی که حضور روسها در میان یک ملت همیشه بسیار گستاخانه و تا حدی تجاوزگرانه است، چینیها هنگامی که در کشور دیگری «مهمان» هستند دلشان می‌خواهد تصویر ملایمی از خود نشان دهند.

شیوه زندگی کارگر میانه‌حال چینی بسیار نظرم را جلب کرد، و چون پی بردن به‌این جور چیزها در طی دیدارهای رسمی واقعاً مشکل است، یک روز در نقطه‌ای توقف کردم و بی‌هوا وارد خانه‌ای شدم. خانه‌ای بسیار کوچک، اما خیلی تمیز و مرتب بود و با اینکه یک خانواده کامل (از مادر بزرگ گرفته تا کوچکترین بچه‌ها) در این فضای تنگ و محدود شریک بودند، مثل اغلب مردمی که با آنها برخورد کردم، با همسایگان در صلح و صفا زندگی می‌کردند.

وقتی به‌وطنم برگشتم، به‌برادرم گفتم: «اصلاً نمی‌توانی کشوری را با ۸۰۰ میلیون آدم نادیده بگیری. نمی‌توانی تایوان را به‌عنوان نماینده چین بپذیری و وانمود کنی که سرزمین اصلی چین وجود ندارد.» با اینکه حرف مرا قبول کرد، اما روابط دیپلماتیک میان ایران و چین تا ۱۳۵۳/۱۹۷۴ برقرار نشد.

به هر حال، پس از نخستین دیدارم از پکن، روابط شخصی دوستانه‌ام را با رهبران سیاسی چین حفظ کردم. آخرین باری که چوئن - لای را دیدم در بیمارستانی بستری شده بود، بسیار نزار و خسته بود، و فهمیدم که این مرد ملایم و آگاه بزودی زندگی را وداع خواهد گفت.

در طی سالهایی که برای پذیرش چین به عضویت سازمان ملل چک و چانه می‌زدم، از رهبران و دیپلماتهای آن خواهش کردم اگر به عضویت این جامعه جهانی در آمدند برای پایان دادن به حق و تو تلاش کنند. هر چند آنها به وعده‌شان وفا نکرده‌اند اقلأً از اعمال این امتیاز و حق قانونیشان خودداری کرده‌اند.

به‌عنوان زنی که همیشه درگیر و گرفتار کار است، در زندگی خصوصی‌ام سعی کرده‌ام آزاد باشم و راه خودم را بروم. واضح است که چنین نگرشی با ازدواجهای بسیار موفق سازگار نیست. من جفتهایم را عوض کرده‌ام، پیر شده‌ام - اما عوض نشده‌ام. سومین ازدواج من نیز، پس از آغاز شبهه‌انگیز خود، کم‌کم نشانه‌هایی از تنگنا و دست‌انداز از خود بروز داد. در چند سال اول، شوهرم سخت کوشید که زندگی‌اش را با برنامه پرتقلا و پرجنب و جوش من سازگار کند. با اینکه گرفتار کارهای تجاری خودش بود، اما همه جا همراه من سفر کرد. در سالهای اخیر، که به ساختن فیلم علاقه‌مند شد فیلم کاروانها را با شرکت آنتونی کوئین جنیفر اونیل^(۱) و بهروز وثوقی، هنریشه بسیار معروف سینمای ایران ساخت. (بهروز وثوقی پس از انقلاب اخیر - همراه با بسیاری از افراد جامعه فرهنگی و هنری ایران - از کشور فرار کرد و حالا در کالیفرنیا یک پمپ بتزین را اداره می‌کند).

باری، بزودی آن نوع سازگاری که مهدی در ابتدای ازدواجمان از خود

نشان داده بود نتوانست به‌طور نامحدود ادامه یابد - و من بیشتر از آن به‌او احترام می‌گذاشتم که چنین کاری را از او بخواهم. لذا، هر چند عمیقاً به‌همدیگر علاقه داشتیم، پیش از آنکه شکافی در آن به‌وجود آید کم‌کم هر کدام زندگی جداگانه‌ای را برای خود در پیش گرفتیم. در عوض دوستان بسیار خوبی برای هم شده‌ایم. هر وقت امکان داشته باشد وقتان را با هم می‌گذرانیم - و می‌دانیم که وقتی مشکلی پیش بیاید می‌توانیم به‌هم پناه بیاوریم.

این رابطه را کمابیش با بچه‌هایم هم داشته‌ام. روی تحصیلاتشان خیلی پافشاری کرده‌ام - می‌خواستم چیزی را که اینهمه در آرزویش بودم آنها داشته باشند. اما جز این بندرت از اقتدار مادری خود استفاده کرده‌ام که آنها را از راه و روش خودشان بازدارم.

تنها موردی که نقش خود را به‌عنوان مادر ایفا کردم باعث اختلاف و تقار مختصری میان من و دخترم آزاده شد. فکر می‌کنم که باید انتظار واکنش منفی از سوی او را داشتم زیرا خیلی شبیه خود من است و دوست ندارد کسی به‌او امر و نهی کند. باری، وقتی در بیست‌سالگی دیوانه‌وار عاشق شد و با مردی ازدواج کرد که به‌نظرم اصلاً مناسب نبود، نتوانستم ساکت بنشینم. واکنش من خیلی ناجور بود، بیشتر نه برای اینکه گوش به‌حرفم نمی‌کرد، بلکه به‌این جهت که می‌دانستم که دارد دستی‌دستی خود را بدبخت می‌کند، و چون چیزی را که من می‌دیدم او نمی‌توانست ببیند کاملاً کلافه شده بودم. به‌او گفتم: «تو دختر من هستی، و همیشه هم دختر من خواهی بود، اما از نظر من این ازدواج، ازدواج نیست. تو دیگر برای خودت زنی شده‌ای، و باید خودت برای زندگی خودت تصمیم‌گیری، اما من اجازه نخواهم داد این مرد پایش را به‌خانه من بگذارد.»

پس از ازدواج، من و آزاده خیلی کم‌همدیگر را می‌دیدیم. هر دو

یکدنده و کله شق و مغرور بودیم. و هیچیک از ما نمی خواست وا بدهد. می دانستم که وضع او به طور معقول خوب است برای اینکه از طریق اعضای خانواده از زیر و بم کارش پرس و جو کرده بودم (و به گمانم او نیز همین کار را می کرد).

دو سال گذشت، یک روز گریه کنان و بچه به بغل به خانه من آمد و گفت: «حالا خیلی بیشتر از سابق معنی حرفهای تو را می فهمم. می خواهم برگردم به خانه.» به نظرم حالا هر دو ما همدیگر را بهتر درک می کنیم، و وقتی حرف می زنیم همیشه مثل دو تا آدم هم طراز و دو دوست با هم رفتار می کنیم.

بچه های من همه شان خیلی خاص و متفاوت بوده اند. در آنها رگه هایی از خودم، از پدرهایشان، از پدرم، از برادرانم دیده ام - سایه هایی که ویژگیهای فردیشان را تحت الشعاع قرار می داده است.

پسرم شهریار، همانطور که خودش می خواست، مردی نظامی شد. پس از فارغ التحصیل شدن از کالج سلطنتی نیروی دریایی، به نیروی دریایی ایران پیوست و در جنوب مقیم شد. با اینکه هوای جنوب سوزان و تحمل ناپذیر بود، اما او عاشق حرفه خود بود. از آنجا که نیروی دریایی در میان نیروهای مسلح ایران شاخه ای نسبتاً جدید بود تمام افسران آن جوان بودند. شهریار سرعت ارتقاء درجه پیدا کرد و در ۳۲ سالگی به مقام فرماندهی رسید. ایران، تحت فرماندهی او، به ایجاد یک نیروی خاکی - آبی پرداخت، که عظیمترین نیروی نوع خود در جهان به شمار می آمد. او در عملیات نظامی منطقه خلیج فارس شرکت کرد که نتیجه اش بازپس گرفتن سه جزیره ایرانی ابوموسی (از شارجه) و تنب بزرگ و تنب کوچک (از رأس الخیمه) بود. وقتی انقلاب شد او فرمانده دوم پایگاه نیروی دریایی در بندرعباس بود.

پسر بزرگم شهرام، کاملاً با برادرش فرق داشت. وقتی دوره مدیریت

بازرگانی را در دانشگاه هاروارد تمام کرد، یکراست وارد کار تجارت شد. در دوره «شکوفایی» ایران آدم بسیار موفق بود. (خیلیها به او حسادت می‌کردند، و او را متهم می‌کردند که از قدرت خانواده سلطنتی استفاده می‌کند و پول هنگفتی به جیب می‌زند. در ۱۳۵۰/۱۹۷۱ اقدام به دزدیدن او کردند اما موفق نشدند. و هنوز هم در فهرست «دشمنان» جناح مخالف قرار دارد.) در سالهای اخیر برای خودش آدم فیلسوف مآبی شده است. بیشتر ایام سال را آرام در جزیره سیشل^(۱) زندگی می‌کند و خود را وقف انگیزه‌ها و آرمانهای مختلف بوم شناختی، از قبیل نجات انواع موجوداتی که در معرض نابودی‌اند، کرده است. او همیشه طبیعتی آرام و ساکت داشت، اما حالا به صلح و آرامشی رسیده است که به او کمک می‌کند با خونسردی و شکیبایی مقدرات زندگی را بپذیرد.

۱. Seychelles، واقع در شمال زنگبار نزدیک خط استوا. - م.

آغاز یک پایان

دهه هفتاد فصل دیگری را در تاریخ نفت ایران رقم زد. نفت برای ایران، همچنان که زیبایی خیلی زیاد برای یک زن، موهبتی مختلط بوده است: از نظر زمانی محدود است (ذخایر ما احتمالاً تا پایان این قرن ته خواهد کشید)، برای ما مشکل آفرین بوده، منافع مادی داشته - و مورد بهره‌برداری دیگران قرار گرفته است.

مدتها بود که برادرم احساس کرده بود ایران نمی‌تواند سیاستهای نفتی را، که بیشتر به نفع خریدار بود تا تولیدکنندگان، تعیین کند. مدتها پیش از آنکه سیاستمداران امریکایی فریاد «صرفه‌جویی» سر بدهند، برادرم از نیاز به گسترش و ایجاد منابع انرژی جایگزین (در ایران ما در حال آزمایش انرژی خورشیدی و هسته‌ای بودیم) و پایین آوردن سطح بی‌رویه مصرف منابع جهان سخن به میان آورده بود.

شاه وقتی انگشت بر این نکته گذاشت که ایران نفت را به قیمت ارزان

می‌فروشد و کالاهای غربی را گرانتر می‌خرد، بی‌تردید دشمنی بسیاری از غربیها را علیه خود برانگیخت. او برای پرکردن این شکاف، در ۱۳۵۲/۱۹۷۳ قیمت نفت را از قرار هر بشکه تقریباً ۳ دلار به ۱۲ دلار افزایش داد. این افزایش قیمت در داخل نیز پیامدهایی به بار آورد؛ و باعث شد بودجه ملی تا دو برابر افزایش یابد. هیچ کشوری، مخصوصاً کشوری بدون زیربنای پیشرفته و بدون نیروی انسانی برای جهت دادن و اداره کردن این تزریق جدید و انبوه سرمایه، نمی‌تواند چنانکه باید و شاید با این نوع پدیده کنار بیاید. ما گامهای عظیمی در کاهش میزان بیسوادی خود برداشته بودیم، اما هنوز از داشتن گروههای تکنوکرات ورزیده و آزموده نسلاها فاصله داشتیم.

این پول نویافته نفت یک حس کاذب امنیت به وجود آورد، این حس که تمام مشکلات به آسانی قابل حل است و می‌توانیم هر چیزی که دلمان خواست بخریم. خود حکومت امیدهای عظیمی در دل پروراند که در عرض ده یا پانزده سال ایران کاملاً از موقعیت توسعه نیافته در خواهد آمد و تبدیل به ملتی رشد یافته، مدرن و مرفه، مثل ژاپن یا آلمان غربی خواهد شد.

به نظر سرانجام این خواسته برآورده می‌شد، اما در کوتاه مدت ما همان نوع درد رشد کردن را تجربه کردیم که همسایگان عرب ناگهان به ثروت رسیده ما با آن روبرو شده بودند. مؤسسات و ادارات دولتی بدون برنامه‌ریزی هماهنگ یا دقیق درازمدت هر چه توانستند خرج کردند. بندرهای ما پر از کشتیهایی شد که هفته‌ها و ماهها در انتظار تخلیه بار بودند؛ دولت در ۱۳۵۵/۱۹۷۶ برای هزینه‌های اضافی این تأخیرها ۴۰۰ میلیون دلار جریمه داد. در دوره‌ای از ثروت بیسابقه، نه تنها تنگناها بلکه کمبودها را نیز در اساسی‌ترین سطح اساسی تجربه کردیم. تأخیر و معطلیهای بنادر ما باعث کمبود در برخی کالاهای غذایی و مصرفی شد. تقاضاهای جدید و سنگین به‌عرضه برق ما (که نتوانست خود را سریع

جمع و جور کند و با این تقاضا هماهنگ شود) باعث کمبود برق و خاموشیهای مکرر شد.

مثل بسیاری از همسایگانمان که مدتها گرفتار فقر و عقب ماندگی بودند، اکنون عزم جزم کرده بودیم که «بهترین‌ها» را داشته باشیم و آن هم هر چه سریعتر - و این بی شکیبی اغلب خود را به صورت اسکیزوفرنی، و عدم تماس با واقعیت، نشان می داد. مثلاً، یادم می آید یک جلسه برنامه ریزی داشتیم که در آن درباره ایجاد مراکز جدید مهدکودک برای مادران کارگر بحث می کردیم. از آنجا که سوئدیها به داشتن بهترین و پیشرفته ترین تسهیلات مهد کودک معروف بودند ما هم الگوی آنها را در مراکز مهد کودک خود به کار می بستیم. به پیشنهادهایی درباره اینکه چه نوع تخت نوزاد باید تهیه کنیم، و بعد به بحث در مورد اینکه هر تختی چقدر باید «فضای باز» داشته باشد گوش می دادم. آن وقت ناگهان از بیهودگی کاری که می کردیم تکان خوردم. گفتم: «ببینید، ما داریم درباره تخت نوزاد و فضای باز برای بچه های حرف می زنیم که قبلاً هیچوقت روی تخت نخوایده اند، و عادت کرده اند که با پدر و مادرشان و برادران و خواهرانشان همگی با هم توی یک اتاق و روی زمین بخوابند. ما نمی توانیم محیط بیگانه ای برای این بچه ها درست کنیم ولی مشکلات جدیدی برایشان به وجود نیاوریم.» سرانجام، وسایل و تسهیلات جدید و نوی برای آنها درست کردیم که هر بچه روی تشکی راحت و روی زمین می خوابید.

در این فضای ثروت فاحش و حتی بیشتر از آن مصرف فاحش، شکاف میان فقیر و غنی عمیقتر و آشکارتر - و برای دوام و بقای حکومت خطرناکتر - می شد. تهران به آسمانخراشهای چندین میلیون دلاری، محله مسکونی ای با کاخها و ویلاهای میلیونرهای جدید، و بولوارهای وسیع پر از اتومبیلهای لوکس آراسته شد. با اینهمه، علاوه بر تهیدستان شهری که

در زاغه‌ها زندگی می‌کردند و همه اعضای خانواده توی یک یا دو اتاق چپیده بودند و گاهی هم برق و آب جاری نداشتند، هنوز شمار عظیمی از مردم ما نیز در روستاهای کوهستانی در جاهای پرت و دسترس ناپذیر روزگار می‌گذرانند. این نوع تضاد همه جا وجود دارد (من محله‌های کیفی را در فاصله کوتاهی از کاخ سفید واشنگتن به چشم خود دیده‌ام که دست کمی از محله‌های فقرنشین ما ندارند).

حالا درآمد سرانه ما از ۱۷۶ دلار در ۱۳۳۹/۱۹۶۰ به ۹۹۷ دلار در ۱۳۵۵/۱۹۷۶ رسیده بود، و ما در حال اشتغال کامل بودیم. در ۱۳۵۶/۱۹۷۷ ایران برای رفع نیازهای فزاینده‌اش به کارگر بالغ بر یک میلیون خارجی جلای وطن کرده را استخدام کرد. با وجود این، ما اکنون در عصر رسانه‌های گروهی زندگی می‌کردیم، دوره‌ای که وقتی مردی برای اولین بار در زندگی‌اش کاری یافته بود با چشم و گوش خود می‌دید و می‌شنید که کسانی هستند که بیشتر از او دارند. نسل فقرا و تهیدستان ما، از نظر روانی، با فقرایی که چهل یا پنجاه سال پیش زندگی کرده بودند تفاوت داشتند. فقرا در گذشته به سرنوشت و تقدیر اعتقاد داشتند و شاید به این واقعیت خشن تسلیم شده بودند که آنها فقیر به دنیا آمده‌اند و دیگران ثروتمند. تهیدستان دهه اخیر ناآرامتر و (از قراری که می‌شود فهمید) برای رسیدن به سهم بیشتری در رفاه جدید ناشکیبتر هستند - و آماده‌اند تا به وسیله کسانی که وعده «سهم بیشتر» به آنها می‌دهند به تندروری و خشونت روی بیاورند.

به یک معنا، ما با حرفهای خوش‌بینانه و نقشه و طرحهای رشد و توسعه بلندپروازانه خود، بیشتر از آن وعده داده بودیم که بتوانیم به قول و وعده خود عمل کنیم. و اگر عمل نمی‌کردیم به این علت نبود که بی‌خیال یا بی‌توجه هستیم، بلکه بیشتر برای این بود که ما این مطلب را چنانکه شاید و باید نتوانسته بودیم خوب درک کنیم که ثروت ناگهانی نمی‌تواند برای

حل مسائل پیچیده ملی راه حل‌های فوری ارائه دهد.

حتی کشوری پیشرفته و صنعتی مانند امریکا، با نسل‌های مرفه پشت سر خود، هنوز کاملاً نتوانسته است لاقط مشکلات فقر و گرسنگی را در درون مرزهای خود حل کند. با وجود این، رسانه‌های گروهی غرب که تأثیر و نفوذ وحشتناکی بر دانشجویان خارج از کشور و روشنفکران ما داشتند، در باره مشکلات و اشتباهات شاه بیش از پیش حالت داورانه و تخطئه‌گرانه به خود گرفتند. در یک مقطع از دهه ۱۹۷۰/۱۳۵۰ حدود ۶۰ نشریه گوناگون اروپایی و امریکایی به طور مرتب برای دهها هزار ایرانی که در داخل و خارج ایران زندگی می‌کردند پُست می‌شد.

برخی از اینها تلاش‌های غیر حرفه‌ای بودند، اما بقیه نشریاتی بودند که از نظر مالی کاملاً حمایت و بسیار خوب هم پخش می‌شدند، و هزینه‌شان را صاحبان منافی تأمین می‌کردند که نامشان در هیچ سرستون و عنوان روزنامه‌ای نمی‌آمد و انگیزه‌هایشان بیشتر از هر چیزی جلب منافع خودشان بود. این نوع «جنگ سرد» مخصوصاً در خاورمیانه مؤثر است، برای اینکه در کشورهایی که یک تجسم پدرواره خدشه‌ناپذیر اینهمه اهمیت دارد، می‌توان یک رهبر را با تبلیغات مکرر نابود کرد یا به وجود آورد. در واقع هیچ چیز نمی‌تواند بیشتر از نبرد و مبارزه مطبوعاتی ویرانگرانه باشد، همینکه شروع می‌شود، دیگر تقریباً هیچ دفاع مؤثری وجود ندارد: یک تجسم و تصویر مثبت آسیب‌پذیر است، و به آسانی از بین می‌رود، اما تصویر منفی را نمی‌توان از جا کند و تقریباً رهایی از دست آن امکان‌ناپذیر است. حمله برق‌آسا از طریق رسانه‌های گروهی همینکه آغاز شد، خودبخود تداوم و استمرار می‌یابد. به محض آنکه رهبری را به عنوان یک «خودکامه»، «مستبد» یا «مردمکش» در مطبوعات یک یا دو کشور توصیف کنند مطبوعات سایر کشورها نیز از آنها پیروی خواهند کرد و پیدا کردن گزارشی متعادل کاری سخت می‌شود.

تصویر تحریف شده برادرم در مطبوعات از مدتها پیش توجه مرا به خود جلب کرده بود. از روی تجربه می‌دانستم که تا آنجا که به رسانه‌های گروهی مربوط می‌شود در مورد شخصیت‌های مشهور همیشه در به‌رویشان باز است؛ اما سرشت من طوری است که مشکل می‌توانم داستانهای بودار و ساخته و پرداخته را نادیده بگیرم، مخصوصاً وقتی که این داستانها از پاورقیهای پر سوز و گداز خاله زنکی پافراتر می‌گذارند و به اظهارات سیاسی مضر و خطرناک می‌پردازند.

من به‌عنوان عضوی از خاندان سلطنتی و چهره سیاسی فعال سهم خود را از حملات مطبوعات گرفته‌ام - حملاتی که به‌نظر آنانی که مرا می‌شناسند مسخره می‌آید، اما به‌هر حال این حملات از سوی کسانی بوده که می‌خواستند حکومت شاه را بی‌اعتبار کنند. مثلاً، به‌من تهمت می‌زدند که در قاچاق تریاک دست داشته‌ام. چیزی بیشتر از این نمی‌تواند به‌دور از واقعیت باشد. سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی، که من بنیانگذارش بودم، حدود ۳۰۰ مرکز درمانی برای معالجه معتادان ایجاد کرد؛ و من شخصاً در سراسر دنیا، از نیویورک تا هند، به‌ایراد سخنرانیهایی پرداخته و در آنها سوءاستفاده از مواد مخدر و قاچاق آن را محکوم کرده بودم. همچنین ایران در برنامه‌های منع کشت خشخاش با حکومت ایالات متحده آمریکا همکاری کرده است. وقتی ریچارد نیکسون به‌ایران آمد، با برادرم به‌توافق رسیدند که کشت چنین موادی در ایران ممنوع شود.

در ۱۳۵۱ / ۱۹۷۲ برادرم دیداری رسمی از اروپا کرد، و هوشنگ دولو، شازده قاجاری، نیز در التزام رکابش بود. این شازده تریاک می‌کشید، و مثل همه معتادان تریاک وقتی در حین سفر بود به‌جای کشیدن تریاک آن را می‌خورد. از یکی از دوستانش خواهش کرده بود که وقتی او در فرودگاه ژنویپاده شد برایش کمی تریاک تهیه کند. او نیز سی و پنج گرم تریاک به‌او

رد می‌کند، پلیس متوجه انجام چنین معامله‌ای می‌شود، و شازده قاجار را در فرودگاه بازداشت می‌کند. این حادثه در فرودگاه تیترا خبری مطبوعات می‌شود. روزنامه لاسویس^(۱) و لاتریبون د ژنو^(۲) به اشاره و کنایه گفتند که پای من در میان است - من باید حالی‌ام می‌شد که در هر رسوایی و آبروریزی ایرانیها، باید ردپای اشرف پهلوی هم در میان باشد.

سپس در پنجم مارس ۱۹۷۲/۱۴ اسفند ۱۳۵۰، روزنامه لوموند از خودش اتهامات بیشتری درباره حوادث به اصطلاح فرودگاه در آورد: «مردم هنوز هم حادثه‌ای را که در آن اشرف پهلوی، خواهر دوقلوی شاه دست داشت، و درگیری او را با مأموران گمرک در فرودگاه کویترین^(۳) ژنو ۱۹۶۷/۱۳۴۶ را به خاطر دارند. مأموران گمرک چمدانی را کشف کردند که حاوی چند کیلو هروئین بود و روی آن برجسب اشرف پهلوی چسبانده شده بود. شاهدخت اشرف داشتن چنین چمدانی را منکر می‌شود. شاه به داد خواهرش می‌رسد و قضیه خیلی محرمانه فیصله پیدا می‌کند.»

با اینکه برادرم صلاح را در این می‌دید که من به این مقاله اعتنا نکنم و از جار و جنجال بیشتر پرهیز کنم، اما من وکیل گرفتم و علیه لوموند شکایت کردم. یک وکیل سوئسی در ژنو رسماً به دولت سوئیس ادعای نام صادر کرد و از او خواست که درباره این حادثه توضیح دهد. شورای فدرال کشور سوئیس اعلامیه‌ای منتشر کرد که در ژورنال د ژنو^(۴) چاپ شد. در این اعلامیه آمده بود که در بایگانیهای پلیس یا اداره گمرک، چنین حادثه‌ای اصلاً ضبط نشده است. محاکمه لوموند چند هفته‌ای طول کشید. دادگاه نه تنها لوموند را به پرداخت خسارت محکوم کرد بلکه از آن

1. La Swiss

2. La Tribune de Genève

3. Cointrin

4. Journal de Genève

خواست که تکذیب مرا از آن مقاله چاپ کند و دادخواهی و دعوای حقوقی مرا علیه آن منتشر کند. (در ژانویه ۱۹۷۹/دی ۱۳۵۷، ادعای دست داشتن من در قاچاق مواد مخدر بار دیگر مطرح شد و این بار در واشنگتن پست. اما در فوریه/بهمن همان سال واشنگتن پست اصلاحیه‌ای چاپ کرد که می‌گفت: «واشنگتن پست هیچ سند محکمی دال بر صحت این گزارشها ندارد، و از درج چنین مطالبی متأسف است.»

این رسوایی بخصوص کاملاً خاتمه یافت، اما از بخت بد اظهارات و ادعاهایی از این قبیل مدتها پس از آنکه عامه مردم جزئیات حادثه را فراموش کردند همچنان ادامه داشت. در حالی که چنین حملاتی علیه شخصیت من امری عادی و روزمره شده بود، دیگر انتظار توطئه‌تروری را که به قصد کشتن من زمینه‌چینی شده بود نداشتم. در تابستان ۱۹۷۶/۱۳۵۵ با دوستانم در خانه خود در ژوآله‌پان^(۱) اقامت کرده بودم. شب را در یکی از رستورانهای دلخواه من، به نام قصر فلیکس^(۲) در لاکروسه^(۳) بلوار ساحلی کان آغاز کردیم. پس از شام به کازینوی پالم بیچ در طرف دیگر بلوار کروسه رفتیم. تقریباً ساعت ۳ بعداز نیمه شب بود که آنجا را ترک کردیم. به خاطر اینکه توی ماشین سرم گیج می‌رود معمولاً دوست دارم در صندلی جلو ماشین بنشینم. من بغل دست راننده نشستم و دو دوست دیگر توی صندلی عقب. رادیوی ماشین را روشن کردم، و توی راه تا سه کیلومتری خانه من، که جاده به یک راه یکطرفه می‌پیچد، از موسیقی رادیو لذت می‌بردیم. ناگهان یک پژوی سیاه رنگ با تمام سرعت از ما جلو زد، سپس به طرف چپ پیچید و جاده را بست.

دو مرد مسلح از ماشین بیرون پریدند و شروع به تیراندازی کردند.

1. Juan Les Pins

2. Felix

3. LaCroisette

راننده خیلی تند دست به کار شد و پا روی گاز گذاشت و بسرعت به سمت جلو راند. ماشین گنده و سنگین رولزرویس را زد به پشت پژو. راننده دنده عقب رفت و دوباره کوبید به پژو، در این حال رگبار تیر همچنان شلیک می شد. من کف ماشین خم شدم - برای یکبار هم که شده از اینکه اینهمه کوچولو و ریز نقش بودم شکرگزار شدم - اما می دیدم که راننده از ناحیه بازو تیر خورده است. لحظه ای بعد صدای فریادی از پشت ماشین بلند شد؛ یکی از دوستان من تیرخورده بود، و خون از چشمانش می ریخت. راننده ما همین طور به کوبیدن پژو ادامه داد تا اینکه عاقبت آن را کنار زد. با سرعت تمام از آنجا دور شدیم، اما دیدیم که موتور سواری ما را تعقیب می کند.

دم کافه کوچکی به اسم پم پم توقف کردیم و راننده دوید توی کافه تا از مدیر تقاضای کمک کند. با عصبانیت برگشت و گفت: «حرامزاده حاضر نشد پلیس را خبر کند. و گفت که برو گمشو، نمی خواهم اینجا هیچ دردسری پیش بیاید.» زن زخمی را با عجله به بیمارستان رساندند و کمتر از نیم ساعت دیگر شنیدم که او مرده است.

روز بعد وقتی ماشین را دیدم متوجه شدم که واقعاً معجزه شده که من توانستم جان بدر ببرم. رویه مرفته ۱۴ گلوله شلیک شده بود، و بیشترشان به جایی که من نشسته بودم اصابت کرده بود. من در آن هنگام، مثل برادرم، معتقد شدم که روز مرگ گویا «از پیش مقدر شده است» و پیش و پس از آن وقت مقدر فرانخواهد رسید.

شایعات پس از این حمله اوج گرفت: اعضای اپوزیسیون در مجلس این طور القا کردند که من روابطی با مافیا دارم و این حمله را گروه ضربت تبهکاران ترتیب داده اند. به هر حال، این اقدام بقدری ناشیانه بود که اطمینان دارم کار مبتدیان ایرانی بود - که بی شک به وسیله اپوزیسیون اجیر شده بودند - و هیچیک به عقلش نرسید که لاستیکهای ماشین مرا پنجر

کند تا مانع فرار ما بشود.

پلیس فرانسه، درست مثل ۱۳۵۹ / ۱۹۸۰ یعنی پس از گذشت بیش از سه سال، هیچکس را دستگیر نکرد، اما خود حادثه، اندکی پس از بازگشت خمینی به ایران، به صورت تحریف شده مطرح گردید و بار دیگر سرخط اخبار مطبوعات شد.

بدبختانه همیشه رسوایی یا اتهام به آن است که خبرساز است. بیشتر چیزهایی که در عرض ۳۷ سال حکومت برادرم جامه عمل به خود پوشید، نتیجه کار سخت و آهسته بسیاری از کارمندان وظیفه‌شناس دولت بود، و در عین اینکه این نتایج برای آنان که ایران را می‌شناختند و درک می‌کردند دست کمی از معجزه نداشت، این جریان دستمایه و خمیره داستانهای خارق‌العاده را که ساخته و پرداخته شده تشکیل نمی‌داده است.

برنامه‌های کار اجتماعی ما را مطبوعات غرب بارها «ابتدایی» خواندند، این مطبوعات اغلب نمی‌خواستند اضافه کنند که این تلاشها و اقدامات هرگز پیش از این وجود نداشتند یا شرایطی که ما در آن آغاز به کار کردیم بی‌اندازه سخت و ناهموار بود.

در دوره حکومت برادرم، و به‌ویژه پس از آنکه درآمدهای فزاینده نفتی وسیله و ابزار گسترش تلاشهایمان را در اختیار ما گذاشت، سعی کردیم تا آنجا که می‌توانیم پیشرفت و ترقی را، حتی تا دورترین روستاهای ایران، به‌ارمغان ببریم و در این راه کوشیدیم که تا حد ممکن به‌ارزشهای سنتی خللی وارد نیاید.

من ایجاد دادگاههای روستایی را پیشنهاد کردم، دادگاههایی که بتوانند نظام و دستگاه عدالت را در دسترس مردمی که نمی‌توانند یا نمی‌خواهند راهی شهرها شوند قرار دهد. به‌همین ترتیب نظام «مدارس سیار» را برای خدمت به‌فرزندان قبایل و عشایر چادرنشین به‌راه انداختیم، همچنین

گروههای پزشکی را برای برخورداری آنها از مراقبتهای پزشکی و خدمات جنبی نظیر آن از قبیل تنظیم خانواده را به روستاها اعزام کردیم. در شهرها، سعی کردیم شرایط را با ارائه کمک به مردم فقیر، از جمله با آموزش حرفه‌ای، تعدیل بخشیم. این کار به خانواده‌ها کمک می‌کرد که به جای اینکه به طور مزمّن و همیشگی دست به دهان باقی بمانند، روی پای خودشان بایستند. در سالهای آخر حکومت برادرم، ما از این نوع کمکها به حدود ۹۰۰۰ خانواده که نان‌آور شاغل نداشتند ارائه می‌دادیم.

در طول مدت تقریباً دو دهه من و قتم را میان امور اجتماعی داخلی و کنفرانسهای بین‌المللی و اجلاسهایی که به‌کارم در سازمان ملل مربوط می‌شد تقسیم کرده بودم. مثلاً، از جمله سرپرست کمیته تدارکاتی سازمان ملل برای برگزاری کنفرانس سال جهانی زنان در ۱۳۵۴/۱۹۷۵ در مکزیکوسیتی نیز بودم. من به این گونه فعالیت بین‌المللی و تبادل افکاری که از رهگذر آن به وجود می‌آید، ولو آن که در کوتاه مدت نتایج حاصله نویدکننده نیز باشد، اعتقاد راسخ دارم. به عنوان نمونه، در مکزیکوسیتی پی‌بردم که گفت‌و شنود و تبادل نظر واقعی میان تمام نمایندگان بسیار نادر است. مثلاً، روشن بود که نیازهای زنان جهان سوم از نظر ماهیت بسیار اساسیتر از نیازهای زنان غربی است و در عین حال پیچیدگی کمتری دارد، و چنین به نظر می‌آمد که درباره این اختلافها بردباری و تفاهم چندانی وجود ندارد. زنان غربی بیشتر علاقه‌مند به ایجاد اصلاحاتی در آزادی زنان - اصلاحاتی در زمینه تبعیض در کار و مزد برابر - بودند، در حالی که زنان جهان سوم هنوز برای آزادیهای اساسی‌ای مانند حق طلاق و حق حضانت از فرزندان خود مبارزه می‌کردند.

حتی وقتی که بر سر قطعنامه‌ها توافق حاصل می‌شد، همیشه در مورد نحوه اجرای آنها مشکل داشتیم. یکی از قطعنامه‌هایی که به تصویب رساندیم از هر ملتی می‌خواست که درصدی از بودجه دفاعی‌اش را، که

در یک روز خرج می‌شود، کنار بگذارد و برای مبارزه با بیسوادی اختصاص بدهد، اما عملاً فقط ایران و چند کشور افریقایی این قطعنامه را به‌طور کامل اجرا کردند.

با اینکه من آدم بسیار صبوری نیستم، (بنابر درسهایی که از سالها تجربه آموخته بودم) به این عقیده رسیدم که صرف نظر از اینکه پیامدهای فوری کاربین‌المللی ممکن است نویدکننده باشند، ما واقعاً هیچ چاره‌ای جز پیگیری نداریم. دنیا برآستی بسیار کوچکتز از آن است که به هر ملتی اجازه بدهیم تمام توجه خود را فقط بر مسائل و نیازهای خود متمرکز کند. من، به‌عنوان شهروند کشوری که از تجاوز و استثمار رنج برده است و کشورهای بزرگ جهان مقام او را تا حد «فرو دست» پایین آورده‌اند، احساس کردم که کمابیش ناگزیرم با مردم کشورهای دیگری که تاریخ مشابهی داشته‌اند تماس برقرار کنم. سفرهای زیادی در سراسر آسیا، افریقا، و امریکای لاتین کردم تا یاد بگیرم که چگونه مردم آنها از عهده مشکلات گرسنگی و بیسوادی و مبارزه برای پیشرفت، تحت فشار طاقت‌فرسای زمانه برمی‌آیند. برای من، این سفرها ارزشمندترین لحظه‌های دوران کاری طولانی و پرفراز و نشیب را در برداشته‌اند.

شرح مفصل تاریخ و رویدادهایی که نشان از «آغاز پایان» داشتند هنوز هم کاری دشوار است. انقلابها را هرگز نمی‌توان با انگیزه‌های واحد ردیابی کرد، و در این مورد دست کمی از جنگهای جهانی و رکودهای اقتصادی ندارند. آنها زاینده شبکه گسترده‌ای از رویدادها و شرایط هستند. هر چه بیشتر و بیشتر در پی این برمی‌آیم که بفهمم بر ایران و خاندان پهلوی چه گذشت، فقط به شماری از پاسخها می‌رسم - که بی‌شک بیشتر از پاسخهایی نیست که دیگران به دست آورده‌اند - اما حتی همانها هم تماماً در خاطر نمی‌مانند.

باری، تکه‌هایی که روشن هستند و احساس می‌کنم باید اینجا یکی یکی بر شمارم همانهاست که با نلشهای برادرم، پس از جنگ جهانی دوم، برای ساختن شبکه اجتماعی، اقتصادی، و سیاسی ماندگار و خودکفا در ایران آغاز شد. ما، مثل پدرمان، به این باور رسیده بودیم که همچنانکه ایران تحول می‌یابد و به سوی عصر تکنولوژی حرکت می‌کند، مردم ما آن نوع بنیادگرایی بدوی را که ملاها توانسته‌اند قرن‌ها برای حفظ آمال و هدفهای خود آن را برانگیزند، پشت سر خواهند گذاشت.

برادرم بر پایه این فرض در سه زمینه حیاتی پا پیش گذاشت. نخستین آنها اصلاحات ارضی در دهه پنجاه و شصت بود. دومی برنامه‌نوسازی ریشه‌ای بود، که عملاً یک‌شبه، در تمامی جنبه‌های زندگی ایرانیها تأثیر گذاشت. سومین زمینه، آزادی گسترده زنان ما بود که، گویی، در عرض سه دهه به اندازه سیزده قرن تکان خوردند.

اما همه این پیشرفت‌ها از نظر سیاسی برای حکومت شاه گران تمام شد. اولاً ما مقاومت روحانیت و سیطره و نفوذ آنها را بر توده‌های مردم بسیار دست کم گرفته بودیم. سلب مالکیت آنها دشمنی توانمند و نامیرای آنها را برانگیخت. این کار آنها را برآن داشت که تمامی نوسازی را به‌منزله قربانی کردن ارزشهای قدیمی در پیش پای غرب فاسد و منحط و بی‌خدا تلقی کنند. ملاها هرگز در این مخالفت تزلزلی به‌خود راه ندادند، و اختلاف نهایی در ۱۳۵۶/۱۹۷۷ یعنی زمانی پیش آمد که دولت کمکهای مالی خود را به آنها قطع کرد. پرداخت سالیانه میلیونها دلار به روحانیت چیزی بیش از نوعی باج سبیل تلقی نمی‌شد. اما این تصمیم از نظر سیاسی به‌قیمت گزافی تمام شد: صدای خطابه‌ها و وعظهای ضد شاه از آن پس از ۱۱۰۰۰ مسجد در سراسر این سرزمین اوج گرفت. اما عجیب اینجاست که ساواک پلیس مخفی شاه - که ظاهراً دستگاهی جاسوسی و اطلاعاتی بود که همه چیز را زیر نظر داشت و از همه زیر و بمهای این

کشور آگاه بود - دربارهٔ حوزه و روش ملاها که در آن هنگام از حرمت و تقدس منبرها برای سست کردن پایه‌های تاج و تخت استفاده می‌کردند، هیچ گزارشی به دست نمی‌داد.

این نوع کوتاهی و قصور برای در جریان گذاشتن برادرم یکی از معدود شیوه‌هایی بود که، برایم از روز روشنتر است، به وسیلهٔ برخی از معتمدترین دوستان و مشاورانش از درون رشته‌های او را پنبه می‌کرد. مثلاً، هر روز برادرم با حسین فردوست ملاقات می‌کرد (که به عنوان رئیس کل بازرسی شاهنشاهی، رئیس دفتر اطلاعات ویژه، و شخص دوم در ساواک خدمت می‌کرد)، همان فردوست دوران کودکی، که وظیفهٔ او گردآوری، ارزیابی، و خلاصه کردن تمام گزارشهای اطلاعاتی و پیغامهای خبری بود. فردوست به عنوان نوعی مجرای اطلاعاتی در بالاترین سطح عمل می‌کرد، که هر روز می‌بایست حیاتی‌ترین اطلاعات را به برادرم تحویل می‌داد. با اینکه برادرم همیشه بسیار اکراه دارد که آدمها را و مخصوصاً مردی را که با او مثل برادرش رفتار می‌کرد، بدجنس و شریر بدانند، من اعتقاد دارم که فردوست حتماً اطلاعات حیاتی را از شاه قایم می‌کرده و در واقع در طی آخرین سالهای حکومت شاه با خمینی مذاکرات فعالانه داشته است. فکر می‌کنم حوادثی که در پی انقلاب آمد نظر مرا تأیید می‌کند: درگیری که هر کس به اتهام ارتباط بسیار دوری با شاه شتابزده و بی محاکمه اعدام می‌شد، حسین فردوست سر و مُروگنده زنده می‌ماند و در حکومت جدید به عنوان یکی از رؤسای ساواما (نامی که رژیم خمینی به جای ساواک گذاشته است) کار و بارش رونق می‌گیرد. ندادن اطلاعات، چه از روی بی‌کفایتی بوده باشد چه از روی خیانت و عهدشکنی، در تضعیف قدرت برادرم نقشی سرنوشت ساز داشت، زیرا باعث شد که او در برآورد نیرو و گسترهٔ مخالفان دچار اشتباه شود. در واقع همین اشتباه در محاسبهٔ بود که باعث شد او دربارهٔ عدم محبوبیت

فزاینده‌اش در مطبوعات داخلی و خارجی بسیار کمتر از حدی که ضرورت داشت احساس نگرانی کند. داستانهای بیشماری برای لکه‌دار و بدنام کردن شخصیت او به‌نگارش در می‌آوردند و من احساسم این بود که باید به آنها پاسخ می‌داد.

اما همیشه چنین به‌نظر می‌آمد که شاه فکر می‌کرد اشتباه است که با پاسخ دادن، این داستانهای تحریف‌شده را بزرگ کند. او می‌گفت: «وقتی ما واقعیت را بدانیم. سایر رهبران جهان هم می‌دانند که من چه کار دارم می‌کنم.»

ولی به‌او هشدار دادم: «این رهبران ممکن است با وفا نکردن به وعده‌هایشان آب پاکی روی دستت بریزند.»

وقتی به‌گذشته برمی‌گردم، فکر می‌کنم این برداشت شاید جدیدترین اشتباهی بود که برادرم در عمرش مرتکب شد، زیرا رسانه‌های گروهی امروزه تبدیل به‌ابزار سیاسی محکمی شده‌اند، که (بیشتر از ناظری وارفته و بی‌اراده) در شکل دادن به‌رویدادهای جهان سهم دارند، و عقیده‌ام این است که شاه به‌خاطر کوتاهی در دفاع از خود شاید در سقوط و سرنگونی خود نقش داشته است.

از گفتن این حرف منظورم این نیست که او مطبوعات را نادیده می‌گرفت. به‌عنوان مثال، شاه از داستانهای روزنامه‌ها که درباره‌ی فساد در ایران گزارش می‌داد بخوبی آگاه بود. در حقیقت این مسئله‌ای جدی بود مسئله‌ای که نباید آن را دست‌کم گرفت. اما از نظر تاریخی می‌توان آن را پیامد چاره‌ناپذیر بوروکراسی متمرکز تلقی کرد. (نظام رفاهی فدرال امریکا، که به‌منظور خدمت به‌مردم ایجاد شده، نیز به‌سوءاستفاده‌های بوروکراتیک مشابهی کشانده شده است). طنز قضیه در اینجاست که ما به‌همان نقطه‌ی آغازی برگشته بودیم که روزگاری پدزم با یکپارچه کردن ایالت‌های پراکنده و از هم پاشیده و دهکده‌های رعیت‌نشین و تبدیل آنها

به یک کشور، از آنجا آغاز کرده بود. او این کار را با گسترش حاکمیت مستقیم حکومت تهران بر اداره همه شهرها و روستاها عملی کرده بود. اما حالا، همچنانکه برادرم به تلاش برای متمرکز کردن امور ادامه می‌داد، می‌دانست به محض آنکه این کار به سامان برسد، و همینکه ساکنان این روستاها خود را در درجه اول ایرانی و در مرحله دوم کرد یا بلوچ یا آذربایجانی بدانند، آن وقت باید قدرت تهران را کاهش دهد و مقداری از آن را به حکومتها و مدیریتهای محلی برگرداند. شاه، در واقع طرح و نقشه‌ای برای تمرکز زدایی، نه تنها به عنوان وسیله‌ای برای نظارت بر زیاده‌رویهای بوروکراتیک بلکه به عنوان وسیله‌ای برای به رسمیت شناختن تفاوت‌های قومی در ایران کشیده بود.

او در این نظام نوین، یک رشته عوامل بازدارنده و موازنه می‌دید که در عین اینکه دست مردم را در حکومتهای محلی خود باز می‌گذاشت به حکومت مرکزی نیز این فرصت را می‌داد که نقش هماهنگ‌کننده را ایفا کند. به هر حال، متأسفانه فرصتی برای اجرای کامل این طرح باقی نماند. حالت پیچ در پیچ رویدادهایی که سرانجام به حکومت وی نقطه پایان می‌گذاشت شاه را وادار کرد که به جای آن طرح دست به یک سری اقدامات کوتاه مدت و موقت بزند.

او، در تابستان ۱۹۷۷/۱۳۵۶ گامهایی برای «خانه تکانی» و کاستن از نظارت خود بر حکومت برداشت. برای انجام این کار، احساس کرد که به نخست‌وزیر جدید و فعالتری نیاز دارد و در ۶ اوت/۱۵ مرداد امیر عباس هویدا را، که پس از ۱۳ سال، کمتر از گذشته کارایی و قدرت داشت، از سمت خود برکنار کرد و جمشید آموزگار را به جای او گماشت. همچنین مقامات دولت را از شرکت در معاملات بازرگانی که می‌توانست به گونه‌ای تلاش برای کسب سود تلقی شود منع کرد. در این هنگام گروهی از

مقامات، که بی‌تردید در پی منافع تجاری خود، رفتن را بر خدمت به دولت ترجیح می‌دادند، از شغل خود استعفا کردند. اما این اقدامات به هیچوجه نتوانست جلو او جگیری ناآرامی را بگیرد. حملات در مطبوعات ادامه یافت، مخالفت فزونی پیدا کرد.

در ماه نوامبر / آبان، برادرم برای دیدار با پرزیدنت کارتر در کاخ سفید به امریکا رفت. شاه دربارهٔ جدی بودن گرفتاریها و مخمصه‌هایی که در ایران با آن روبرو بود با کارتر صریح و بی‌پرده حرف زد. برپایهٔ تصور کارتر - نخستین تشخیص نادرست در این رشته کج فهمیها - چیزی که ایران با آن درگیر بود هنوز حکومت بیش از حد اقتدارگرا و شکل اصلاحاتی بود که، بنابر معیارهای غربی هنوز به حد کافی به اجرا در نیامده بود. کارتر در آن هنگام در گیرودار نبرد برای حقوق بشر جهانی بود (که تا حدی نتیجهٔ جنجال بین‌المللی بر سر مسئله شارانسکی^(۱) بود)، و می‌خواست تصویر خوبی از خود در این زمینه عرضه کند. بنابراین به شاه هشدار داد که به سیاستهای خود در زمینهٔ اعطای آزادیها سرعت بیشتری بدهد، و این دقیقاً همان چیزی بود که ایران در آن هنگام نیازی به آن نداشت.

یک ماه بعد، که سال به پایان خود نزدیک می‌شد، پرزیدنت کارتر و همسرش، روزالین، به تهران آمدند - که دست کم نمایشی از دوستی صمیمانه و نزدیک با ایران بود. ما برای کارتر در کاخ نیاوران به مناسبت شب سال نو مسیحی مجلس جشنی ترتیب دادیم که بسیار شاد و در خور عید بود. بانوی اول امریکا، هر چند کمی تودارتر از شوهرش بود اما رفتاری گرم و صمیمانه داشت. کارتر اغلب با من می‌رقصید و اصرار داشت که از ما دو نفر در کنار هم عکس بگیرند.

پس از نیمه شب، در نخستین نطق سال ۱۹۷۸ کارتر گیللاس مشروب

۱. Shcharnsky، دانشمند ناراضی شوروی. - م.

خود را به سلامتی شاه نوشید. نقش طولانی بود و من در اینجا برخی از بیاناتش را نقل می‌کنم.

به‌نظرم این طلیعه خجسته‌ای از آینده بهتر است که توانستیم این سال را با کسانی به پایان ببریم و سال نو را با کسانی آغاز کنیم که بیش از حد مورد اعتماد ما هستند و با آنها در مسئولیتهای عظیمی برای حال و آینده شریک هستیم...

ایران، در سایه رهبری عظیم شاه در یکی از پرآشوبترین مناطق جهان به جزیره ثبات تبدیل شده است. اعلیحضرتا، این بزرگترین قدردانی از شما، و از رهبری شما و از احترام و ستایش و عشقی است که ملت شما به شخص جنابعالی دارند.

ما هیچ ملت دیگری در دنیا سراغ نداریم... که به اندازه ایران در طرحریزی برای امنیت متقابل نظامی مان به ما نزدیک باشد. هیچ ملت دیگری را نمی‌شناسیم که با آنها همچون ایران در باره مسائل منطقه‌ای که موردعلاقه هر دو کشور است چنین صمیمانه مشورت کرده باشیم. و به هیچ رهبر دیگری به اندازه شاه احساس عمیق قدردانی و دوستی شخصی ندارم.

وقتی صحبت می‌کرد، من به چهره رنگ پریده او نگاه می‌کردم. به‌نظرم لبخندش ساختگی، و چشمانش سرد و بیروح بودند. و دلم می‌خواست به او اعتماد داشتم. اما در عرض همان سال او چندین پیک برای خمینی فرستاد، مستشار نظامی برای تضعیف ارتش برادرم راهی ایران کرد، و در حالی که ایران به سوی انقلاب پر گرفته بود، خواست تا با تنها گذاشتن برادرم شانس پیروزی سیاسی خود را تضمین کند.

کمر از یک هفته از عزیمت او نگذشته بود که در شهر قم شورشهایی رخ داد. و در ۱۸ فوریه / ۲۹ بهمن شورشی عظیم در تبریز به راه افتاد، که در آن حدود ۱۰۰ نفر از مردم کشته شدند. مخالفان به برادرم تهمت زدند

که او به این خونریزی به دیده عفو و اغماض نگریسته است، اما در حالی این تهمت را می زدند که از اوضاع واقعی اصلاً اطلاعات دست اول نداشتند، به این معنا که نمی دانستند وقتی دولت برای برقراری نظم، سربازان را به میان توده عربده کش و غوغاگری می فرستد که آشوبگران و تروریستهای حرفه ای بسیجشان کرده اند و بسیاری از آنان مسلح و خطرناک هستند، (حتی با اینکه به سربازان دستور داده می شود که از خود خویشتنداری نشان دهند)، بواقع چه گذشته است. در گرماگرم و اوج هیجان این حادثه، برای سرباز عادی کار بسیار دشواری است که میان فرد غیرمسلح و تروریستی مسلح تمایز قایل شود. حتی در کشوری بسیار متمدن مثل ایالات متحده آمریکا، پیش آمده است که افراد پلیس به سوی افراد عادی غیرمسلح شلیک کنند و همچنین شواهدی وجود دارد که افراد گارد دانشجویان غیرمسلحی را که بسان غوغاگران عوام و عادی ظاهر شده اند به قتل رسانده اند. در کشوری مانند ایران، با آن سابقه طولانی اش در ترور سیاسی، با سابقه آشوبگرانی که به وسیله بیگانگان آموزش دیده و مسلح شده اند، تجمع توده مردم را احتمالاً نمی توان از همان زاویه و دید تظاهرات در کشوری مثل آمریکا تلقی کرد.

اگر برادرم برآستی مایل بود که تاج و تخت خود را به هر قیمتی نگاه دارد، فکر می کنم دستور می داد که نمایشی عظیمی از قدرت در تبریز به راه بیندازند و محدودیت شدید آزادیهای فردی را در کوچه و بازار به رخ بکشند. اما هیچیک از این روشها را انتخاب نکرد. پس از شورش تبریز، به آموزگار، نخست وزیر وقت، گفتم «به نظرم باید مواظب باشید این حرکت به حرکتی جدیتر تبدیل نشود.» آموزگار چنین وانمود کرد که بخوبی مراقب اوضاع و احوال است. البته، اشتباه می کرد. حوادث مشابهی در قم و مشهد و تهران در پی آمد. این شورشها همزمان بود با جریان مدام گزارشهای جانبدارانه خبری ضد شاه بی بی سی - که کمابیش

تکرار همان انتقاداتی بود که چهار دهه پیشتر علیه پدرم به کار می‌برد. از فرانسه، که روح‌الله خمینی، پس از اخراجش از عراق، در نوفل‌لوشاتوی پاریس اقامت اختیار کرده بود، سیلان دیگری از «مرگ بر شاه» در سخنرانیها جاری شد. در آلمان و ایالات متحده آمریکا اوضاع باز هم به همین منوال بود. همینکه این حملات آغاز شد، به قول برادرم: «انگار رهبر مرموزی به این تهاجم هماهنگ چراغ سبز داده بود.»

دانشجویان ایرانی، در داخل و خارج، تبدیل به ستون پنجم خطرناکی شدند که علیه تاج و تخت بسیج شده بودند. (در آغاز سلطنت برادرم، کمتر از نیم میلیون دانش آموز و دانشجو در مدارس در همه سطوح ثبت نام کردند؛ تا ۱۹۷۸/۱۳۵۷ این عده با در نظر گرفتن ۱۸۵ هزار نفر دانشجویی که در مدارس عالی و دانشگاهها، و ۶۰ هزار نفری که در خارج تحصیل می‌کردند به ۱۰ میلیون نفر رسیده بود. این تراژدی طنزآمیز که چگونه نیم قرن پیشرفت در امر آموزش و پرورش را این دانشجویان نابود کردند هر چه زمان جلوتر برود آشکارتر خواهد شد.)

با اینهمه، به‌رغم آنکه اکنون معلوم بود غرض واقعی چه بوده است، آمریکا همچنان به شاه فشار می‌آورد که حکومت خود را حتی بیشتر از این «لیبرالی» و «دموکراتیک» بکند. باز هم راه حلی غربی برای مسئله و مشکلی شرقی. اینکه این کار اشتباه و حشتناکی بود، در اوت ۱۹۷۸/مرداد ۱۳۵۷ زمانی آشکار شد که شاه اعلام کرد در بهار آینده انتخابات آزاد برگزار خواهد شد و همه احزاب می‌توانند در آن شرکت کنند. یک هفته از این خبر نگذشته بود که در اصفهان شورشهایی برپا شد که برقراری حکومت نظامی در آن شهر را ایجاب کرد. دو هفته بعد آتش سوزی هولناکی در سینما رکس آبادان به وقوع پیوست، آتشی که در آن ۴۷۷ نفر از مردم زنده‌زنده سوختند و گنااهش به‌گردن حکومت گذاشته شد. در فضای سیاسی یک کشور غربی، شاید به‌چنین اتهامی چندان اعتنایی

نشود، اما در ایران سرعت دهن به دهن گشت و به عنوان حربۀ مؤثری برای تبلیغ ضد شاه به کار رفت.

در ۲۷ اوت / ۵ شهریور برادرم، نخست وزیر جدید، شریف امامی، را بر سرکار آورد که رئیس سابق مجلس سنا و رئیس بنیاد پهلوی بود (و این اقدام باز هم نتیجه فشار امریکا بود). زمانی خبر این انتصاب به گوشم رسید که در کنفرانسی در برزیل شرکت کرده بودم، و از این انتخاب تعجب کردم: فکر کردم این اوضاع و احوال به رهبر نیرومندتری نیاز دارد.

مهار واقعی حکومت به دست شریف امامی سپرده شد و او با تلاش در خشنود کردن همه، زمامداری خود را آغاز کرد. از این مرحله به بعد کمابیش چنان بود که گویی هر لحظه رژیم بسوی فنا گام برمی دارد. او برای ارضای خاطر راست گرایان دینی، دوباره تقویم شمسی را برقرار کرد و در کلوهای شبانه و کازینوها را بست. ولی شریف امامی اصولاً به عنوان رهبر سیاست جدید آزادی گرایي معرفی شد. برای نخستین بار پس از سالهای متمادی، نخست وزیر اعضای هیئت دولت را بدون مشورت با شاه انتخاب کرد. اعضای هیئت دولت نخست وزیر، به دلایلی که برای خودش بهتر معلوم بود، شامل گروهی از افراد سابق ساواک بود، آن هم در موقعیتی که صرف اشاره به ساواک درست مثل به اهتزاز در آوردن پرچم سرخ بود. پرواضح است که مردم هیچ راهی برای آگاه شدن از این موضوع نداشتند که شاه در این انتخاب کردنها اصلاً دخالتی نداشت. نخست وزیر، برای بدتر کردن اوضاع، کابینه اش را به مجلس معرفی کرد، و در این مورد و موارد دیگر آنها را به بحث آزاد دعوت کرد - و گذاشت که تمام این اقدامات و جریانات از تلویزیون پخش شود. بازار تهمت های فساد رونق گرفت، از هر سو به کابینه حمله شد، و نخست وزیر، همساز با برداشتی که از «دموکراتیک سازی» داشت، از آنهایی که این

اتهامها را می‌زدند تشکر کرد. از دید مردمی که نظاره‌گر بودند، این نوع نمایش، حداقل باید گفت که پیچیده و آشفته می‌نمود. چنین به نظر می‌آمد که انگار شاه نوعی روش «هر که هر که» را در مورد حکومت اعلام کرده است. حملات خصمانه و سخت به روزنامه‌ها کشید و هر کس و هر چیزی را که با حکومت ارتباط داشت به باد انتقاد گرفت. (مطبوعات هنوز در این مورد آزاد بودند). به‌رغم همه اینها، نخست‌وزیر سیاست آشتی‌جویی خود را حفظ کرد، در حالی که این سیاستها، در این وضع بخصوص، فقط مشکلات را بدتر و وخیمتر می‌کرد.

در مملکتی مانند ایران، مردم به‌طرف قدرت و اقتدار گرایش دارند. آنها خواستار فرمانروایی هستند که وجهه‌ای قوی دارد و نه کسی که انگ مصالحه‌گر به او خورده باشد. پافشاری دولت کارتر بر حفظ «حقوق بشر» نوع امریکایی نتیجه‌ای به‌بار آورد که مورد نظر نبود: این سیاست به‌مخالفان شاه علامت می‌داد که امریکا عملاً عزم خود را جزم کرده است که او را کنار بگذارد. دادن چنین امتیازهایی در این فضا نشانه ضعف ناشی از درماندگی بود، تا کوششی اصیل برای آشتی‌جویی و التیام دادن زخمها. به‌نظر من، دادن هر گونه امتیازی باید پیش از سرازیر شدن مردم به‌کوچه‌ها و خیابانها، یا پس از برقراری دوباره نظم انجام می‌گرفت، و مسلماً نه در اوج شورشها و بی‌نظمی.

حتی هنگامی که شریف‌امامی می‌خواست در تهران حکومت نظامی اعلام کند از توسل به این اقدام اکراه داشت و لذا تعلل می‌کرد، انگار می‌ترسید مبادا مردم بفهمند که او دست به‌چه کاری زده است. یکی از دوستانم بعدها به‌من گفت که وقتی با خدمتکار خانه‌اش درباره مقررات منع رفت و آمد و سایر محدودیتها حرف می‌زده، خدمتکار به‌او گفته بود، که «اما خانم، اینها که شامل حال من نمی‌شود؛ مقررات منع رفت و آمد برای تروریستهاست، مگر غیر از این است؟»

در ۸ سپتامبر ۱۹۷۸ / ۱۷ شهریور ۱۳۵۷، چه به‌لحاظ بی‌خبری از حالت حکومت نظامی و چه برای رودر رویی با آن، راه‌پیمایی عظیم و خشونت‌باری در تهران انجام گرفت. سربازان حکومت به‌روی مردم آتش گشودند، و ۵۸ نفر کشته و حدود ۲۰۰ نفر زخمی شدند. روزنامه‌ها آن روز را «جمعه سیاه» خواندند، و شایعات تعداد کشته‌شدگان را به‌هزاران تن رساند. اثری که آن روز به‌جا گذاشت فاجعه‌بار بود، نه تنها به‌خاطر اینکه مردم کشته شدند، بلکه از آن رو که هیچ کوششی برای حفظ نظم به‌عمل نیامد تا زندگی افراد بیشتری از میان نرود.

در گیرودار این آشوب و اغتشاش فوق‌العاده بود که من ایران را برای آخرین بار دیدم. در کنفرانس سازمان بهداشت جهانی در شوروی در شهر آلما آتا^(۱)، پایتخت قزاقستان، شرکت کرده بودم. در جریان برقراری اجلاسها، از طریق شبکه‌های رایج دیپلماتیک درخواست ملاقات با برژنف کردم. روابط میان روسها و ایران خوب بود، اما پس از برقراری پیوندهای نزدیک و صمیمانه میان چین و ایران، به‌سردی گراییده بود. (من حمایت خود را از این پیوندها و پذیرفتن چین به‌عضویت سازمان ملل به‌صراحت ابراز کرده بودم.) به‌گفتگویی غیر رسمی با برژنف و به‌دست آوردن فرصتی برای بهبود روابط شخصی خود با روسها امید بسته بودم.

در پاسخ درخواست من برای ملاقات با برژنف بهانه‌های دیپلماتیکی آوردند که معنی‌اش «نه» بود. در اوضاع و احوال عادی این پرهیز از دیدار شاید اهمیت چندانی نداشت، اما حالا، وقتی که رادیو مسکو به‌گروه منتقدان شاه پیوسته بود، در موقعیتی که برادرم عملاً در محاصره قرار

1. Alma-Ata

گرفته بود، هر سنگی در جلو پا معنی شومی به خود می‌گرفت. از عجایب روزگار اینکه، در گرماگرم کنفرانس، به مهمانی شامی که سفارت امریکا داده بود دعوت شدم. کسی که کنار من نشسته بود سناتور ادوارد کندی بود، و هنوز گفتگوی دوستانه‌ام را با او به خاطر می‌آورم. از اوضاع و احوال شاه پرسید و نگرانی خود را از مشکلاتی که برادرم با آن دست به گریبان بود ابراز کرد. گفت که امیدوارم «همه چیز به خوبی و خوشی تمام شود.» (از قضا، سناتور کندی در بهار ۱۹۷۵/۱۳۵۴ به ایران آمده بود. او در دانشگاه تهران سخنرانی کرده و طی آن گفته بود که ما را به خاطر دستاوردهای چشمگیرمان در خاورمیانه تحسین می‌کند.)

از آلماتا به تهران پرواز کردم، همچنانکه هوایما به سوی وطن پرواز می‌کرد، یاد آخرین دیدارم با برژنف افتادم - در ضیافتی که به افتخار من ترتیب داده بود چه فضای شاد و سرور آمیزی حاکم بود. او، طبق معمول مواقعی که درگیر مسائل کاری نبود، شوخی می‌کرد و می‌خندید، و هنگامی که وقت خداحافظی فرارسید توت فرنگیها را از توی بشقاب برداشت و هر یک از آنها را توی دهان یکی از خانمهای مجلس گذاشت. وقتی نوبت به من رسید تعارف او را با تشکر فراوان پذیرفتم، و او دستهایش را از فرط خوشی بهم کوبید.

با اینهمه، اینک احساس می‌کنم صرف نظر از اتفاقاتی که در سطح کشور من روی می‌داد، این احتمالاً کاملاً وجود دارد که در پشت اغلب آشوبها و بی‌نظمیها کمونیستها حاضر و ناظر بوده باشند. من چنین اعتقادی ندارم که پس از برچیده شدن بساط روسیه تزاری، این کشور حتی مثقالی از آرزوی خود برای رسیدن به بنادر آبهای گرم ایران دست برداشته باشد. (درست همین حالا برژنف مشغول بازی سیاسی بده و بستان است: کاهش تسلط شوروی بر افغانستان در عوض دسترسی پیدا کردن تمام ملت‌های جهان به نفت خاورمیانه.) پس از سقوط مصدق

ماجرایی را در یکی از نشریات امریکایی خواندم که لف واسیلیف^(۱)، مأمور مخفی سابق شوروی نوشته بود. او ماجرای گردهمایی دیپلماتهای طراز اول شوروی را شرح می‌داد که سادچیکف سفیر شوروی در ۱۳۲۸/۱۹۴۹ در تهران آن را ترتیب داده بود. برپایه نوشته واسیلیف، سادچیکف می‌گوید: «رفقا، درباره شاه باید یک کاری کرد. تا وقتی که او زنده است ایران هرگز به کشوری کمونیستی تبدیل نخواهد شد.»

کریستوفر اوگانسیان^(۲)، سرکنسول شوروی جواب می‌دهد: «پس در این صورت باید به زندگی او خاتمه داده شود.»

این قرار و مدارها منشأ و سرچشمه اقدام به تروری بود که در فوریه ۱۹۴۹/ بهمن ۱۳۲۷ صورت گرفت. وقتی این اقدام به نتیجه نرسید، روسها، به گفته واسیلیف، برنامه پنج ماده‌ای خود را در پیش گرفتند، برنامه‌ای که به مدت سی سال به تناوب دنبال کرده بودند. این برنامه مستلزم «نفوذ جاسوسان و توطئه‌گران در تمامی شبکه‌های حیاتی ایران؛ رشوه دادن به هر مقامی که می‌شد او را خرید و تهدید کردن و ترساندن آنهایی که حاضر به این کار نبودند، ملی کردن پالایشگاه نفت آبادان و دست زدن به اقدامات دیگر برای خدشه وارد کردن به اقتصاد ایران؛ برهم زدن نظم و قانون از طریق ایجاد وحشت، از جمله شورش و آدمکشی؛ و تبلیغ برای ایجاد شرارتهای بیسابقه از طریق نشریه‌ها، اعلامیه‌ها، و نهادهای مذهبی بود.» در این مورد آخر، برحسب تصادف واسیلیف درباره مبالغ هنگفتی که در راه کمک مالی مخفیانه به روزنامه‌ها و مجلات و برای برقراری پیوندها و روابط نزدیک میان روسیه و بسیاری از روحانیون ایرانی سخن به میان می‌آورد. او می‌افزاید «وقتی این ملاها درباره خط مشی حزبی شوروی وعظ می‌کنند، تأثیر عظیمی بر مسلمانان

1. Lev Vasiliev

2. Christopher Oganessian

مؤمن ایرانی می‌گذارد.»

به‌نظرم روسها، مخصوصاً در استفاده از نیرویی که غربیها به‌غلط فکر می‌کردند سد عظیمی در برابر کمونیسم هستند - یعنی جناح راست مذهبی - چقدر پیگیر و کارآمد و مؤثر بوده‌اند. حتی حالا هم مطبوعات غربی این تصور اشتباه را دارند که چیزی مانند «امت اسلامی» وجود دارد که می‌توان آن را در برابر کمونیسم بسیج کرد. دیگر نمی‌فهمند که پان‌اسلامیسم از دید تاریخی به‌عنوان نوعی واکنش در برابر تسلط اجنبی، و معمولاً تسلط غرب، ظاهر شده است و مؤثرترین کارایی آن هموار کردن راه، نه برای دین، بلکه برای جنبشهای سیاسی دنیوی بوده است.

آخرین خاطره‌ای که در حین پرواز هواپیمای من به‌سوی ایران به‌یادم آمد گفتگویی بود که سالها پیش با خروشچف داشتم. او هشدار داده بود که ایران با انتخاب ایالات متحده آمریکا به‌عنوان دوست خود کار عاقلانه‌ای نکرده است، و یک روز من به‌حقیقت سخنان او پی‌خواهم برد. بعدها وقتی که برای گروهی از گزارشگران سخن می‌گفت این مضمون و مایه را بسط داد و گفت که ایران مثل یک سیب است که یک روزی، وقتی که کاملاً رسیده باشد، توی دست شورویها خواهد افتاد. در آن هنگام، این حرف خروشچف را مطبوعات ایران سخت به‌باد نکوهش گرفتند، اما حالا که سلطنت در لبه‌ی خطر جدی قرار گرفته بود، سخنان خروشچف همچون یک پیشگویی شگرف در خاطر من تداعی می‌شد.

ایران و نظام شاهنشاهی در عرض ۲۵۰۰ سال تاریخ از میان بسیاری از بحراناها جان سالم به‌در برده بود، و در آغاز این قرن از بستر بیماری مهلکی دوباره به‌پا خاسته بود - اصلاً فکرش را هم نمی‌شد کرد که حالا مملکت به‌ورطه سقوط بیفتد، ولی...

وقتی در فرودگاه مهرآباد تهران هواپیمای من به‌زمین نشست، مجبور بودم با واقعیت تلخی روبرو شوم. انبوه مردم عادی در اطراف بنای یادبود

شهیداد تظاهرات می کردند، به من گفتند که جاده ها بسته است، و باید برای رفتن به خانه ام در سعدآباد از هلیکوپتر استفاده کنم.

وقتی از بالای بنای یادبود شهیداد پرواز می کردم، دیدم که یک گوشه ای آن پایین کاملاً سیاه است، لحظه ای بعد متوجه شدم که این توده سیاه توده ای از زنان ایران است، زنانی که به یکی از بالاترین سطوح آزادی در خاورمیانه دست یافته بودند. در اینجا همان چادر مشکی هایی را سرکرده بودند که مادر بزرگهایشان در مراسم عزاداریها بر سر می کردند. فکر کردم، خدایا، کار به اینجا رسیده است؟ برای من این صحنه به دیدن کودکی می مانست که بزرگش کرده بودم و اکنون ناگهان بیمار شده و روبه مرگ است.

دمدمه های عصر به خانه رسیدم. فردای آن روز به دیدن برادرم رفتم. او، مثل همیشه، به ظاهر کاملاً آرام بود، اما می توانستم بفهمم که چقدر نگران است.

پرسیدم «چکار می خواهی بکنی؟ اوضاع تا چه اندازه خطرناک است؟»

او پاسخی مستقیم به من نداد، اما در عوض گفت: «کار عاقلانه ای نیست که تو در این موقعیت در اینجا باشی. خودت می دانی که اغلب اوقات تو دستاویز انتقادهای سخت علیه رژیم بوده ای. به نظرم بهتر است بلافاصله از ایران بروی.»

با او یک و به دو کردم: «تو را تنها نخواهم گذاشت. مادام که تو اینجایی. پیش تو خواهم ماند.»

برای اولین بار از وقتی که دیگر بزرگ شده بودیم، او صدایش را برای من بلند کرد:

«دارم به تو می گویم برای اینکه خیالم آسوده بشود، تو باید از اینجا بروی.»

بدینسان ایران را ترک گفتم و به نیویورک پرواز کردم غافل از اینکه این آخرین بار بود که کشورم را می‌دیدم.

تظاهرات جدید و جدیتری در تهران به راه افتاد. کارمندان پست و تلگراف، اعلام اعتصاب کردند، و خواستار حقوق بیشتر و مسکن بهتر شدند. نماینده نخست‌وزیر قول داد به حقوقشان ۴۰ درصد اضافه می‌کند و اعتصاب کنندگان بر سرکارشان بازگشتند. روز بعد، وزارتخانه‌ها یکی پس از دیگری دست به اعتصاب زدند، و کارمندان رونوشت‌هایی از مجموعه‌های اصلی تقاضاهایشان تسلیم کردند. وقتی وزارت دارایی به جرگه اعتصاب کنندگان پیوست، و وقتی معلوم شد که با این وضع هیچیک از حقوق بگیران دولت حقوقی دریافت نخواهد کرد، اغتشاش و بی‌نظمیها وخیمتر شدند.

اواخر اکتبر ۱۹۷۸/ اوایل آبان ۱۳۵۷ کارمندان شرکت نفت اعتصاب کردند، و تولید سرعت از ۵۵ میلیون بشکه در روز به ۱۰۰ هزار بشکه در روز کاهش یافت. از آنجا که مصرف داخلی ایران ۷۰۰ هزار بشکه در روز است، که به مصرف اتومبیلها، کوره‌ها، و حتی تنورهای نانوائیها می‌رسد، این اعتصاب بخصوص، به دنبال سایر اعتصابها، اقتصاد ایران را کاملاً فلج کرد.

در فاصله یک سال هزینه زندگی ۵۰ درصد افزایش یافت؛ ایرانیها برای نخستین بار پس از سالیان دراز بیکار شدند، و این در حالی بود که ما قبلاً بیش از یک میلیون کارگر خارجی استخدام کرده بودیم. صفهای گاز و کمبودها در پی آمد، و در این جو آشفتگی و فروپاشی و بی‌نظمی «جنگ نوارهای کاست» شدت گرفت. این یک نوع حرکت تبلیغی است که در خاورمیانه کاملاً مؤثر بوده است: پخش گسترده نوارها مردم را به ریختن به کوچه و خیابان، به اعتصاب کردن، و از هم پاشیدن اساس حکومت

تشویق می‌کرد، و در عوض به‌عنوان پاداش تلاشهایشان به آنها وعده پول، نفت، و غذا می‌داد. تصور جاذبه سحرآسایی که این نوع ارتباط یک طرفه می‌تواند بر روی توده‌های مردم داشته باشد شاید برای غربیها دشوار باشد، اما افسون و جاذبه‌اش، بویژه در این دوره اغتشاش و ناآرامی، بس عظیم بود. بلندگویی بر بامها نصب می‌شد، و در تمام طول شب پیغامها را می‌رساندند، به‌نظر مثل توصیه و تشویق ملاها برای ادای نماز می‌آمد، اما به‌جای این کار مردم را به اعتصاب و تظاهرات دعوت می‌کردند.

اثر روانی آنها بر روی توده‌ها، به‌مبارزه‌ای که خمینی از راه دور یعنی در فرانسه به‌راه انداخته بود، کیفیتی کمابیش مسیحایی می‌بخشید. یک بار شایعه‌ای میان مردم رواج یافت که تصویر خمینی در بدر کامل ماه ظاهر خواهد شد، و هزاران تن از مردم برای آنکه این معجزه را به‌چشم خود ببینند به خیابانها ریختند. خلیها قسم می‌خوردند که برآستی تصویر مردی را که به‌عنوان منجی ایران انظار را به‌سوی خود جلب کرده بود، در ماه دیده بوده‌اند.

شورشها در تهران به‌راه افتاد: مغازه‌ها، هتله‌ها، بانکها، ساختمانهای دولتی، سفارتخانه‌ها، به‌آتش کشیده شدند یا به‌تاراج رفتند. شریف‌امامی، نخست‌وزیر، استعفاداد. در ۶ نوامبر ۱۹۷۸/۱۵ آبان ۱۳۵۷، برادرم، تیمسار غلامرضا ازهاری را برای تشکیل حکومت نظامی منصوب کرد. کشور سه روز آرامش نسبی به‌خود دید زیرا مردم منتظر بودند ببینند که این حکومت نظامی تا چه اندازه «نظامی» خواهد بود. آنگاه امتحان کردن دوباره شروع شد. تیمسار ازهاری آخرین گروه از زندانیان سیاسی را که تعدادشان برخلاف تخمین مبالغه‌آمیز دهها هزار تن، به‌بیشتر از دویست یا سیصد نفر نمی‌رسید، آزاد کرد (در ماههای پیش حدود ۱۲۰۰ نفر آزاد شده بودند). همچنین پیشنهادی را تکرار کرد که قبلاً هم اعلان شده بود - عفو عمومی در مورد تمام ایرانیانی که به

قانون اساسی احترام بگذارند - اما دور اعتصابها و کمبودها همچنان ادامه یافت.

در جریان تمامی این رویدادها، سفیران انگلستان و شوروی به برادرم تضمینها و اطمینانهای مکرر می‌دادند که از او حمایت خواهند کرد، اما بیشتر حرف بود تا حمایت واقعی، لذا بیشتر از آنکه کمکی برای سلطنت باشد به آن لطمه می‌زد. سپس در ژانویه ۱۹۷۹ / دی ۱۳۵۷ برادرم خبر شد که ژنرال رابرت هایزر، نماینده فرمانده کل فرماندهی ناتو در اروپا مخفیانه به تهران آمده و با مهدی بازرگان، مردی که دوره‌ای کوتاه در زمان اقتدار خمینی نخست‌وزیر شد، تماس گرفته است. با اینکه مطبوعات شوروی اشاره کردند که دیدار مخفیانه هایزر نشانه شوم کودتای نظامی است، ما بعدها دریافتیم که این مأموریت برای خنثی و بیطرف کردن و از کار انداختن ارتش ایران و ممانعت از اقدام شاه به یک کودتای نظامی و نرم کردن او برای دست شستن از سلطنت بوده است. افراد زیر در شمار کسانی بودند که هایزر با آنان مشورت کرد: دوست دوران کودکی برادرم، حسین فردوست، و رئیس ستاد ارتش برادرم، تیمسار قره‌باغی (هر چند شاه نمی‌خواهد باور کند که کسانی که او به آنها اعتماد داشته است ممکن بوده به او خیانت کنند، من به تیمسار قره‌باغی باطناً بی‌اعتماد بودم، و وقتی که برادرم او را به سمت رئیس ستاد ارتش برگزید، من شک و شبهه‌های خود را درباره او آشکار کردم و از شاه خواستم این انتخاب خود را دوباره بررسی کند).

زمانی که برادرم در پی یافتن سیاستمدارانی برای تشکیل حکومت ائتلافی برآمد که بتواند نماینده تمامی عناصر اپوزیسیون باشد و آنها را راضی کند، متوجه شد که بسیاری از کسانی که او به آنها نزدیک می‌شود حتی از بحث درباره چنین امکانی اکراه دارند. در محافل سیاسی ایران این احساس وجود داشت که امریکا اکنون آشکارا شاه را به حال خود رها

کرده است، و تعداد زیادی از سیاستمداران و نظامیان (از جمله فردوست و قره‌باغی) چنان از این امر اطمینان داشتند که قبلاً پیش‌درآمدهایی برای خمینی اجرا کرده بودند.

هشت روز پس از سوم ژانویه ۱۹۷۹/۱۳ دی ۱۳۵۷، یعنی روزی که برادرم، دکتر شاهپور بختیار را برای نخست‌وزیری منصوب کرد، سایروس ونس در واشگتن اعلام کرد که شاه می‌خواهد «برای یک مرخصی کوتاه» ایران را ترک گوید. (بعدها فهمیدم که در طی این هشت روز سران کشورهای امریکا، فرانسه، بریتانیای کبیر، و آلمان غربی در گوادالوپ گرد هم آمده و دربارهٔ رویدادهای ایران به بحث و گفتگو پرداخته‌اند. اطمینان دارم در آن هنگام تصمیم گرفته بودند که دیگر شاه از این «مرخصی» باز نگردد.) حکومت بختیار شانس نداشت: خمینی قبول کرده بود که با بختیار در فرانسه به بحث و گفتگو بنشیند، اما به محض آنکه مطمئن شد دلیلی ندارد از امریکاییها بترسد از حرفش برگشت و حتی حاضر نشد که بختیار را ببیند (اطلاعات از جانب ناراضیان ایران، وزارت امور خارجهٔ امریکا را به این عقیدهٔ اشتباه رهنمون شده بود که حمایت از جناح اسلامی بهترین راه برای جلوگیری از یورش و تجاوز کمونیستهاست که تهیدستان را علیه ثروتمندان و تاج و تخت بسیج می‌کنند) او بزودی به ایران برمی‌گشت و آن جریان و روند تاریخی را که اکنون همهٔ ما از آن آگاه هستیم اما در آن موقع اصلاً فکرش را هم نمی‌کردیم به‌راه می‌انداخت.

تبعید

در ۱۶ ژانویه ۱۹۷۹ / ۲۶ دی ۱۳۵۷، برادرم با همسرش از تهران به اسوان پرواز کردند که نخستین نقطه توقف پرواز او در جریان تبعید بود. در ۲۴ ژانویه / ۴ بهمن اعلام شد که ایران بر آن است که شیوه حکومت جمهوری اسلامی را برگزیند، و در اول فوریه / ۱۲ بهمن روح الله خمینی به تهران برگشت. از آنجا که بختیار، نخست وزیر منصوب شاه، کاملاً منزوی و تنها مانده بود سعی کرد که برای حفظ خود و هر آنچه در آن هنگام از حکومت باقی مانده بود، ارتش را به یاری بخواهد، اما تیمسار قره باغی قبلاً ارتش را به خمینی «تحویل» داده بود. بختیار از ترس جان با عجله سوار هلیکوپتر شد و فرار را برقرار ترجیح داد، و خمینی، مهدی بازرگان را به عنوان نخست وزیر خود برگزید.

من تمام این رویدادها را دقیقاً پی گرفته بودم، و البته بی اندازه نگران سلامتی برادرم بودم. به محض اینکه او و فرح وارد اسوان شدند، به آنها

تلفن کردم. در آن احوال چند روز بسیاری بدی را سپری کرده بودم که نمی دانستم چه بر سر پسرم شهریار آمده است. مطبوعات گزارشی منتشر کرده بودند که او دستگیر شده، و من می دانستم که رژیم انقلابی حکم اعدام او را صادر کرده است. پس از آن دیگر اصلاً هیچ خبری از او نبود. این انتظار زجرآور بود، اما در این حیص و بیص از یکی از کشورهای عرب حوزه خلیج فارس به من تلفن شد. خود شهریار بود.

«می دانم که خبر دستگیری مرا شنیده‌ای، اما تا حالا هیچ وسیله‌ای برای دسترسی به تو نداشتم. این یک معجزه است که من الان زنده‌ام، و راهی پیدا می‌کنم که هر چه زودتر پیش تو باشم.»

توی دلم از اینکه او سالم بود خدا را شکر می‌کردم، و به ماجرای فرارش گوش می‌دادم. به طریقی توانسته بود قایق تفریحی کوچکی با یک موتورگیر بیاورد. با یکی از دوستانش، که او نیز افسر نیروی دریایی بود، از بندرعباس راه افتاده بود. جریان آب آن منطقه بسیار متلاطم و قایقرانی در آن سخت است، و آن دو فقط کمی جلوتر از آنکه انقلابیون دو تا قایق برای تعقیب آنها بفرستند راه افتاده بودند. خوشبختانه طوفان سختی که هر آن بیم آن می‌رفت قایق کوچک تفریحی را چپه کند، تعقیب‌کنندگان را نیز مجبور می‌کند که برگردند. پسرم، برای مدتی کوتاه جان سالم به در می‌برد، اما دوستش تصمیم می‌گیرد که به ایران برگردد، که در آنجا بلافاصله دستگیر (و بی‌تردید، اعدام) می‌شود.

من و شهریار، پس از مرگ پدرش، به هم نزدیکتر شده بودیم و تجدید دیدار مخصوصاً گرمی داشتیم. مدتهای طولانی می‌نشستیم و دربارهٔ اینکه چه سرنوشتی در انتظار ایران است حرف می‌زدیم. او می‌گفت که حتی فکر زندگی در تبعید را هم نمی‌تواند تحمل کند، و او قسم خورده است که به هر قیمتی که شده به ایران برگردد. من دلواپش بودم، اما می‌دانستم که اگر من هم جای او بودم دقیقاً همان حرفی را می‌زدم که او

می‌زد. خیلی شبیه پدرم و برادرم علیرضا بود. او یک ایرانی و یک سرباز بود، و نمی‌توانست جز این باشد.

پس از آن، من به مراکش رفتم زیرا برادرم پس از ترک مصر به آنجا رفته بود. ملک حسن در آنجا در مهربانی و مهمان‌نوازی سنگ تمام گذاشت. با اینکه به نظر می‌آمد برادرم که از سلامت معقولی برخوردار باشد، اما خبرهایی که از ایران می‌رسید سخت آشفته‌اش می‌کرد. چنین می‌نمود که این «مرد خدا» در نظر دارد که با تصفیه خونین سیاستمداران، روزنامه‌نگاران، نظامیان، معلمان، بازرگانان، دیپلماتها، و صاحبان حرفه‌های مختلف - خلاصه هر کسی که در دورهٔ خاندان پهلوی در زندگی ایران نقشی داشته است - حکومت اسلامی خود را تأسیس کند. و تمام داد و قالهایی که با آنهمه جنجال دربارهٔ «حقوق بشر» در ایران برپا کرده بودند به طرز غریبی خاموش شده بود. موزه‌ها، بناهای یادبود، تمام بقایای پادشاهی ایران در معرض هجوم قرار گرفته بودند، انگار ایرانیها فقط به زور ارباب و تخریب می‌توانستند فراموش کنند که ۲۵۰۰ سال تحت حکومت پادشاهی زندگی کرده‌اند. در میان حوادثی که مخصوصاً برادرم را ناراحت و اندوهگین کرد تیرباران امیر عباس هویدا بود، که مدت سیزده سال به عنوان نخست‌وزیر به او خدمت کرده بود، و دیگری تیرباران تیمسار حسن پاکروان، رئیس ساواک بود - همان تیمساری که در ۱۳۴۲/۱۹۶۳ زندگی خمینی را نجات داده بود.

برای من، دریافت اخبار آنچه بر سر زندهای ایرانی می‌آمد فوق‌العاده دردناک بود. پس از آنهمه پیروزیهای سخت به دست آمده، به آنها دستور می‌دادند که دوباره چادر سرکنند، آنها را به عنوان جنس دوم جدامی کردند و تنزل می‌دادند. در ابتدا زنان ایران علیه فرامین قهقرایی حکومت دست به تظاهرات زدند، و بسیاری از آنها زندانی یا تبعید شدند. زنانی که همچنان به اعتراض خود ادامه می‌دادند با تودهٔ طرفدار حکومت که با خود چاقو و

چماق حمل می کردند و روبرو شدند. طرفداران آزادی زنان در اروپا و امریکا از شنیدن گزارشها و حتی مشاهده برخی از این صحنه ها به وحشت افتادند. به نظر می آمد که نه تنها حقوق زنان، بلکه تمامی مظاهر اصلاح یا تمدن در لوای این جمهوری جدید ممنوع شده باشد. در طی نخستین ماههای استقرار این رژیم، یک میلیون و نیم ایرانی، از جمله روشنفکران و طبقات متخصص، ایران را ترک گفتند.

شاه قصد داشت که در مراکش تا هر وقت دلش خواست اقامت کند (هر چند نه برای همیشه)، اما اواخر آوریل / اوایل اردیبهشت ۱۳۵۷ به او اطلاع دادند که باید هر چه زودتر (در عرض ۲۴ ساعت) مراکش را ترک کند چرا که حضور او موجب دردسرهای سیاسی برای ملک حسن شده است. پیدا کردن جا و مکان جدید مشکل، و خیلی پرتنش بود، زیرا برادرم مایل نبود که جایی برود که وجودش مزاحم باشد. متحد اصلی شاه یعنی ایالات متحده امریکا، و به ویژه دولت کارتر، ظاهراً هیچ عیب نمی دانستند که در مورد وضع اسفناک برادرم خود را به کوچه علی چپ بزنند، آن هم درست چند ماه پس از آنکه وعده و وعیدهای حمایت از او را دوباره تجدید کرده بودند. طبیعی بود که ما برای کمک به دوستان شخصی خود، مخصوصاً به کیسینجر، وزیر امور خارجه سابق امریکا، و به دیوید راکفلر رو بیاوریم (از دوره برنامه اصل چهار، که نلسون راکفلر مشاور مخصوص ترومن در وزارت امور خارجه شده بود، خانواده راکفلر دوستان نزدیک و صمیمی ما شده بودند). وقتی انتقادات و خرده گیریهایی را که از این دوستان می شد خواندم، که چرا آنها هنگامی دوستان واقعی و صدیق ما بودند که دوستی و پیوند با خاندان پهلوی از نظر اجتماعی مرسوم و از نظر سیاسی به صرف و صلاح نبود، از تزویر و ریای آشکار و وقیحانه آن انتقادات حرصم درآمد. اگر شاه آنچنانکه مطبوعات اشاره کرده بودند، اینقدر ستمگر و مستبد بود، پس هشت رئیس جمهور گذشته

باید کنار او قرار بگیرند و در این به‌اصلاح تقصیر و قصور سهیم باشند، زیرا این موضوع مسجل و غیر قابل انکار است که رهبران امریکا به مدت کمابیش ۴۰ سال آشکارا رژیم شاه را ستوده و از آن حمایت کرده‌اند. برادرم، نوید و ناکام از یافتن حمایت رسمی در جستجوی خانه و مکانی در تبعید، به کمک بعضی از دوستانش توانست در باهاما برای خود اقامتی موقت جور کند و سپس به کوئر ناواکا^(۱) برود. در آنجا نیکسون رئیس جمهور اسبق امریکا به دیدار شاه آمد. او از زمانی که در ۱۹۵۳/۱۳۳۲ معاون آیزنهاور شد همواره دوست خوبی برای شاه بوده است. من نیکسون را فقط در مراسم رسمی دیده بودم، بنابراین هرگز فرصت نداشتم که او را خوب بشناسم. اما برادرم همیشه بر این باور بوده که درک نیکسون از سیاست بین‌المللی و توانایی او در تعیین و حفظ سیاست خارجی بسیار فراتر از قابلیت‌های اغلب رهبران امریکا در این موارد است. از بخت بد، موفقیت‌های او در این زمینه، پایان دادن به جنگ و تنام و عادی کردن روابط با چین - چنانکه بر همگان روشن است، با مسئله واترگیت در پرده ابهام مانده است.

شخص دیگری که در کوئر ناواکا به برادرم سر زد هنری کیسینجر، وزیر امور خارجه سابق امریکا بود، که من او را از سالها پیش که در دعوت رسمی واشنگتن ملاقات کرده بودم می‌شناسم و ستایشش می‌کنم. دکتر کیسینجر مردی روشنفکر است، اما شناخت عمیقی نیز از واقعیت دارد. مردی که تشخیص می‌دهد قدرت ایالات متحده امریکا پا به پای خود مسئولیت اخلاقی نسبت به بقیه جهان آزاد را نیز به دنبال می‌کشد. اگر چه او را به خاطر ابراز نگرانی‌اش درباره شاه به باد انتقاد گرفته‌اند، روشن است که کارهایی که در حق شاه انجام داد درستی و صداقت کمیاب او را

1. Cuernavaca

می‌رساند، نشان می‌دهد مردی است که تعهدات اخلاقی‌اش با تغییر مسیر بادهای سیاسی عوض نمی‌شود.

در سطحی نزدیکتر، و شخصیت‌تر، برادرم از محبت و صمیمیت و حمایت پیگیر ملکه فرح برخوردار بوده است. گرچه سراسر سال تبعید برای او بسیار دردناک و تلخ بوده، او در شجاعت و تزلزل‌ناپذیری‌اش در حمایت از خانواده خود ثابت قدم بوده است. من رنج و اندوه را با چشم خود در چهره او می‌بینم، اما هرگز نشنیدم که لب به شکایت باز کند. به مدت قریب به بیست سال او ملکه دربار بوده است، اما بزرگ منشی و اصالت و استحکام شخصیتی دارد که بود و نبود نام و جاه یا دگرگونی اوضاع روزگار در آن خللی وارد نمی‌کند.

برای من، پیامدهای تبعید شاید کمتر از سایر اعضای خانواده‌ام با آشفستگی و اضطراب همراه بوده است. من قبلاً هم از مملکت خود اخراج شده‌ام، و بیشتر ایام عمرم را در میان بیگانگان گذرانده بودم. تجربه‌های سیاسی‌ام مرا نسبت به دوستان سیاسی بدبین بار آورده است، اما اعتراف می‌کنم که این تجربه‌ها مرا به قدر کافی در برابر رفتار مردمی که آنها را دوست شخصی می‌پنداشتم پخته و آبدیده نکرده بود، مردمی که گرمی و محبت سابق آنها با «اولین ضربه تهمت و افترا» به زمهریر تبدیل شده است. سخت‌ترین بخش این تبعید دیدن و شنیدن گسترش دروغها و اتهاماتی است که درباره خانواده من بار شده است. در گذشته اغلب اتفاق می‌افتاد که داستانهای دروغ و ساختگی درباره خودم را نادیده می‌گرفتم برای اینکه آنها بخشی از قیمتی است که هر چهره سرشناسی باید بپردازد. اما حالا دیگر به نظرم حالت موزیگرانه خاصی دارند، زیرا این اتهامات بی‌اساس جای واقعیت را می‌گیرند - و پیش‌عامه مردم به‌عنوان به اصطلاح مدرک و سندی ارائه می‌شوند دال بر آن که رژیم جدید به اندازه رژیم قبلی «بد» نیست.

اواخر آن سال، فریدون هویدا، سفیر سابق ایران در سازمان ملل متحد و برادر امیر عباس هویدای فقید (که سیزده سال نخست‌وزیر ایران بوده است)، در تلویزیون امریکا ظاهر شد و از کیسینجر به خاطر دفاعش از شاه بشدت انتقاد کرد. او در آن مصاحبه، برادرش را به‌عنوان مردی توصیف کرد که با فساد خانواده سلطنتی ایران مبارزه کرد، و برادرم را مستبدي ستمگر تصوير کرد.

با اینکه درک می‌کنم که آقای هویدا، مانند برخی از تبعیدیهای ایرانی، علائق خود را عوض کرده است، احساس می‌کنم باید دربارهٔ تهمتهای مردی که احتمالاً او را به اندازه هرکس دیگری می‌شناسم توضیحی بدهم. در خلال سالهایی که امیرعباس هویدا وزیر دارایی کابینه حسنعلی منصور بود، برادر کوچکتر او نویسنده‌ای بود که در پاریس زندگی می‌کرد. او همچنین برای ساختن فیلمی در تهران از شرکت نفت ایران پول دریافت می‌کرد. اندکی پس از آن، من با او تماس گرفتم و از وی خواهش کردم که اگر دلش خواست می‌تواند استعدادهای نویسندگی اش را به سود حکومت به کار بگیرد. او هم پذیرفت، و بنا به پیشنهاد من (و علی‌رغم هشدار اردشیر زاهدی، وزیر امور خارجه وقت) بود که هویدا پس از ۱۸ سال زندگی در پاریس برای گرفتن مقامی در وزارت امور خارجه به ایران برگشت. او قائم‌مقام وزیر امور خارجه و سرانجام سفیر ایران در سازمان ملل متحد شد. در طی تمام سالهایی که رژیم او را در خدمت خود داشت، هویدا کاری جز تمجید و ستایش برادرم نداشت، فریدون هویدا، در اوج ناآرامیهای ایران، یکی از کسانی بود که اغلب با من به گفتگو می‌نشست و از تلاشهای برادرم برای سازش و مصالحه انتقاد می‌کرد و پیشنهاد می‌کرد که شاه باید برای سرکوب مخالفان از ارتش استفاده کند.

شکی نیست که من درد و رنج و اندوه او را پس از اعدام برادرش درک می‌کنم. اگر من هم جای او بودم، کاملاً مثل او رفتار می‌کردم. چندین بار

کوشیده‌ام به‌او توضیح بدهم که شاه به‌برادر او پیشنهاد کرد که صحیح و سالم بگذارد از ایران برود - در میان راههای ممکن که پیش پای او گذاشت شغلی در سفارت بلژیک بود.

اولین باری که از وضع بیماری برادرم آگاه شدم اوایل ۱۹۷۹/ اوایل ۱۳۵۷ پس از رفتن او از ایران بود. حتی موقعی که ما بچه بودیم، مشاهده بیماری یا درد او هم از نظر عاطفی و هم جسماً در من بشدت تأثیر کرد. برآستی اصلاً احتمال مردن نیست که ذهن هر یک از ما دو نفر را به‌خود مشغول می‌کند. هر چقدر هم که از نظر خلق و خو با هم فرق داشته باشیم، در اعتقاد به‌نوعی تقدیر و سرنوشت با هم شریک هستیم که احساس می‌کنیم مرگ ما زمانی فرا خواهد رسید که سرنوشت تعیین کرده است.

رنج بردن و درد کشیدن برادرم تنها چیزی است که روی من اثر می‌گذارد، و با اینکه او هیچوقت اقرار به‌درد کشیدن نمی‌کند، وقتی او را در مکزیکو ملاقات کردم، دیدم که وضع او وخیمتر شده است. در اواسط ماه اکتبر/ مهر پزشکان مکزیکو شاه به‌او توصیه کردند که احتیاج به‌معالجه تخصصی دارد که در مکزیکو امکانش فراهم نیست. باردیگر دوستان ما پیش دولت امریکا وساطت کردند که شاه را برای معالجه در بیمارستان نیویورک بپذیرند. این طور القا شده است که درباره‌وضع جسمانی او به‌عمد اغراق کرده‌ایم تا بتواند وارد ایالات متحده امریکا شود - دروغی که مخصوصاً برای من از این نظر نفرت‌انگیز است که برادرم دارای چنان عزت نفس و غروری است که در چنین دوز و کلکی شرکت نمی‌کند.

برادرم درست دوازده روز بود که در بیمارستان نیویورک بستری شده بود که «دانشجویان خط امام» ۵۰ امریکایی را در سفارت امریکا به‌گروگان گرفتند و در حال حاضر که من مشغول نوشتن این کتاب هستم امریکاییها همچنان در اسارت به‌سر می‌برند. همین دست دست کردن این

فکر را به من القا می‌کند که این حرکت بیش از آنکه نشانه‌ی خشمی خودجوش باشد بیشتر حرکت سیاسی حساب شده و آگاهانه‌ای بود که برای ایجاد یک تربیون آزاد بین‌المللی برای خمینی طراحی شده بود (شرح و بسط رسانه‌های گروهی از هر حرف و حرکت وی، اقدامات غاصبانۀ او را با تدارک انبوهی از مستمعان پاداش داده‌اند که در غیر این صورت هرگز به آن دست نمی‌یافت) و نیز برای منحرف کردن نمایشی ذهن مردم از جریاناتی بود که در ایران، دور از محدوده‌ی دو کیلومتر مربعی سفارت امریکا، اتفاق می‌افتاد.

چیزی که خمینی نمی‌خواست دنیا بفهمد این است که در طی این سال برقراری بالفعل شبکه‌های اجتماعی و اقتصادی در کار بوده که، قطع نظر از برجسب «اسلامی» این ملغمه از جناحها (که مذهب در آن کمترین نقش را دارد) تا حالا باید بر همه معلوم شده باشد که خمینی آنقدرها هم که خود ادعا می‌کند زمام امور را در دست ندارد؛ و هر چند پوستره‌های چهره او خیابانها را پر کرده است، دیگرانی پشت درهای بسته، به‌رتق و فتق امور مملکت مشغول‌اند. در حالی که خمینی توجه جهانیان را با تهدیدها و خشم و خروشهایش به خود جلب کرده بود، بانکها و صنایع ملی و زمینهای شخصی مصادره می‌شد، و دهها هزار از صاحبان خانه‌های شخصی را به‌زور وادار به پذیرفتن ساکنان اضافی می‌کردند. خلاصه کلام آنکه، فضا و چارچوب برای رژیم کمونیستی به‌وجود می‌آمد که تنها یک تفاوت اساسی داشت: این عنوان را روی حکومت خود نگذاشته بود. اما چیزی که ما شاهدش بوده‌ایم ارتجاعیترین نوع سرکوبی است تحت لوای دین از جمله اعدام همجنسگرایان به‌علت «جرائمی علیه خدا» و کشتن زنان حامله متهم به‌زنا. آنهایی که دین ما را می‌شناسند و آنهایی که صادقانه و از روی ایمان به آن عمل می‌کنند - مردمی نظیر سادات رئیس جمهور مصر - علناً از مالخیولیایی که از قم برخاسته است صحبت به‌میان

می آورند، مالیخولیایی که به نوبه خود بر آن است که «لازم است که این خونها ریخته شود. هر چه ایران بیشتر خون بدهد، پیروزی عظیمتری نصیب انقلاب خواهد شد.»

رژیم جدید برای منحرف کردن توجه عامه مردم و مطبوعات از زیاده رویهایش به طرح این اتهامات می پردازد که شاه و خاندان سلطنت مبالغ هنگفتی از مردم ایران دزدیده اند، با اینهمه حتی یک مدرک به دست نداده است که یکی از اتهامات را به ثبوت برساند. آنها سخن از میلیاردها دلار پول به میان می آورند که شاه به بانکهای سوئیس منتقل کرده است، در حالی که مقامات بانکی سوئیس می گویند که مبلغ کل همه داراییهای ایرانیها در آنجا (نه فقط داراییهای خاندان پهلوی) حداکثر به چند صد میلیون دلار می رسد. آنها متهم می کنند که شاه پولهای بنیاد پهلوی را حیف و میل کرده است، و این اتهامات را اغلب همان روزنامه هایی باور می کنند که وقتی شاه بنیاد پهلوی را تأسیس کرد انسان دوستی و نیکوکاری والای او را تحسین کردند. از همان وقت که شاه این بنیاد را در ۱۳۳۷/۱۹۵۸ تأسیس کرد، در نظر داشت که این سرمایه در راه منافع مردم ایران به کار رود، و برای این مقصود بخش هنگفتی از وجوه خود را به این بنیاد منتقل کرد. بنیاد پهلوی، مثل بنیادهای مشابه غربی، در بانکها، هتلها، کارخانه ها، و غیره برای کسب درآمد سرمایه گذاری کرد. اما برخلاف اداره بنیادهای غربی، اداره بنیاد پهلوی به وسیله کمیسیون ویژه ای انجام می شد که برادرم در آن فقط نقش تشریفاتی یعنی نقش ریاست افتخاری داشت. وجوه بنیاد برای رفاه حال دانشجویان (تا ۱۳۵۶/۱۹۷۷ حدود ۱۳۰۰۰ نفر برای مطالعات خود در ایران و خارج کمک مالی دریافت کرده بودند)، و مدارس (کتابهای درسی که ترجمه، چاپ، و پخش می شد) نهادهای مذهبی (مساجد تعمیر و نگهداری می شدند)، و کارگران ایرانی (پس از آنکه قیمت ملک و اجاره در تهران

بشدت بالا رفت، بنیاد برای ساختن خانه کمک مالی کرد) به کار می‌رفت. بنیاد هر ساله در روزنامه‌های ایران گزارش و اظهارنامه مالی سالیانه خود را منتشر می‌کرد.

رژیم جدید هنوز هم ادعاهای بی اساس خود را دربارهٔ اینکه شاه میلیاردها دلار از وجوه بنیاد را مخفیانه از ایران خارج کرده، به ثبوت نرسانده است. به این ترتیب همچنین در ارائه هر نوع مدرکی برای اتهامات خود «دربارهٔ کلاهبرداریهایی که به خاندان سلطنتی نسبت می‌داده، ناتوان مانده است. رژیم به اسناد و مدارک بانکی اشاره کرده است که نشان می‌دهد قرضه‌هایی هست که به اعضای خاندان سلطنتی پرداخت شده بوده و آنها برنگردانده‌اند - بی آنکه یادآوری کند که اینها قرضه‌های تضمین شده تجاری بودند که به امور بازرگانی گوناگون از قبیل انبارها و سردخانه‌ها مربوط می‌شدند و این تشکیلات را رژیم جدید از همان زمان مصادره کرده است.

همچنین به خاطر سوء مدیریت مالی مرا مورد انتقاد شدید قرار داده‌اند زیرا در اداره و سرپرستی سازمانهای مختلف - سازمان زنان، انجمن مبارزه با بیسوادی، و سه مرکز دانشگاهی - شرکت داشته‌ام اما هیچ اشاره‌ای به این واقعیت نکرده‌اند که تمام این سازمانها هیئت مدیرهٔ مستقل داشته و برای تقسیم وجوه دارای بخشهای حسابداری جداگانه بوده‌اند. رژیم جدید، که در پیدا کردن کوچکترین مدرک واقعی و آشکار از خطاکاری متوسل به کارهای تظاهر آمیز شده و متعلقات شخصی مرا، از جمله لباسهای شب مرا، در تلویزیون ایران به نمایش گذاشته است - با این تصور که این نشانه‌های ناز و نعمت به معنی ثابت کردن انحطاط و فساد اخلاقی است.

از نظر سیاسی، دلایل تلاش خمینی برای خراب کردن برادرم و همه اعضای خانواده او را در نظر توده‌ها درک می‌کنم. برخی از اتهامات او ریشه

در نفرت شخصی اش از خاندان پهلوی دارد، اما مهمتر از آن، این واقعیت است که می‌ترسد نقش حضور برادرم به‌عنوان رهبری در تبعید به‌کانون اصلی مخالفت علیه رژیم او تبدیل شود. برجسب عجیب شیعه‌گری که به‌عنوان کانون تجمع توده‌ها اختراع کرده است، هم‌اکنون کم‌کم، به‌عنوان عامل وحدت، نشانه‌های ضعف خود را نشان می‌دهد. گروه‌های اقوام مختلف - بلوچها، کردها، آذربایجانها - علاوه بر جناح‌های سیاسی مختلف که به‌وسیله سلطنت به هم جوش خورده بودند، اینک فشار «جمهوری اسلامی» متزلزل را احساس می‌کنند. گروه مخالفان تاکنون سازمان نیافته، و بیشتر آنها میان گروه‌های مختلف در تبعید پراکنده‌اند. اما هر صاحب‌نظری در تاریخ ایران می‌داند که مخالفان تبعیدی می‌توانند از نظر سیاسی خطرناک باشند. و برای همین است که خمینی می‌کوشد آثار و نشانه‌هایی را که حتی بیانگر صرف موجودیت سلطنت است محو کند (در یک مورد پیروانش سعی کردند شهرباستانی تخت جمشید را ویران کنند، اما روستائینان جلو آنان را گرفتند) و اعضای باقی‌مانده خاندان پهلوی را بی‌اعتبار سازد.

چیزی که درکش برایم مشکل است رفتار آدمی مثل کورت والدهایم، دبیرکل سازمان ملل است، که پیشنهاد کرد اتهامات علیه شاه در برابر کمیسیون بین‌المللی دنبال شود. اما پاسخ من این است: دبیرکل به‌چه حقی و با چه مجوزی چنین محاکمه‌ای را پیشنهاد می‌کند؟ سازمان ملل یک مجمع قضایی نیست و هرگز هم نبوده است و به‌نظرم چنین می‌آید که سازمان ملل با نشان دادن چنین پاسخها و واکنشهایی در برابر شیوه‌های ترور رژیم جدید سنت و سابقه بسیار خطرناکی را پایه‌گذاری می‌کند. تسلیم شدن در برابر فشاری که گروگانگیری به وجود آورده، با کوتاه آمدن در مقابل کسانی که مرتکب چنین اعمالی شده‌اند، علاوه بر ضعف سیاسی، حاکی از ضعف اخلاقی نیز هست. پیوستن به صف حملات و

انتقاداتی علیه رهبر برکنار شده‌ی کشوری که عضو بنیانگذار سازمان ملل بوده و کسی که از صمیم قلب برای آن سازمان کار کرده و به حمایت از آن برخاسته، عملی نابخردانه و غیروجدانی است.

در عین حال که می‌فهمم کورت والدهایم مایل نیست که در چنین اوضاع و احوال سخت با رژیم جدید از در مخالفت و دشمنی وارد شود، به‌نظرم می‌رسد که او پایش را از آنچه دوران‌دیشی و رفتار معقول دیپلماسی ایجاب می‌کند، فراتر گذاشته است. من، به‌عنوان سرپرست هیئت نمایندگی ایران سالهای زیادی با آقای والدهایم کار کرده‌ام، و رابطه و علائق ما بسیار نزدیکتر و صمیمانه‌تر از رابطه‌ی رئیس و همکار بوده است. او، رسمی و غیررسمی، هیچ حرفی جز ستایش و تحسین شیوه‌ی حکومت برادرم بر زبان نمی‌راند. آن وقت، پیشنهاد تشکیل کمیسیونی، به نام سازمان ملل، برای رسیدگی به اتهامات علیه رهبری که او را پیشرفته و روشن‌اندیش می‌خواند، صرفاً به این دلیل که رژیمش شکست خورده است فکر می‌کنم حتماً ملتهای کوچکتر عضو سازمان را به این عقیده رهنمون می‌کند که این سازمان علاوه بر بی‌عرضگی سیاسی گهگاه با ورشکستگی اخلاقی نیز دست به‌گریبان می‌شود.

خوشبختانه، چنین نگرشهایی در افکار عمومی، مخصوصاً در میان عامه امریکا، تأثیر نمی‌گذارد. در مدتی که برادرم در بیمارستان بود، هزاران نامه سرشار از دل‌داری و حمایت، با گرمترین و مؤثرترین عبارات به‌نگارش درآمد، که تقریباً یک اتاق بیمارستان را پر کرد. این نامه‌ها را، علاوه بر آشنایان دیرینه، کسانی نوشته بودند که ما هرگز آنها را ندیده بودیم.

با خود من هم، وقتی اوایل دسامبر ۱۹۷۹ / اواسط آذر ۱۳۵۸، پسرم شهریار به‌نحوی قساوت‌آمیز به‌دست تروریستی عامل رژیم جدید در خیابانهای پاریس کشته شد، آدمهای زیادی اظهار همدردی کردند. دخترم آزاده از پاریس به‌من تلفن کرد و با صدایی که از اشک و ماتم گرفته

بود گفت که شهریار را کشته‌اند. اگر ضربه‌ها و تنشهای پیاپی سال گذشته مرا اینهمه بی‌حس و منگ نکرده بود، فکر می‌کنم شنیدن این خبر کاملاً مرا از پا در می‌آورد.

اکنون، پس از ماهها، آن روز هنوز به‌نظم مثل خواب بدی می‌آید که انگار واقعاً اتفاق نیفتاده است. به این دلیل که من و شهریار در گذشته گاهی ماهها به‌خاطر حرفه نظامی او در جنوب ایران از هم جدا می‌ماندیم، هنوز نمی‌توانم باور کنم که دیگر هیچ‌وقت او را نخواهم دید. اما هر چه روزها می‌گذرد، احساس خلأ، آرام و ذره ذره، عظیمتر می‌شود. در حالی که برای او، برای زن جوانش و دو تا بچه‌اش غصه می‌خورم، از خودم می‌پرسم - چه کسی پاسخگوی مرگ فرزند من خواهد بود؟

شاید نوبت من نیز فرا برسد، زیرا آنها که فرزند مرا کشتند می‌دانند تا وقتی که زنده‌ام به هر طریق که بتوانم متقابلاً با آنها خواهم جنگید. این احتمال را از مدتها پیش به‌جان خریدهام و هراسی به‌دل راه نمی‌دهم. ترسم به‌خاطر دخترم است، که در مجالس خصوصی و در مطبوعات آشکارا علیه رژیم جدید حرف می‌زند. از او خواش می‌کنم که احتیاط کند، اما او دیگر برای خود زن تمام عیاری شده، درست مثل من قوی اراده و مستقل است، و می‌دانم که هر چه توی گوشش بخوانم، کاری را که احساس می‌کند باید انجام دهد می‌کند. بعد از برادرم، فکر می‌کنم او بیشتر از همه اعضای خانواده‌مان از این تبعید رنج می‌برد، و تلخی دورماندگی از سرزمین و فرهنگی را که اینهمه دوستدارش بوده، حس می‌کند.

وقتی با هم حرف می‌زنیم، احساس می‌کنم دستاویزی ندارم تا با آن او را در این احساس خلأ و خُسران، دلداری و تسلی بدهم.

برادر او، فرزند من، برای این کشته‌شد که او نیز از قماش میهن‌پرستانی بود که در تبعید آرام نمی‌نشست. او در خاک بیگانه مرد، به‌دست یک

آدمکش تنها، از پشت سر هدف گلوله قرار گرفت - مرگش سربازوار نبود. اما من او را در سرزمین بیگانه به خاک نخواهم سپرد. جسد او را مومیایی کرده‌ام، و یک روز فرا می‌رسد که او، آنچنانکه خودش آرزو کرده بود در خاک ایران دفن شود.

پس از مرگ پسر، برای تسلی یافتن همانجایی رفتم که از زمان بچگی می‌رفته‌ام - به سوی برادرم. به پایگاه هوایی لکلند^(۱) در تگزاس که برادرم پیش از اقامت در پاناما آنجا توقف کرده بود پرواز کردم. هوای تگزاس سرد، بارانی، و گرفته بود، و به اندازه زندگی سرد و خشن و بیرحم بود.

اعضای کارکنان پایگاه با محبت و مهربان بودند، اما فضای پادگان که ما در آنجا اقامت داشتیم سخت نظامی بود، و اقدامات امنیتی شدید به عمل می‌آمد. دیدن برادرم، که رهبری بدون کشور بود، و تقریباً در وضعیت محاصره زندگی می‌کرد چنان کار شاقی بود که از طاقت من بیرون بود. برادرم، صرف نظر از احساسی که در درونش داشت، هنوز همه رفتارش در شأن یک شاه بود - آرام و پذیرنده بود، و وقار و حرمت خاموشی از خود می‌تراوید که به همه ما که در اطرافش بودیم قوت قلب می‌داد.

ساعتها در باره رویدادهای ایران و اینکه یک سال بعد ایران چه سرنوشتی پیدا می‌کند گفتگو کردیم. در این مقطع زمانی، صرف نظر از اینکه چه کسی یا چه چیزی به سقوط شاه کمک کرد، به نظر می‌رسد که کمونیستها بی‌تردید سود اصلی را خواهند برد. خطر همیشگی دیگر - خطری که پدر و برادرم اغلب درباره آن بحث کرده بودند - این است که ایران به گروهی از واحدهای مستقل نژادی و ایالتی تجزیه خواهد شد و عملاً چیزی جز هسته کوچکی از کشور متمرکز و یکپارچه‌ای که ما برای ساختنش اینهمه تلاش کرده بودیم باقی نخواهد ماند.

1. Lackland

دربارهٔ بچه‌هایمان حرف زدیم و از خاطرات خوش ایام گذشته یاد کردیم، ایامی که ما فرصتهای متفاوت داشتیم. چه می‌شد اگر... رفتم توی فکر. چه می‌شد اگر سی سال پیش به حرف استالین گوش می‌کردیم، اگر ایران به‌جای همسایگان خود در غرب همسایگان شمالی‌اش را انتخاب می‌کرد. آن وقت چه می‌شد؟ بهای چنین اتحادی برآستی ممکن بود بسیارگران تمام شود اما شاید مردم ایران در کشوری زندگی نمی‌کردند که امروز دچار بی‌نظمی اقتصادی و خطر تجزیه باشد. البته این اگر ناشی از تلاش ذهن برای حلی معمای بود که پاسخی ندارد.

در روشنایی خاکستری پادگان تگزاس، به‌برادرم نگریستم، و در آن چهرهٔ آرام و اندوهگین ۶۰ سال زندگی سرشار از پیروزیها، شکستها، و مسئولیت را دیدم. این زندگی او بازتابی از زندگی خود من بود، زندگی کسی بود که بیش از همه دوستش می‌داشتم. مادام که او آنجا بود هیچ چیز نمی‌توانست مرا به‌زانو در بیاورد. برای او دعا کردم که این آخرین فصل داستانی نباشد که ۶۰ سال پیش در خانهٔ معمولی سربازی در تهران آغاز شد. به‌خاطر او و به‌خاطر ایران آرزو می‌کنم که باز هم ادامه داشته باشد.

پیوست

[یادآوری ویراستار متن انگلیسی: بیانات زیر را اشرف پهلوی به سازمان ملل متحد تقدیم کرده بوده است.]

مرکز سازمان ملل برای اطلاعات اقتصادی و اجتماعی

رهبان ۶۰ ملت اعلامیه حمایت از سال جهانی زن در ژانویه ۱۹۷۵/دی ۱۳۵۳ را امضا کردند.

در میان رهبان حدود ۶۰ ملت هشت پادشاه و ۳۳ رئیس جمهور اعلامیه حمایت از سال جهانی زن در ۱۹۷۵/۱۳۵۳ را امضا کرده‌اند.

این بیانیه طبق مراسمی به وسیله شاهدخت اشرف پهلوی، نماینده ایران، در ۱۰ دسامبر ۱۹۷۴/۱۹ آذر ۱۳۵۳ در شورای امنیت واقع در نیویورک، تقدیم کورت والداهایم، دبیرکل سازمان ملل، شد.

در مراسم تقدیم، دبیرکل سازمان ملل متحد بیاناتی ایراد کرد و گفت که سال جهانی زن نشانگر تصمیم سازمان ملل به جلب توجه تمام حکومتها و تمام شهروندان به این واقعیت است که نابرابریهای جدی میان زنان و مردان، به ویژه در زمینه‌های تحصیل و اشتغال در بسیاری از نقاط جهان همچنان ادامه دارد. وی افزود که مسئله حقوق زنان یکی از شرایط عدالت بشری است، و گفت که این مشکلات به کارگیری هر چه بهتر منابع انسانی جهان را ایجاب می‌کند.

متن بیانیه

بیانیه خاطر نشان می‌سازد که:

«اصل اساسی برابری حقوق مردان و زنان در منشور سازمان ملل، و نیز بیانیه جهانی حقوق بشر، اعلام شده و در قراردادها و اسناد بین‌المللی دیگر دوباره مورد تأیید قرار گرفته است.

«سازمان ملل متحد، افزون بر این به‌طور مکرر، مثلاً در کنفرانس بین‌المللی درباره حقوق بشر، اذعان کرده است که بدون شرکت کامل زنان دوش به‌دوش مردان در تمامی زمینه‌ها، صلح را نمی‌توان حفظ کرد و نیز پیشرفت اقتصادی و اجتماعی را نمی‌توان تضمین نمود.

«متأسفانه، پیشرفت در این مسیر بسیار کند بوده است و هنوز شکاف عمیقی میان اصول مورد قبول و کارهای انجام شده وجود دارد.

«در تلاش برای بهبود کیفیت زندگی که از ویژگیهای دنیای نو است، نمی‌توان پیشرفت زنان را از جذب شدن و ادغام آنان در فرایند توسعه جدا کرد.

«امید ما برای این که ببینیم زنان به یک منشأ جدید برابری و هماهنگی در جامعه تبدیل شده‌اند به‌از میان بردن شکل‌های سنتی

تفکیک و تبعیض در تقسیم کار به‌طور کلی بستگی دارد.

«ما با شوق و شور آرزو داریم که به مناسبت سال جهانی زن، که قرار است در اول ژانویه ۱۹۷۵/۱۱ دی ۱۳۵۳ آغاز شود، تمامی دولت‌ها برای رسیدن به این هدف انجام تلاش‌های ملموس و عینی را مد نظر داشته باشند.»

در میان کشورهایایی که بیانیه را امضا کردند می‌توان به این کشورها اشاره کرد: اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، اتریش، اتیوپی، اسپانیا، استرالیا، افغانستان، الجزایر، اندونزی، اوروگوئه، ایالات متحده آمریکا، ایتالیا، ایران، ایسلند، بحرین، برزیل، بریتانیا، بلژیک، بلغارستان، بنگلادش، پاکستان، ترکیه، ترینیداد و توباگو، جمهوری دموکراتیک آلمان، جمهوری فدرال آلمان، دانمارک، رومانی، ژاپن، ساحل عاج، سنگاپور، سوئد، سودان، سوریه، عمان، فرانسه، فنلاند، فیلیپین، کانادا، کوبا، لبنان، لهستان، مالت، مالزی، مالی، مجارستان، مراکش، مصر، مکزیک، موریتانی، نپال، نروژ، نیکاراگوئه، نیوزیلند، هلند، هند، یوگسلاوی و یونان.

شورای اقتصادی و اجتماعی سازمان ملل

کمیته مشورتی کنفرانس جهانی سال جهانی زن ۳-۱۴ مارس ۱۹۷۵/۱۲ تا ۲۳ اسفند ۱۳۵۳.

بیانیه والا حضرت شاهدخت اشرف پهلوی (ایران) رئیس کمیته مشورتی کنفرانس جهانی سال جهانی زن

بر پایه تصمیمی که کمیته مشورتی در دومین اجلاس خود در ۴ مارس ۱۹۷۵ / ۱۳ اسفند ۱۳۵۳ اتخاذ کرد، بیانیه رئیس نخستین اجلاس کمیته در ۳ مارس /

۱۲ اسفند به شرح زیر منتشر می شود.

با انتخاب من به عنوان رئیس کمیته مشورتی، شما نه تنها مراتب اعتماد خود را نشان داده اید، که تأثیری عمیق بر من می گذارد و مرا بر آن می دارد که خالصانه ترین سپاس و قدردانی خود را ابراز دارم، اما، مهمتر از آن، شما وظیفه ای را به عهده من گذاشته اید که از عظمت آن کاملاً آگاه هستم.

در تاریخ مبارزه برای برابری میان مردان و زنان، که در منشور سازمان ملل و بسیاری از سازمانهای بین المللی اعلام شده است، نقش کمیته ما می تواند تعیین کننده باشد.

این بیانیه در مورد از میان برداشتن تبعیض علیه زنان بر این نکته انگشت می گذارد که چنین تبعیضی اساساً ناعادلانه است و توهین به منزلت و شأن بشر به شمار می رود.

متأسفانه، علی رغم تمام کوششهای بین المللی، مجامع منطقه ای و ملی، این برابری بیشتر در عالم نظر باقی مانده است.

حتی امروز، تبعیض، اغلب از همان گهواره آغاز می شود و در سراسر ایام عمر زنان با آنان همراه می ماند. تقریباً در هر قلمرو خصوصی و عمومی با زنان اغلب به عنوان انسانی فرودست و حاشیه ای رفتار می شود.

چه در داخل خانواده، و چه در مدرسه یا در سرکار، زن به دنیا آمدن نوعی نقطه ضعف به شمار می رود. نه تنها این وضع ناعادلانه و مخالف حقوق اساسی و حرمت و منزلت انسان است، بلکه پیامدهای زیانبار آن به همان اندازه زنان بر مردان و کودکان نیز تأثیر می گذارد و شدیداً مانع رشد و پیشرفت اجتماعی و اقتصادی بشر می شود.

مجمع عمومی سازمان ملل به این دلیل سال ۱۳۵۳/۱۹۷۵ را سال جهانی زن اعلام کرد که برای اقدام در این زمینه و قلمرو، انگیزه ای ایجاد کند، افکار بین المللی را بسیج کند و دولتها را بر آن دارد که توجه خود را به این مسئله معطوف کنند.

چنانکه می دانید، وظیفه اصلی کنفرانس طرح و تنظیم یک نقشه عملی بین المللی برای تحقق بخشیدن به مضمون اصلی سال جهانی زن، یعنی «برابری»

پیشرفت و صلح است. و به قصد آماده کردن این نقشه عملی است که این کمیته مشورتی امروز تشکیل می‌شود.

از این رو، موفقیت کنفرانس مکزیکی، عمدتاً بر کیفیت کار ما استوار خواهد بود. و نتیجه آن نیز به نوبه خود در موفقیت هر عملی در آینده در حق زنان معلوم خواهد شد.

با اینکه در مسائل و مشکلات زنان سراسر جهان مشابهتهایی وجود دارد، شکلی که این مسائل به خود می‌گیرند از ناحیه‌ای به ناحیه دیگر خیلی فرق می‌کند. این واقعیت که تمام مناطق جغرافیایی در این کمیته نمایندگی دارند، ما را قادر خواهد ساخت که این اختلاف و گوناگونی شرایط را ملحوظ کنیم و با مسئله برخوردی کلی داشته باشیم.

با اینهمه، اصول معین و داده‌های اساسی در مورد تمام زنان سراسر جهان مشترک است. این امر از آن رو در درجه اول اهمیت قرار دارد که مسئله زنان اصولاً مسئله‌ای بشری است، و به معنی واقعی کلمه، اجرای عدالت و ادای احترام به فرد بشری را نیز شامل می‌شود. عدالت و حس شأن و شرف ایجاب می‌کند که هر زن حتماً نسبت به خود به عنوان یک فرد، نسبت به فرزندانش به عنوان مادر و نسبت به جامعه به عنوان یک شهروند، از فرصتها، حقوق و تعهدات برابر برخوردار باشد.

البته، موضوع برابری مضمون تازه‌ای نیست، و در این حوزه، کمیسیون مقام زن، بخصوص، به موفقیت‌های چشمگیری از نظر قانونی دست یافته که قابل تحسین است. در نهایت تأسف، معاهدات بین‌المللی پذیرفته شده به طور گسترده مورد تأیید قرار نگرفته‌اند، و علاوه بر آن، وقتی هم که شرایط یک قانون تبعیض‌آمیز نیست، لزوماً در عمل از آن پیروی نمی‌شود.

در عصر ما، تبعیض علنی و قانونی نمی‌تواند مانع عمده‌ای در برابر پیشرفت زنان باشد. بلکه مسائل اصلی از نگرش‌های سنتی به نقش زنان در جامعه مایه می‌گیرد.

از این جهت مراحل کامل آموزش و تحصیل و دگرگونی در نگرش‌های ذهنی نه تنها مردان بلکه خود زنان نیز امری ضروری است، و این وظیفه دراز مدتی

است که مستلزم تلاشی پیگیر و مداوم است. تنها اعلام ضوابط و اصول بلند و بالا یا ایراد بیانیه‌های زیبا و دلپذیر کافی نیست. خطابه‌های شورانگیز^(۱) به وضع زنان کمکی نخواهد کرد. رهایی راستین زنان تنها با استقلال اقتصادی آنها آغاز می‌شود. دادن وسایل و تجهیزات معنوی و فنی برای اداره مستقیم زندگی زنان، بدون اتکا به مردان، به معنای پی‌ریزی شالوده‌های آزادی آنهاست. در این مفهوم است که ادغام زنان در جریان رشد و ترقی اهمیتی واقعی دارد. میان جذب و ادغام زنان در فرایند رشد و ترقی به عنوان وسیله تأمین پیشرفت زنان، و جذب و ادغام زنان به عنوان واحدهای کاری تنها یک تفاوت کوچک اما اساسی وجود دارد که اگر فقط از این دیدگاه در نظر گرفته شود می‌تواند به بهره‌کشی روزافزون بینجامد.

حق زنان برای کار در شرایط کاملاً برابر با مردان، به رسمیت شناختن ارزش نقش آنها در جامعه، در خانه یا بیرون از خانه، محور اصلی تمام تلاشها در حق زنان است، و اکثر حقوق و تعهدات دیگر آنها از همین جا ناشی می‌شود. حق کار کردن فی‌نفسه متضمن دسترسی به وسایل عملی اعمال این حق است، یعنی تحصیل و آموزش فنی و حرفه‌ای، از میان برداشتن تقسیم کار به بخشهای «مردانه» و «زنانه» پرداخت برابر در مقابل زمان و کیفیت برابر کار، همان چشم‌اندازهای شغلی و همان دسترسی به شغل‌های دارای مسئولیت و غیره.

کوتاه سخن آنکه، این شرایط متضمن آزادی زنان از قید زنجیرهایی است که مدت‌های مدیدی است آنها را در خانه محصور کرده است. پرواضح است که زنان نمی‌توانند انتظار و امید داشته باشند که به‌طور تمام و کمال در تصمیم‌گیری و در فعالیتهای اقتصادی جامعه شرکت کنند مگر اینکه در وضعیتی باشند که بتوانند آزادانه درباره تعداد کودکانشان تصمیم بگیرند. نرخ بالای تولید مثل، به لحاظ بندگی و تقیدی که پدید می‌آورد، باعث شده است که مکرر به زنان نسبت

انسانهای فرودست داده شود و به همان اندازه هم علت و انگیزه عقب ماندگی است، دور باطلی که اکنون باید در هم شکسته شود.

در این زمینه، مثل تمامی زمینه‌های دیگر، وابستگی متقابل میان وضعیت زنان و سطح پیشرفت اقتصادی و اجتماعی یک کشور کاملاً آشکار است.

استراتژی برای دومین دهه توسعه، کنفرانس جمعیت، کنفرانس تغذیه و تمامی نقشه‌های عملی منطقه‌ای برای وارد کردن زنان در فرآیند توسعه، گواه بارز آن است که ظاهراً جامعه بین‌المللی از این وابستگی متقابل آگاه شده است.

گام اساسی برای هر عملی توجه به نیاز بنیادین به یک سیاست آموزشی است. این آموزش در چند سطح مورد نیاز است و ضروری‌تر از همه آموزش دادن و آگاه کردن توده‌هاست که باید از رهگذر آن نقش زنان را، که همواره در میان ایشان مورد غفلت بوده است، برای آنها روشن کرد.

آنها از همان اوان کودکی خود می‌شنوند که به زنان هوش طبیعی محدودی اعطا شده، و آنان توانایی کمتری برای کار دارند، و در داخل خانه نیز تصویر معینی از زن به ذهن آنها تلقین می‌شود.

واقعیتها بیهودگی و پوچ بودن این پیشداوریها را آشکار می‌کند، اما آداب و رسوم و سنتها به گونه‌ای هستند که زنان خود اغلب تسلیم تصویری می‌شوند که بدترین لطمه‌ها را از آن می‌بینند.

در این زمینه، نقش ارتباطات و برنامه‌های آموزشی امری ضروری است. درست به همان اندازه مبارزه با بیسوادی، و آموزش فنی و حرفه‌ای برای زنان سرنوشت ساز است.

آمارنشان می‌دهد که بالاترین درصد بیسوادی در میان زنان وجود دارد. حتی وقتی که آموزش ابتدایی اجباری است، دختران تحصیلات خود را زودتر رها می‌کنند و درصد شرکت آنان در سطح متوسطه سرعت کاهش می‌یابد و در سطح فنی و دانشگاهی بسیار افت پیدا می‌کند. این امر به لحاظ این واقعیت است که دختران عادت کرده‌اند زودتر ازدواج کنند و فعالیت‌های خود را به خانه‌داری محدود سازند.

به این ترتیب، زنانی که می‌خواهند کار کنند یا مجبورند زندگی خود را اداره کنند همه جا به خاطر فقدان آموزش خود با همان موانع روبرو می‌شوند. همین مقاومت جوامع در برابر آموزش زنان و شرکت آنان در فعالیتهای اجتماعی و حرفه‌ای عمدتاً بر دو اندیشهٔ خطا استوار است:

نخست آنکه، این فکر رواج دارد که نگهداری از بچه‌ها یگانه مسئولیت مادر است. به هر حال، از آنجا که مادری کردن اصولاً وظیفه‌ای اجتماعی است، منطقی ساده ایجاب می‌کند که مسئولیتهای داخلی و خانوادگی به‌طور یکسان میان مردان و زنان تقسیم شود. همچنین این فکر در جامعه رایج شده است که شرکت زنان در فعالیت اقتصادی یک کشور اصلاً ضروری نیست. به هر صورت، در وهلهٔ اول، کاملاً فارغ از در نظر گرفتن اصل سودمندی، حق کار کردن حق اساسی انسان است، سرچشمهٔ رشد، آزادی و استقلال است.

افزون بر این، کاملاً معلوم است که زنان علاوه بر وظایف خانه‌داری و مادریشان در مناطق روستایی مسئول بخشی و شاید هم بخش عمده‌ای از کار کشاورزی هستند.

در شهرها نیز زنها هر روزه بیشتر برای تکمیل درآمد خانواده مجبور به کار کردن در بیرون از خانه می‌شوند. بنابراین آنها دو شغل دارند، یکی در بیرون و دیگری در خانه، جایی که شوهرها در وظایف و کارهای آن سهم چندانی به‌عهده نمی‌گیرند.

سرانجام اینکه جنبهٔ حاشیه‌ای نقش زنان در توسعهٔ اقتصادی ملی موجب اتلاف عظیم منابع انسانی می‌شود.

همچنین آشکار است که فقدان آموزش و تحصیل مادران خودبخود در توجه و مواظبت او از بچه‌ها تأثیر می‌گذارد.

یک ضرب‌المثل شرقی چه بجا می‌گوید: «اگر یک مرد را آموزش بدهی یک شخص را آموزش داده‌ای، اما اگر یک زن را آموزش بدهی یک ملت را آموزش داده‌ای.»

اما آموزش دادن کافی نیست. باید در روح و روشهای تصویری که امروزه از آموزش وجود دارد اصلاحات کلی به‌عمل آید.

در حالی که تبعیض علیه زنان کمابیش در تمام کشورها وجود دارد و باید به معنی واقعی کلمه محکوم شود، این تبعیض به ویژه در کشورهای فقیر آشکار است، زیرا در این کشورها ضروریات حیاتی، مانند بهداشت، غذا، مسکن، سوادآموزی و آموزش پایه‌ای در تمام سطوح ناقص و نارسا هستند علاوه بر این، مسائلی که زنان در مناطق روستایی با آن روبرو هستند با مسائل زنان مناطق شهری متفاوت است.

کمیته ما هنگام آماده کردن طرحی برای اقدام و عمل بین‌المللی باید تمام این مسائل را مدنظر داشته باشد.

ناکامیهای گذشته نباید ما را دلسرد کند، تنها می‌توانیم با روح خوش‌بینی دست به سازندگی بزنیم و سال ۱۹۷۵/۱۳۵۴ پایه‌ای استوار برای کار و عمل بیشتر برای ما فراهم می‌آورد. نه تنها بر اثر کوششهای ۳۰ سال گذشته تا حد زیادی زمینه برای ما آماده شده است، بلکه همچنین به نظر می‌رسد که اکنون مدتی است که حکومتها به‌طور فزاینده‌ای از اهمیت این مسئله آگاه شده‌اند.

البته، ما نمی‌توانیم در زمینه‌ای به این پیچیدگی یکباره همه کارها را سر و سامان بدهیم - طرح و نقشه‌ای برای عمل که ما باید درباره آن فکر کنیم اصلاً نمی‌تواند به یک دوره یکساله محدود شود، و باید اعتراف کنیم که دست کم یک دهه تلاش پیگیر برای رسیدن به نتایج اساسی مورد نیاز است.

دلیل دیگری برای خوش‌بینی در این واقعیت نهفته است که در عرض چند ماه پس از کنفرانس مکزیک، نزدیک به دو سوم سران دولتها و حکومتها جهان با بیانیه سال جهانی زن که من افتخار داشته‌ام به‌عرض آنها برسانم، موافقت کرده‌اند. با این موافقت، آنها حمایت خود را با هر اقدام خاصی که برای از میان بردن هرگونه تبعیض علیه زنان طرح‌ریزی شده باشد اعلام کرده‌اند.

برای جامعه بین‌المللی، سال جهانی زن فرصت بی‌همتایی برای ایجاد برابری، چه قانونی و چه در زندگی روزمره، میان مردان و زنان، تضمین شرکت کامل زنان در تلاش برای رشد در سطح برنامه‌ریزی و اجرایی، و تضمین دادن به آنها در بهره‌مندی کامل از حقوق بشر است. مسئله به هیچ وجه اعطای حقوق به زنان نیست، بلکه آن است که چیزی را که در آنها به‌عنوان افراد بشر ذاتی است

بازشناسیم و به آن احترام بگذاریم.

علاوه بر این، مادام که هماهنگی میان مردان و زنان در داخل هر خانواده، هر کاری و هر کشوری وجود نداشته باشد نمی توان هماهنگی میان ملتها را تضمین کرد. زنان در حفظ صلح نیز نقش خود را ایفا می کنند، نقشی که کسی نمی تواند نسبت به آن بی اعتنا باشد. در اوایل ۱۸۴۶، گوگول، نویسنده بزرگ نوشت:

تأثیر زنان، به ویژه امروزه، در نظم و بی نظمی جامعه ما می تواند چشمگیر باشد، جامعه ای که ما در آن احساس خستگی و بی حوصلگی شهر نشینانه و ملال روحی می کنیم، نوعی انحطاط در ارزشهای اخلاقی مشهود است که بیداری را ضروری می سازد. برای رسیدن به این بیداری، نیاز به همکاری زنان داریم.

و، به گفته اسکار وایلد، گذشته را همیشه می توان به دست فراموشی سپرد، اما آینده را گریزی نیست.

وقت مناسبی است که بیدرنگ و برای همیشه از گذشته ای آکنده از سرخوردگی و نومییدی و آکنده از بهره کشی از زنان برید و تلاش مخلصانه همه جانبه ای را برای آینده ای آغاز کرد که در آن مردان و زنان در تفاهم، آزادی و منزلت متقابل زندگی خواهند کرد.

اجازه بدهید که چند کلمه ای نیز درباره تشکیلات کارمان سخن بگویم. ما فقط ده روز کاری برای انجام وظیفه مان وقت داریم. پس بنابراین باید به طور سازنده و با انضباط خاصی کار کنیم. با توجه به این مطلب، از شما تقاضا می کنیم که تا آنجا که ممکن است بیانات خود را مختصر کنید.

همچنین مایلیم برای آنکه اجلاسهایمان را سرموقع شروع کنیم و بدین ترتیب از اتلاف وقت اجتناب کنیم، به خود شما متوسل شوم. پیش از آنکه سختم را به پایان برسانم، دلم می خواهد مراتب تشکرات خاص

خود را خدمت خانم هلوی سیپلا^(۱) که از خود گذشتگی و کاردانی ایشان را همواره از ته دل ستوده‌ایم، معروض دارم.

هر روز از سال ۱۳۵۴/۱۹۷۵ بر ما هر چه واضح‌تر معلوم می‌دارد که برخورداری از وجود خانم سیپلا به‌عنوان دبیرکل سال جهانی زن عامل مهمی در پیشرفت کارماست.

من با هر چه در توان شخصی و به‌عنوان رئیس این اجلاسیه دارم، مایلم مراتب قدردانی خود را به‌خانم سیپلا تقدیم کنم و حمایت کامل خودمان را در پیگیری و ادامهٔ وظیفهٔ اصیل و شریف ایشان، تعهد می‌کنم.

همچنین مایلم از اعضای دبیرخانه، و به‌ویژه از خانم بروس^(۲) تشکر کنم که وظیفهٔ بسیار دشواری را ماهرانه انجام داده است، و این امر از مدارک ارزشمندی که تسلیم کمیتهٔ شورایی کرد بخوبی معلوم است.





یک زن و شوهر ایرانی در همان سالها.



سفائی با مشک آب در تهران، در حدود هشتاد سال پیش.



تعزیه، که کشته شدن شهدای مذهبی ما را نشان می دهد.



کبابی ها در تهران قدیم .



طی اشغال ایران از طرف متفقین در جنگ جهانی دوم، باربران ایرانی به تخلیه بار مشغولند.



کاروان کامیونها لوازم و تجهیزات جنگی را از طریق ایران به روسیه حمل میکنند.



عکس خانوادگی : پدرم رضا خان با (از چپ بر راست) برادر همزادم محمد رضا، خواهرم شمس، و من (در سه سالگی).



پدرم رضا خان (در سمت چپ) و یکی از دوستان او در لباس متحدالشکل بریگاد قزاق.



پدر و برادرم ولیعهد، در قطار راه آهن سرتاسری ایران.



راه آهن سرتاسری ایران که برای حمل لوازم و تجهیزات متفقین
به روسیه از آن استفاده شد.



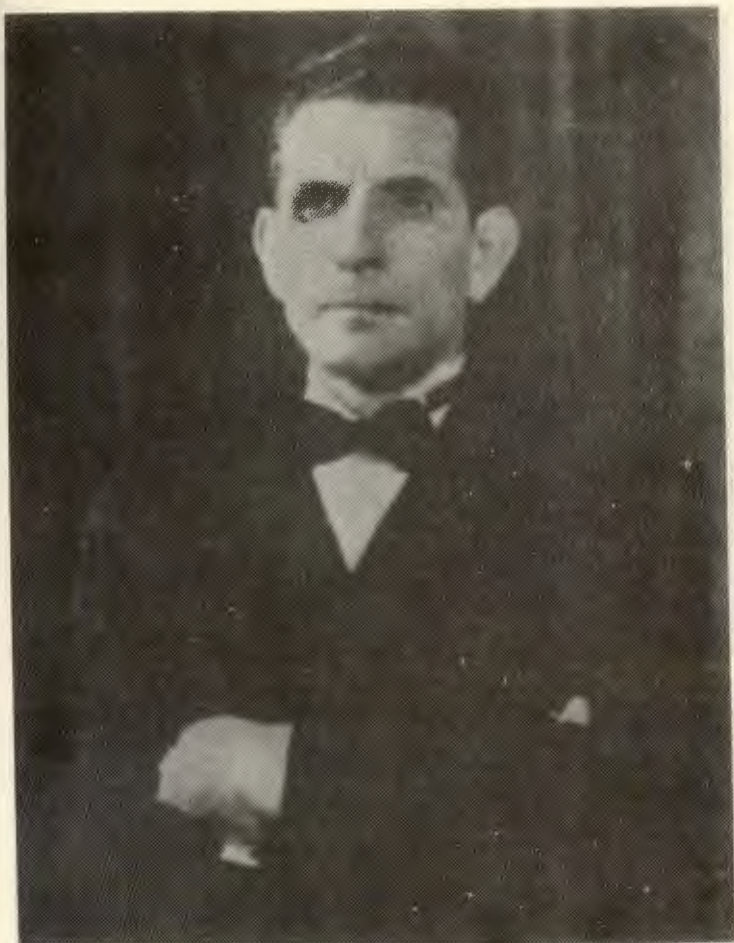
آذربایجان در آذر ۱۳۲۴. یک روز پس از اعلام «جمهوری» کمونیستی لباسهای متحد الشکل
مشابه نیروهای شوروی در خیابانها ظاهر شد.



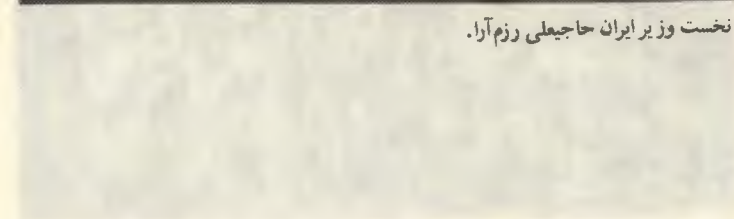
با برادرم، در ۱۴ سالگی، در لوروزه، سوئیس.



عکس تیم فوتبال مدرسه لوروزه. برادرم، کاپیتان تیم، در ردیف جلو، در وسط نشسته است. حسین فردوست، دوست دوران کودکی او، نفر اول ایستاده در سمت چپ است.



نخست وزیر ایران حاجعلی رزم آرا.



کتابخانه ملی ایران - تهران
کتابخانه مرکزی - مشهد
کتابخانه عمومی - تبریز



برادرم، همسرش فوزیه، و دخترشان شهناز.



عکس عروسی برادرم و همسر دهم او فریا.



شاه و پرنس ولز لندن ب. جانسون، در واشینگتن.



پسر شهم، و دخترم آزاده.



با پسر اولم شهرام.



.....



شاه ولیعهد، کوروش رضا.



با پسر فقیدم شهریار، در جزیره هرمز.



بنزید از موزه ارمنیاز طی یکی از سفرهایم به روسیه.



بسم شهرام با برادرزادهام، شهناز.



بازدید از یک دهکده کوچک در ایران.



بازدید از یک مدرسه ابتدایی.



با شوهرم، مهدی بوشهری، در سفر
سال ۱۳۴۱ به کریمه (شوروی).



با اوتانت دبیر کل سازمان، در سازمان ملل متحد.



با ابرام ساکار رئیس دانشگاه براندیس.



در دانشگاه براندیس در مراسمی که به کِرتا کینگ و من درجهٔ دکترای افتخاری
اهداء گردید.



بازدید از ملکه مادر در خانه اش
(انگلیس).



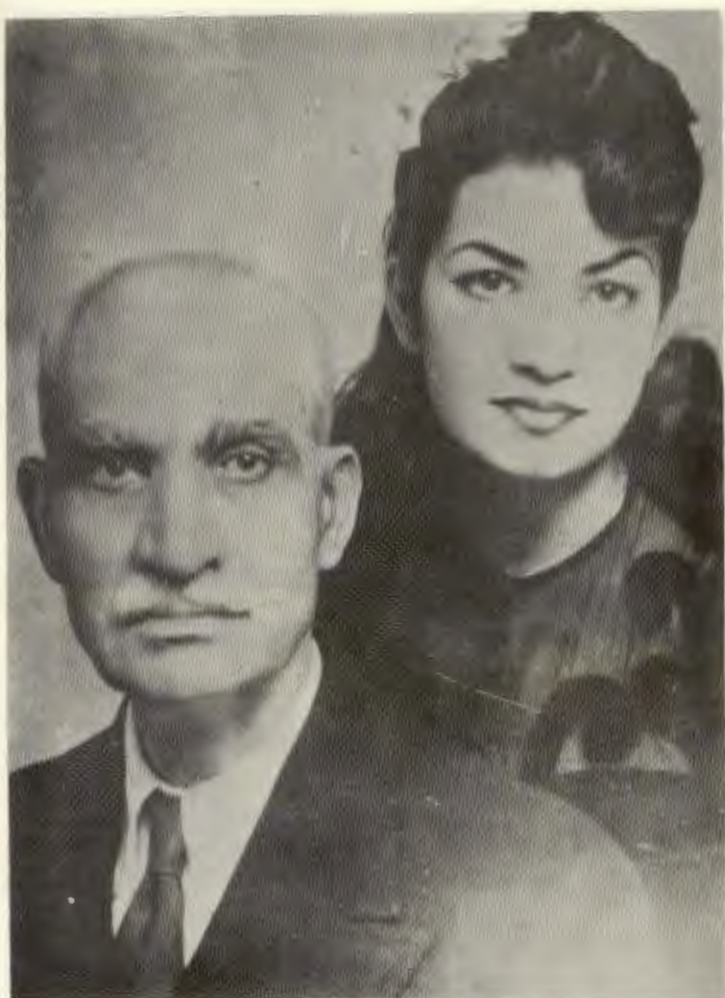
با پرنسس مارگارت، خواهر ملکه انگلیس، در مهمانی سفارت
ایران در لندن (۱۳۵۴).



با خواهرم شمس، و برادر فقیدم
علیرضا.



با همسر برادرم فوزیه در باغچه کاخ سعد آباد.



با پدرم هنگام تبعید او در زوهانسورگ، افریقای جنوبی.



با خواهرم فاطمه، و جواهر لعل نهرو نخست وزیر هند طی یکی از سفرهای من به کشمیر.



محمد مصدق به دنبال اقدام به کودتا، در جریان محاکمه اش در دادگاه وکیل مدافع را مورد حمله قرار داده است.



درد برادرم ونو عروس او فوزیه به خرمشهر. ردیف جلوی: ملکه نازلی (مادر فوزیه) و مادر من تاج السلوک.
ردیف دوم: فوزیه، خواهرم شمس، من، و خواهر فوزیه به فائزه.



رئیس جمهور ترکیه آتاتورک به پدرم رضا شاه خوشامد می گوید.



در سال ۱۳۲۸ حدود ۲۵۰ هزار نفر امریکایی در نیویورک از شاه استقبال کردند.



برادرم اسناد املاک سلطنتی را بین کشاورزان توزیع میکند.



ملکه الیزابت و شاه دریکی از ضیافتهای رسمی در تهران (در پشت سره تیمسار فریدون جم، نامزد اول من که بجای من با خواهرم شمس ازدواج کرد.)



شاه هنگام بازدید از ایالات متحد آمریکا، با پرزیدنت هری ترومن.



پرزیدنت دوایت د. آیزنهاور در واشنگتن به شاه خوشامد می گوید.



شاه و ملکه فرح به هنگام ملاقات با پرزیدنت شارل دوگل و خانم دوگل دوپاریس .



شاه و ملکه فرح با پرزیدنت جان گندی و همسرش ژاکلین ، در کاخ سفید .



در خانه ام در سعد آباد، با لئوپولد بینگور رئیس جمهور سینگال و همسرش.



سخنرانی در جلسه عمومی سازمان ملل متحد.



با کورت والد هابیم، دبیر کل سازمان ملل متحد در حال اهداء چکی به مبلغ ۲ میلیون دلار
بمناسبت سال بین المللی زن.



با صدر هوا کوفنگ و مترجم، در چین (۱۳۵۶).



ملاقات با موراجی دسانی، نخست وزیر هند.



در برابر روزنامه های دیواری چین (۱۳۵۶).



با مردم تبت (۱۳۵۶).



با یک دختر جوان تبتی (۱۳۵۶).



با اعضای هیأت نمایندگی ایران در سازمان ملل متحد (فریدون هویدا در سمت راست در پشت سر من ایستاده است).



شرکت در کنفرانس زنان در هند (۱۳۵۶).



با پرزیدنت جیمی کارتر و همسرش روزالین، در صیافت سال نومیچی در تهران (۱۳۵۶).



د سلوکی



شاه در اوج سلطنت خود. (عکس از شماره ۲۶ ژوئن ۱۹۶۱ میلادی نیزویک).



اعلیحضرت رضا شاه هنگام اشغال ایران از طرف متفقین. (عکس از شماره ۸ سپتامبر ۱۹۴۱ میلادی تایم).

کتابخانه تخصصی تاریخ اسلام و عقاید